

فاجعہ بزرگ

ٹران پل سائبر



ترجمہ:

دکتر بھروز بہزاد

ژان پل سارتر

فاجعه بزرگ

ترجمه :

دکتر بهروز بهزاد

ناشر :

مؤسسه مطبوعاتی فرخی

نشانی : طهران - خیابان لالهزار مقابل پیرایش پاساژ اخوان

چاپ اول

حق چاپ دائم این کتاب محفوظ و مخصوص ناشر است

این کتاب بسم‌نامه مؤسسه مطبوعاتی فرخی در تاریخ بهمن‌ماه ۱۳۴۶
در چاپخانه مردمبارز بطبع رسید

خانواده خوشبخت

۱

خوشبختی کامل در جهان وجود ندارد اما گاهی از اوقات نمونه‌هایی از آن در جهان یافت می‌شود .

چندسال پیش در یکی از ویلاهای خوش آب و هوای واقع در چهار کیلومتری شهر زیبای ژنو ، بنای بسیار مجللی بچشم می‌خورد . این بنای زیبا که ساکنین آن آنجا را ، سرزمین خوشبختی ، می‌نامیدند در نظر ما برین جلوه و صفای خاصی داشت .

دیوارهای سبز و خرم ، گل‌های معطری که در کنار باغچه بزرگی بنظر میرسید ، درختان سبز و تنومندی که سر به آسمان کشیده بود حالتی بسیار جالب و ظاهری پر عظمت بآن میداد .

مالک این بنای ویلاقی از سرمایه‌داران ژنو ، بنام آقای تمان میرون در آن ناحیه کارگاه هبل فروشی داشت .

این مرد از همه جهت خود را خوشبخت میدانست قیافه خندان و رفتار آرام و تبسم‌های مستانه او نشانه‌ای از آرامش و نشاط بود بدون

تلاش ثروت و سعادت یکی بعد از دیگری بساو رو آورد و پس از چند سال تمام زمینها و مزارع اطراف را خریداری کرد و بنای های باشکوهی در پیرامون کاخ مسکونی خود ساخت مردم تمام قصبه و آبادی های اطراف او را میشناختند و سرزمین ، مون بله نیر ، یا بقول آنها سرزمین خوشبختی محل گردش و تفریح روزانه آنها بود .

اگر آقای میرون آدم خوشبختی بود خانم میرون هم از این سعادت بهره ای داشت هر دو با هم صمیمی بودند ولی از لحاظ اخلاقی تفاوت زیاد داشتند ، خانم میرون دلش میخواست همه کس او را بشناسد و در پیرامون خود سروصدا بلند کند ، هر روز به باغها و مزارع خود میرفت ، مردم بگرد او جمع می شدند و او با آب و تاب و تظاهر مستانه بناهای تازه و زمین های مزروعی و دارائی شوهرش را بر رخ این و آن می کشید و حتی گاهی از اوقات مطالبی اغراق آمیز می گفت و از تعداد خانه ها و اطابقها و شماره اردک ها و مرغها و اسبهای اصطلیل تعریف ها می کرد و از میوه های درختان و حاصل مزارع داستانهای دروغ و راست می برداخت .

غیر از این زن و شوهر دو دختر پیر بکی بنام مادموازل بالت عمه میرون و دیگری مادموازل مادعموت دختر عموی تومس میرون و پست پیرمرد سالخورده بنام ، عمو بنیامین نابرداری آقای میرون در این خانه زندگی می کردند .

این دو دختر پیر با اینکه فقیر بودند بهمه کارها دخالت می کردند و گاهی از اوقات با قضاوت های بیجا و ناشایسته خود سروصدا راه می انداختند و مثل صاحبخانه فضولها می کردند اما عمو بنیامین خیلی کم حرف میزد ولی آنچه می گفت تا خوب فکر نمی کرد بر زبان نمی آورد .

این خانواده خوشبخت‌دختری زیبا داشتند بنام مادموازل مارگریت که اوهم مانند پدر و مادر مورد توجه اهل محل واقع شده بود .

مارگریت دختر زیبایی، موی بلند زبر ، بود ، همد دختران نسبت باو حسد میورزیدند و بی‌کدیگری می‌گفتند نمیدانیم مارگریت اینهمه خوشگلی را از کجا آورده چشمن پدرش مانند چشم قورباغه و مادرش بجادوگران شباهت دارد در این صورت این پدر و مادر زشت چگونه توانسته‌اند يك چنین فرشته زیبایی داشته باشند .

در مثل‌ها می‌گویند که وقتی بچه‌ها از مادرشان می‌پرسند ما را از کجا آورده اید مادرها پاسخ میدهند ما شما را لای گل کلم چیده‌ایم .

اگر این ضرب‌المثل راست باشد دهاتی‌های آن محل حقد داشتند که بهم بگویند میرون‌ها این دوشیزه زیبا را از مزارع سبز و خرم طبیعت چیده‌اند .

اکنون که همه چیز را گفتیم برای شما از يك موضوع دیگر صحبت کنیم .

گفتم که میرون‌ها از همه جهت مردمان خوشبختی بودند ، پول داشتند ، دختر زیبا مثل مارگریت مال آنها بود و مردم آن محل بهم چیز این خانواده خوشبخت حسد می‌ورزیدند ولی يك موجود دیگر در این خانواده خوشبخت زندگی می‌کرد که او خودش را از تمام دنیا بدبخت‌تر میدانست .

این موجود سیاه‌روز یکی از کارگران مبل‌سازی آقای میرون بود و ژرف نورل نام داشت .

ژرف خیلی کار میکرد ، هوش فراوانی داشت اما هم‌دکس او را محزون

و دلشکسته میدید. برای چه ولی، هیچکس علت آنرا نمیدانست.

ژرف در این کارخانه کارگر باهوش و هنرمند مبتکری از آب درآمد بطوریکه در همان روزهای اول آقای میرون باو علاقمند شد و بهمین سبب او را ارباب کارگران بیشتر دوست داشت.

با این وصف ژرف باید آدم خوشبختی باشد و حقاً نمی بایست از سر نوشت خود گلهمند شود.

آیا او چه شکوه ای از زندگی داشت؟ حقوق خوبی می گرفت، صنعتگر ماهری بود، خانه و زندگیش بی سروصدا اداره می شد و از گذشته و آینده خود نگرانی نداشت و تمام آشنایان حتی استادش هم از او احترام می کردند. پس از چه چیز شکایت داشت؟ اما هیچکس نمیدانست.

هر روز صبح کارگران میدیدند که آقای میرون در کالسکه خودش با او مانند یک دوست صمیمی صحبت می کرد.

وقت ظهر او را بدقت خود می طلبید و با هم صرف ناهار می کردند، هنگام شب هر دو با کالسکه بطرف منزل می رفتند.

بعضی ها او را جاسوس میدانستند در صورتیکه اینطور نبود زیرا ژرف یکی از محارم مخصوص خانوادگی بشمار میرفت و افراد منزل باو اعتماد کامل داشتند بطوریکه مانند یک فرزند خانواده پشت میز شام و ناهار می نشست و در حضور او هر نوع مطلبی را در میان می گذاشتند و در مسائل شخصی از عقیده و نظر او استفاده می کردند.

با وجود این حال کسی از اندوه و نازاحتی قلبی او خبر نداشت و آقای میرون هم چون اخلاقاً آدم موشکافی نبود متوجه اندوه و پریشانی کارگزش نمی شد و اگر هم چیزی می فهمید بروی خود نمی آورد.

کارگریه روز هر روز باقیانای ملول بیخانه میآمدندش را میدید
که مست و دیوانه بگوشدای افتاده و مادرش هم بدتر از او بدرددل فرزندش
نمیرسید .

ازچندی پیش عشقی جنون آسا دردل ژرف نورل راه یافته بود این
عشق از آن هوسهای افارگیخته بود که ذره ذره با چنگال خود قلب او
را می شکافت و غیر از ناامیدی برای او نتیجه ای نداشت و مثل این بود
که در آتش حسرت و ناامیدی می سوزد .

ژرف نورل عاشق شده بود .

یث روز مارگریت را دید که در لباس شاگردان مدرسه از پانسیون
مراجعت می کند او را دید و عاشق شد شب که بمنزل رفت احساس نمود
این عشق آتشین قلبش را می شکافت .

در روزهای اول بخود جرأت داد میتوانست با او چندکلام حرف
بزند اما همین گفتگوی ساده برای او عاقبت وخیمی داشت .

البته شنیده اید که به بچه ها می گویند نگاه کن اما حق نداری
دست بزنی ، برای ژرف هم اینطور شده بود او بدختر جوان نگاه
می کرد اما حق نداشت نزدیکش شود .

او کجا و مارگریت میرون کجا ! چگونه امکان داشت یکدختر
خودخواه بمرد کارگری که به لباس رنده صبح تا غروب زیر آفتاب سوزان
کار می کند دل به بندد و محبت او را قبول کند .

روزی که ژرف دانست این عشق جنون آسا در قلبش ریشه دوانده
فکری مختارش رسید و تصمیم گرفت این عشق را دردل خود نگاه دارد
و در آتش آن بسوزد ولی بهیچکس ابراز نکند .

گفته بودیم که ژرف در منزل آقای میرون منزل داشت تخته اطاق پندری ضخیم بود که نمی توانست چیزی بشود اما بنظرش میرسید که صدای او را می شنود و در آن حال چون دیو انگان دستها میزد و پا خود می گفت :

او آنجا است ، فقط يك تخته پاره ای زندگی مرا از او جدا کرده است اگر این تخته نبود من او را میدیدم و می توانستم بدنش را لمس کنم .

چون دیدگان خود را می بست در عالم خیال بنظرش میرسید که تخته اطاق نازک و ظریف شده و صدای آمد و رفت او را مانند طنین زنبور می شنود .

گاهی تا صبح در همان گوشه ساکت می خوابید و خوابهای شیرین میدید و چون صبح می شد از طلوع آفتاب شکایت داشت . مسلم بود که آنچه در قلب کارگر بیچاره می گذشت بازگشت از آن خیر نداشت و شاید اگر میدانست از رفتار او خشمگین می شد .

برخورد مارگریت با ژرف بطور اتفاقی صورت می گرفت اما چون پدرش همیشه از کارگر جوان تعریف و توصیف می کرد مارگریت هم مانند دیگران نسبت باور رفتاری احترام آمیز داشت این بود و دیگر هیچ . پدرش می گفت مارگری عزیز این کارگر جوان مثل يك گنج میماند . من نمی خواهم این مطلب را بطور آشکار بگویم زیرا ممکن است حس حسادت سایر کارگران تحریک شود اما تو باید بدانی که انگشتهای او حامل ثروت بیکران است و بقدری با هوش است که در بسیاری از کارها مانند يك دوست یگانه با او مشورت می کنم .

مارگریت وقتی این سخنان را از پدرش می‌شنید گاهی با ژوزف در سرش حرف می‌زد و دو سه مرتبه هم در کارخانه از او دیدن نمود .
 ژوزف از رفت و آمدهای مارگریت جانی تازه می‌گرفت و از شدت عشقی که داشت بید او بخواندن رمانها و افسانه‌های عشقی سرگرم می‌شد .

او در این افسانه‌ها نظایری از داستان خود میدید مثلاً فلان مرد دهاتی با فلان شاهزاده خانم ازدواج کرده است .
 بعد با خود می‌گفت حالا آمدیم و این معجزه واقع می‌شد و مارگریت بازدواج من درمی‌آمد آری من از این ازدواج خوشبخت خواهم شد آیا او همیشه مرا دوست خواهد داشت .

ژوزف فکرهای دیگر را هم می‌کرد اگر این خبر بگوش مادام می‌رون برسد و او بداند که این کارگر بی چیز بدخترش چشم دارد چه حادثه‌ای بوقوع می‌پیوست اما خوشبختی در این بود که هرگز چنین فکری بخاطر مادام می‌رون نمی‌رسید .

یک شب که بر حسب اتفاق ژوزف نورل بیش از حد معمول در سالون پذیرائی می‌رون نشسته و سرگرم خواندن روزنامه بود خانم می‌رون بطور ناگهان سر بلند کرد و بشوهرش گفت :

راستی توهم آدم عجیبی هستی آخر وقتی کسی پدر شد باید وظیفه پدری را بداند آخر نوکه دارای چنین دختر زیبایی هستی لااقل فکر نمی‌کنی آینده او چه خواهد شد .

می‌رون از جا برخاست و با تعجب گفت :

یعنی میخواهی من چه کنم بعقیده تو باید سوار قطار هوایی شده

بسراغ پدشاه پربان بروم تا او بیاید و با مارگریت ازدواج کند .
از آن گذشته دختر ما هنوز بیست سال ندارد تا بآن روزهم برای
حل این موضوع فکری خواهیم کرد .

بعد افزود: از قدیم گفته‌اند انسان با امید زنده است کسی چه میداند
شاید یک روز یک خواستگار پولدار برای دختر ما برسد .
ژرف از شنیدن این مکالمات احساس لرزش نمود روزنامه از
دستش بزمین افتاد دومرتبه آنرا برداشت و تا کرد و در جیب گذاشت و
با قلبی پراز اندوه بدون حرف از سالن خارج شده بمنزل رفت ولی تمام
شب را نتوانست بخوابد .

از آن روز افکارش تاریکتر شد و از غذا افتاد مادرش از او پرسید
ترا چه میشود پاسخ داد چیزی نیست ، گرسنه نیستم .

در حال کار کردن برخلاف سابق حرف نمیزد و آواز هم نمی‌خواند
و همیشه این فکر او را رنج میداد و از آن روزی می‌ترسید که بنا بگفته
آقای میرون مارگریت به بیست سالگی برسد و مادرش برای او شوهری
پیدا کند .

این حادثه امکان وقوع داشت ولی هرگز امیدوار نبود که یک
روز خانم میرون بدیدنش آمده بگوید .
ژرف غصه نخورد مارگریت ترا دوست دارد .

۲

برخلاف تصور ژرژف نورل بدبختی بزرگه مانند صاعقه ناگهانی فرود آمد و کاخ آرزوهای او را مانند بنای عظیمی که در مسیر سیل خروشان واقع شده بر خاک ریخت .

برای مارگریت شوهر پولداری پیدا شد و در همان فرصت‌های گرانبها که ژرژف در گوشه کلبه خود نشسته با خواب و خیال پسر شاه پریان دست و پا میزد و مقدمات عروسی مارگریت با مرد ثروتمندی بنام کنت ارنیس فراهم گردید .

کنت ارنیس مردی چهل و پنج ساله بود .

چهل و پنج سال برای یک کنت هیلینور خیلی زیاد نیست و خانم میرون که خواب پسر شاه پریان برای دخترش دیده بود کنت را بجای او گرفت و بدون اینکه بداند این کنت از کجا آمده در هفته اول موافقت خود را اعلام نمود .

کنت ارنیس برای گردش چند روزه و هوا خوری به ژنو آمده بود یک روز بر حسب اتفاق برای دیدن مبله‌های قدیم بکارگاه میرون آمد و چون مذاکرات آنها بطول انجامید از طرف میرون دعوت شد که برای نماشای استیل‌های قدیم بمنزلش بیاید .

این رفت و آمدها تکرار شد و مارگریت را ملاقات کرد و پس از چند جلسه رفت و آمد تقاضای ازدواج نمود و خانم میرون که همیشه آرزو

داشت دخترش را بیات کنت صاحب اسم و رسم بدهد او را از هوا قاپید و بدخترش تکلیف کرد که از کنت پذیرائی کند .

اما بیات اشکال کوچک پیش آمه عمه سالخورده میرون که از پیر دخترهای با تجربه بود بنای موش کشی گذاشت و عمو بینامین هم میرون را بکناری کشید و باو گفت :

شما را چه میشود ؟ کنت ناشناس عقل و هوش شما را از سرتان برده است . آیا او را می شناسید ؟ خیر . او برای شما بیات مرد ناشناس است آیا میدانید که او کنت است ؟ آیا ممکن نیست این کنت یک مرد ماجراجو باشد ؟

کدام کنت ؟ .. کنت کدام شهر ؟ من هر چه در کتابها جستجو کردم و نقشه جغرافیا را دیده ام محلی بنام ، اورنيس ، نمی شناسم .

از آن گذشته من کمی فیاقة شناسم فیاقة این مرد مرموز در نظرم عجیب جلوه می کند ، در اعماق چشم او آثاری دیده می شود که نشان نمیدهد نباید آدم خوبی باشد البته بمن ایراد می کنید که چون او مطالبه چیزی نمی کند باید آدم خوبی باشد و اتفاقاً همین مسئله باعث سوءظن بیشتری است .

برای چه این کنت مطالبه چیزی نمی کند چه کسی در این جهان یافت میشود که از ثروت بندش بیاید مگر شما وقتی با خانم میرون ازدواج کردید بدون جهیزیه او را بمنزل آوردید .

او که میداند شما آدم ثروتمندی هستید برای چه از شما که همه چیز دارید مطالبه جهیزیه نمی کند .

این معما مانند راز شگفتی است که هر آدم عاقل را به سردید

- امیدارد کنت‌های حقیقی با دختران بدون چیز وصلت نمی‌کنند شاید این ظاهر سازبها بخواد دست تصرف به ثروت شادراز کند من عقیده دارم که نیابستی باسم کنت اورنيس و کاخپای خیالی فریب بخورید .

این خورده گیری‌ها آتش اشتیاق آنها را کمی سرد کرد اما خانم میرون از این سخنان خوشش نیامد و شوهرش هم می‌گفت اگر واقعاً این مرد دارای عنوان کنت باشد وصلت با او بیفایده است باید در این خصوص تحقیق کرد حالا بخاطر می‌پد که کنت نمی‌خواست مرا با وکیل خود آشنا کند حتی نام او را هم تا بحال ذکر نکرده است بهمین سادگی نباید یاک نفر بیاید و از دخترم خواستگاری کرده بی کار خود برود باید اول مطمئن شد که آیا او حقیقاً کنت است یا خیر و قصرها و زمین‌هایی که او ادعا می‌کند متعلق باو است و از همد مهمتر اینکه در کشور خودش صاحب اسم و رسمی است یا کسی اورا نمی‌شناسد باید بی نفر از طرف خودمان برای تحقیق بفرستیم اینهم کار آسانی است در منزل خودمان کسی را داریم که با ما خیلی مربوط است و اگر در ظاهر کارگر ساده‌ای است اما چون جوان بهوشی است میتواند کاری برای ما انجام دهد.

او را خواهیم فرستاد و میتواند بدون سروصدا از دیگران حرف بکشد وقتی ژرف نورل از ماموریت خود مراجعت کرد آنوقت می‌توانم جواب اعتراض خانم میرون و عمه‌ام را بدهم .

آقای میرون با این اطمینان کامل همان شب بدیدن ژرف رفت او را در اطاق تنها یافت باو گفتم ژرف تو در این اطاق تنها وبدون چراغ چه می‌کنی مثل این است که خوابیده‌ای ؟

ژرف باعجله تمام چراغ را روشن کرد از باب درخت‌سابل او بروی

صندلی نشست و در حالیکه آرنج‌های خود را روی میز گذاشته بود گفت:
 من چیزی را از تو پنهان نمی‌کنم و ترا در شمار یکی از اعضای
 خانواده خود قرار داده‌ام فعلاً در خانه ما و قریع مهمی در شرف وقوع است
 و تو میتوانی در این مورد بمن خدمتی بکنی هوش و فراست تو خوب
 است و من بهوش و نکاووت ایمان دارم .

پس از گفتن این کلمات ژرف را از جریان واقعه آگاه کرد و چون
 کارگر جوان در هم شده باو گفت ژرف ترا چه میشود چرا قیافهات اینطور
 شده و رنگت پریده است چند وقت است که ترا پریشان و ناراحت می‌بینم،
 خوراک نمی‌خوری، گونه‌هایت وزم کرده چشمانت گود رفته و لبی من فکر
 می‌کنم اگر کمی در هوای آزاد، بروی و، گردش کنی حالت بجا بیاید
 و قول میدهم اگر در بازگشت حامل بیغام خوبی باشی میتوانیم بسلامتی
 مارگریت چندگیلاس بنوشیم.

اما درین راه نباید مشروب صرف کنی بٹ نمایندگسری و دیلمات
 باید فکرش آزاد و زبانش در اختیار خود باشد.

ژرف گفت بمن اعتماد داشته باش و میتوانم کارها را مطابق دلخواه رو بر آه
 کنم اما يك سئوالی بر سر زبانش بود و میترسید آنرا بگوید هر چه بخود
 فشار آورد جرأت گفتن آنرا نداشت، کمی بخود فرورفت و بالاخره بعد از
 زیر و رو کردن مطلب با آهنگی ضعیفی پرسد .

آیا مارگریت هم او را دوست دارد ؟

— نمیدانم در این مورد چه پاسخ بدهم ممکن است دوست داشته
 باشد و لبی دیروز از پشت در می‌شنیدم که بمادرش می‌گفت.

من او را نمی‌شناسم.

این حرف درستی است منبهم با عقیده او موافقم و تمام اینها مربوط به اطلاعاتی است که تو برای من خواهی آورد یقین بدان اگر او حقیقتاً يك كنت باشد مارگریت هم او را دوست خواهد داشت من اخلاق دخترم را میدانم او از حرف من تجاوز نمی کند اما خدا کند این مرد كنت حقیقی باشد اگر نباشد منبهم اجازه نخواهم داد.

۳

ژرف طبق دستور ار باب قرار شد همان روز با قطار پاریس برود. در نزدیکی های قصبه کسی كنت را نمی شناخت ژرف این تحقیق ابتدائی را بقال نيك گرفت و آن شب را با خیالی راحت خوابید. در ضمن راه با خود می گفت :

اگر قصبه اورنیس وجود داشته باشد دلیل آن نیست که كنت راست بگوید. مقارن غروب براهنمائی یکی از دهقانان جاده را پیدا کرد ، بر فراز یکی از تپه ها دهكده سرسبز و حاصلخیزی نظرش را جلب کرد، کاخی زیبا در ساحل رودخانه بزرگی دیده می شد در چند قدمی آن کلیسائی بود و در پشت کلیسا جاده سر پوشیده ای به حیاط وسیعی منتهی می گردید.

در ته این حیاط کاخ مجللی محصور از درختان انبوه بنظر میرسید. از مشاهده این کاخ با عظمت ژرف بوجود كنت اورنیس و حقیقت او پی برد و رنگ از چهره اش پرید.

بعد از صرف شام با شیز خانۀ رستوران مادام گیف رفت تا از او در این خصوص تحقیقات بیشتری بکند.

مادام گیف سرگرم شستن ظروف بود و ژرژف بدون مقدمه از او پرسید این کاخ مجلل کد در روبرو دیده می شود متعلق بچه کسی است.

— چه سؤال عجیبی .. از کت اورینس .

— همان مرد بلند قد و سبزه روئی نیست که من او را در کالسکه خود دیدم.

— خیر او نه بلند قد و نه سبزه رو است و کالسکه هم سوار نمی شود و در پیاده روی مرد ورزیده ای است من نمیدانم شما چه کسی را دیده اید از آن گذشته کت مدتی است بمسافرت رفته می گویند در سوئیس است.

تردید نبود کت هم مانند کاخ مجللش حقیقت داشت ، ژرژف دقیقه چند سکوت نمود سپس در دنبال کلام خود پرسید این کت چه گونه آدمی است.

— نمیدانم یکدهان و دو گوش و یک بینی در وسط صورتش دارد این چه سوالی است از من می کنید.

— حرف از ما برین درین راه از او صحبت می کردند یکی از آنها می گفت آقای کت آدم بدی است و بازتش بد رفتاری می کند.

— شما اشتباه می کنید آقای کت متاهل نیست و عادتش کتس اورینس با او در یکجا زندگی میکند هیچکس هم باور ندارد که او هرگز زن بگیرد ، چهل و پنج سال از سنش میگذرد و هیچوقت هم بزنها اظهار علاقه نکرده است او فقط بسگ خود و به تفنگ شکاری خویش علاقه مند است .

در این بین مردی دهفنی کد پیپ خودرا بدست گرفته بود داخل شده چون موضوع صحبت آب را دانست مداخله نمود و گفت .
 خدا با آقای کنت عمر بدهد او مرد بسیار خوبی است فقط عیبی که دارد این است که متاهل نمی شود سال گذشته یک چشمه آب برای رختشویی اهالی قریه احداث نمود و مردم از او راضی هستند .
 ژرف پرسید برای چه کنت شما زن نمی گیرد آیا هرگز باسن فکر نموده است .

— چرا چندی پیش که خلق و خوی خوشی داشت نباید احتمال میرفت این کار را بکند اما دو سال است بعد از واقعه قتل ، اخلاقی عوض شده است مادام ، کیف ، با خلق تنگی گفت :
 مایلارد . این واقعه شوم را یادآور نشوید . یادم می رود که آنوقتها تا مدتی مردم خواب راحت نداشتند .
 ژرف قدمی بدیش گذاشت و گفت کدام قتل ؟
 — مگر شما خبر ندارید .. از کجا آمده اید که از هیچ چیز خبر ندارید .

منسیلارد کیسه تونون خودرا بیرون آورد و قسمتی از آن را بدپیپ ریخت و انگشت سبابه را بروی آن گذاشت و گفت :
 رفیق .. حکایت از این قرار است ... آقای کنت اورئیس یک دوست بسیار نازنینی داشت که در همین نزدیکی ها ساکن بود اسم این دوست مازکی دوروکی بود این دو نفر بقول معروف مانند یک روح در دو بدن بودند هر روز باهم گردش میرفتند ، شکار می کردند ، شام و ناهار را باهم سرف می نمودند و همیشه در منزل هم بودند .. اما یکروز

واقعه‌ای بوقوع پیوست .

مارکی مطابق معمول برای صرف شام و گذراندن عصرانه بمنزل کنت آمده ، این واقعه در تاریخ ۲۶ فوریه ۱۸۶۷ اتفاق افتاد ، در آن روز هوا بسیار سرد بود و باد و طوفان شدید وزیدن گرفت. باید این قسمت را هم بشما بگویم که من عادت داشتم هر شب ساعت ده به بستر بروم اما در آن شب نمیدانم چه احساسی در من پیدا شد که نتوانستم بخوابم. معده‌ام بشدت درد می‌کرد حائلی اضطراب‌آمیز داشتم و این‌ها در نظر میرسید که در آن شب اتفاق بدی رخ خواهد داد ، در نیمه‌های شب بود که خیالات من صورت حقیقت پیدا کرد .

ژرف گفت لابد صدای خالی شدن تیری را شنیدید ؟

– چه فکرها می‌کنید ؟ مگر با کارد نمی‌شود کاری صورت داد، در هر حال بشما می‌گفتم که مقارن نیمه دو دوست مانند همیشه از یکدیگر جدا شدند مارکی میخواست از پارک خارج شود و هنوز سرپل نرسیده بود که ناگهان مردی از پشت درختان بلوط بیرون جست و خود را بروی او انداخت و تیغه کارد را تا دسته در قلبش فرو برد مارکی بزمین افتاد و فوراً جان سپرد .

فردا صبح او را در همان محل مرده یافتند فوراً کشتراخبر کردند. کنت اورینس از مشاهده بدن بی‌حرکت دوست خود گریبان شد و موهایی سرش را می‌کند و بازوان خون‌آلود او را چنان در آغوش میفشرد مثل اینکه میخواست حیات جدید در کالبدش بدهد .

تمام اهل دهکده از مشاهده این منظره دلخراش بگریه افتادند.

ژرف پرسید بالاخره قاتل را پیدا نکردند ؟

— خدایا شما چقدر عجله دارید؟ همه مطالب را که نمی توان یکدفعه نقل کرد، پلی قاتل را دستگیر کردند. کارش را ساختند، قاتل یکی از ونگردان قریه بود که شکل و شباهت کولی ها را داشت، بیست و چهار ساعت بعد از واقعه قتل دستگیر شد تا آخر همه را انکار کرد و در دادگاه از خودش نا جایی که ممکن بود بدفاع پرداخت اما بدیخته نه کسی گوش نکرد زیرا لکه های خون در پیراهن او دیده بودند و ساعت و کیف پول مارکی را نیز در جیب او بدست آوردند شاید بعضی تصور می کردند که ممکن است او بیگناه باشد و کیف پول را در راه پیدا کرده ما میدانید که قانون باین سخنان توجه نمی کند.

— شما می خواهید بقانون و فضت درس بدهید، قضات برای همین قاضی شده اند که همه چیز را درک کنند اگر بت باشد آنها هم اشتباه کنند تکلیف سایر مردم چه میشود نتیجه اش آن شد که قاتل را اعدام نمودند.

هاشیلارد در پایان داستان خود گفت :

از فردای واقعه قتل مارکی .. آقای کنت اورنس بکلی عوض شده آن روزها مرد بدله گوئی بود و اوقات خود را بازی و گردش میگذراند اما بعد از مرگ دوست خود تغییر عجیبی در اخلاق او مشاهده شد، دیگر حرف نمی زد، نمی خندید و با ورق بازی هم وداع کرده بود. هیجده ماه تمام بت کلام حرف از دهانش خارج نشد، قیافه اش رنگ پریده، بدنش ناتوان و لباس سیاه دربر می کرد و نمی خواست از حالت سوگواری خارج شود از منزل خیلی کم بیرون میرفت، هفته ها در منزل میماند، درها و پنجره های اطاقش محکم بسته بود مثل اینکه خانه اش بصورت یک قبرستان درآمده و بعد از شش ماه بزندگی عادی خود

برگشت و گاهی بگردش می‌آمد اخیراً برای هواخوری بیرون رفت ولی معلوم است که تا آخر عمر نمی‌تواند خاطره دوست خویش را فراموش کند، این اخلاق او نشان بدهند که مرد بسیار خوش قلب و صبربانی است. مقارن غروب ژرف درحالی‌که دستها را بچیب کرده بود و بطرف کلیسای قصر رفت و از آنجا خود را به توده پارک رساند.

زنده بسته بود اما بموجب نشانی‌ها که ماشیلارد باو داده بود از آنطرف زنده گذشت و خود را بجاده‌ای که مشرف بچنگل بود رساند داخل چنگل شد و بکنار همان پلی رسید که رودخانه‌ای زیر آن می‌گذشت.

خلوتگاه ساکت و آزاهی بود ژرف تا اندازه‌ای مضطرب شد روشنائی ماه محفل جنایت را روشن می‌ساخت.

گوئی این صحنه نیمه تاریک و درختان انبوه و رودخانه خروشان بدوقوع جنایت شهادت بداد.

ژرف تصمیم گرفت از آن پل که ظاهراً سمت دیگرش بسته شده بود عبور نماید بهر زحمتی بود از دیوار بالا رفت و خود را بسد داخل پارک کشاند و چون میخواست از لای درختان عبور کند مردی را در آن طرف پدید که پشت باو ایستاده و گردن بند سگی سیاه را در دست دارد.

این مرد سرخود را اثر زیر پایدهای پل دراز کرد و برودخانه نظر انداخت سپس با صدای آرام گفت:

ساکت باش کلزی است شده دیگر چه میشود کرد.

آیا این مرد ما چه کمی سخن می‌گفت؟ یا سایه تاریکی؟ یا با

سگ خودش؟

سگ هم با زوزه‌های بی‌درپی باو پاسخ میداد شاید او بحضور ژرف نوزل پی برده بود. اما آن مرد آهی کشید به بیرامون خود نظری افکند و چون کسی را ندید با فریاد کوچکی سگ را ساکت کرد و براه افتاد. ژرف صبر کرد تا آنها کمی دور شدند سپس او هم از پل گذشت و بمنزل رفت. شب را توانست بخوابد در بستر خود چون مارزدگان بخود می‌پیچید.

یکی از همسایگان هرنشینیته بود که ژرف در عالم خواب می‌گوید:
 نو مال منی و بیدگری تعلق نخواهی گرفت.

ژرف نسبت بساکنین این قصر کینه سختی در دل خود احساس می‌کرد حق داشت زیرا همین دشمن خطرناک بود که می‌خواست همه چیز را از او بگیرد.

با خود گفت اگر بخوام با گزارش بیسروته بد نفع خود برای آنها حرف بزنم آنها کسانی نیستند که باندروز من گوش بدهند آنها بسعادت دختر خود نظر دارند وقتی دانستند که این مرد کنت واقعی است و در قصر خود مجسمه پدران و نیاکان خویش را نصب کرده دیگر جای اعتراض باقی نمی‌ماند.

تنها امید من این است که شاید مارگریت مقاومت کند اما زیاد هم جای امیدواری نیست اگر او همراه من باین مسافرت می‌آید و با چشم خود این کاخ سوت و کور و این پیروزان جاه طلب را میدید، باین پل نگاه می‌کرد که در آنجا مردی را بقتل رساندند شاید تمام این مناظر هولناک قلبش را تکان میداد ولی چه سود. کاش خودش از من می‌پرسید تا همه چیز را باو بگویم.

امیدواری ژرف خیلی ضعیف بود از آینده خود وحشت داشت
آینده‌ای وحشتناک که از یادآوری آن بدنش میلرزید .

دیدگان خود را بست و با فکر هول‌انگیز فرو رفت خود را در پشت
میز کار خود میدید و در عالم خیال زنی بنظرش مجسم می‌شد که با او
صحبت می‌کند در آن عالم سکوت گفتگوی مرموزی بین او و آن مجسمه
خیالی ردوبل شد این دو چشم زیبا مال خودش بود و بخود حق میداد که
آنها غرقه بوسه سازد و می‌گفت .

اوه او مال من است روح و جسم او بمن تعلق دارد و کسی نمی‌تواند
آنها صاحب شود .

زیبائی خیره‌کننده مارگریت کالای پیش پا افتاده‌ای نبود که او
بتواند این موجود آسمانی را در یک انبار تاریک با سرنوشت شوم خود
شریک سازد ، دستهای سفید او برای این ساخته نشده بود که ظروف
کثیف و زنگ‌زده آشپزخانه او را بسایند و لباسهای کهنه‌اش را وصله‌کند .
از این یادآوری قلبش از جا کنده می‌شد و فریاد می‌کنید .

خیر او بیدار با یک کارگر مسنند هم‌بسر شود شوهر او باین مرد
شایسته‌ای باشد تازه اگر او راضی شود مشکلات دیگری در پیش است .
قانون اجتماع سرنوشت مرا از او جدا کرده من برای همیشه از
او فاصله دارم اگر او این صحبت را در چشم من بد بیند باز هم نمیتواند
پانسج مثبت بمن بدهد .

من کارگری هستم که برای پدر او کار می‌کنم غیر از این چیزی
نمی‌توانم باشم چند سال است که ما در یک اطاق و در یک محیط با هم
زندگی می‌کنیم اما او هرگز چشمان مرا ندیده و بخود اجازه نداده است

که بچشمان مفلوک من نگاه کند ، او نمیداند که منم مانند او قلبی دارم و میتوانم موجودی را دوست بدارم .. نه او هرگز این راز را درك نمی کند .

برای چه او را شناختم ؟ چرا باید لیاقت و هنر من زندگی مرا با او نزدیک کند ، چه کسی مرا محکوم باین کرده که تا آخر عمر با او نگاه کنم و از بوی عطر گیج کننده اش سرمست شوم اما حق نداشته باشم که با او بگویم ترا دوست دارم .

خودم می گویم تو حق نداری باو دست بزنی ، آری دیگری باید در برابر چشمان تو از این میوه لذت برد سر مست شود .

ژرف تا با ماداد آن شب با سرنوشت خود جنگید هوسرانی های بیجا و لیاقت های نابجای خویش را نکوهش می کرد و باخشم تمام فریاد می کشید ای سرنوشت شوم برای چه در سینه من دلی مانند قلب مردمان بزرگه آفریدی این قلب را بمن دادی آنوقت بمن غدن کردی که حق ندارم از این قلب استفاده کنم .

مقارن ساعت دو بعد از ظهر بسرزمین ، مون پله زیر ، رسید خانم میرون که بادیدگان حریصی خود جاده را تماشا می کرد بدحض اینکه ژرف را از دور دید باشتاب تمام از پله بائین آمد و نفس زنان پرسید: بگو آیا او کنت است .

ژرف با اشاره سر پاسخ مثبت داد ، خانم میرون غیر از این پرسشی نکرد و جست و خیزکنان در حالیکه چندین بار مانند خوکی بزمین خورد خود را پایوان رسانده با صدای بلند گفت :

بشما نگفتم .. دیدید او کنت است .. يك کنت واقعی .

۴

ژرف این مردمان احمق را خوب می شناخت و همه نظور که پیش بینی کرده بود پاسخ او را با نظر خوش بینی نقلی کردند .

بمحض اینکه وارد منزل شد او را یکی از اطاقپای مخصوص بردند و در آنجا دو ساعت تمام با میزبانها بگفتگو پرداخت آنچه را دیده و شنیده بود بیان کرد و اگر بدقسمتهای نامطلوب میرسید نگاهها میلرزید و سکوت احمقانه ای همه را فرا می گرفت .

حق با آنها بود قصر سوت و کور که باید مانع ازدواج شود وقتی مارگریت آنجا میرفت همه چیز بجوش و خروش می آمد .

موضوع پل هم زیاد اهمیت نداشت اگر کسی را در آنجا کشته اند به کنت مربوط نیست خوشبختانه قاتل را کتاند وقتی عروسی تمام شد کنت برای ازین بردن این خاطره شوم آن پل را خراب می کند و در محلی دیگر پل جدید بنا خواهد شد .

چون صحبت های ژرف تمام شد آقای میزون بناوگفت تو هاموریت خود را کمال و تمام باهوش و لیاقت ذاتی انجام دادی اکنون می خواهم نظرت را بگوئی میدانم که تو آدم بدی نیستی و ما را دوست داری و مثل خودمان علاقه مندیم که مارگریتها خوشبخت باشند ، من بارها در کارهای مهم با تو مشورت کرده ام و خودت میدانی که این موضوع از همه آنها برای من مهم تر است البته شاید با عقیده تو موافق نباشم ولی میخواهم نظر تو را در این خصوص بدانم .

خانم میرون فریاد کشید، نوماس، راستی که تو دیوانه‌ای اگر بخواهی دیگران را در کار خود دخالت بدهی من صلاح نمیدانم میرون سخن او را برید و گفت، ژرف برای مایگانه یست من همیشه در کارهای خانوادگی با او مشورت می‌کنم.

ژرف بد تلخی پاسخ داد نظرم برای شما چه ارزشی دارد.

— خیلی ارزش دارد و بهمین سبب باید توضیح بدهی، باید بگوئی مخالف کنت هستی یا موافق، البته هر کس عقیده‌ای دارد اما می‌خواهم نظر تو را بدانم ژرف پاسخ داد.

چون نظرم را می‌خواهید می‌گویم کنت اور نیس یث کنت واقعی است اما بطوری که مردم می‌گویند این کنت اخیراً دچار بعضی افکار و ناراحتی‌های شخصی شده این مطلب را همه کس میدانست و خودش هم برای سرگرمی‌های خود دست‌وپا می‌کند و بنظرش چنین رسیده‌است که شاید بتواند با این ازدواج اندیشه‌ها و اوهم تاریک را از نظر خود خارج سازد بر حسب اتفاق بد دختر شمارو برور شده و فریفته‌اش شده‌است.

اما این مطلب باعث تعجب من نیست زیرا او خواسته‌است دختر مرد صاحب مکتبی را دوست بدارد اینها زیاد مهم نیست اما مطلبی که توجه مرا جلب می‌کند این است که کنت از افرادی است که مایل است همه‌از او اطاعت کنند، مردم می‌گویند که او آدم خودخواهی است از آن گذشته ظاهر این مرد مرموز بنظر می‌رسد کم حرف میزند بکسی اجازه دخالت در امور شخصی خویش نمیدهد، آیا این مرد میتواند دخترش را خوشبخت کند؟ ما نمی‌دانیم پیش‌بینی آینده برای ما ممکن نیست اگر مایل باشید خودتان میتوانید بیشتر از این درباره او تحقیق کنید شاید دلیل بهتری

بدست بیاورید در غیر اینصورت اقدام شما حکم بست بخت آزمائی را خواهد داشت .

خانم میرون با صدای رگ دار خود گفت:

البته که بخت آزمائی است کدام وصلتی است که در ابتدا صورت قمار و بخت آزمائی نداشته وقتی کفمن بانو ازدواج نمودم آیا میدانستم تو کیستی آیا بمن ثابت شده بود که تو مرا بدبخت نخواهی کرد؟
میرون با آهنگی غرور آمیز گفت :

میرون هزارادراین محل همه کس می شناسند.

خانم میرون پاسخ داد اتفاقاً قیافه کنت مثل نور مبدرخشید مگر شما نمیدیدید که با چو سن گیتی و وقار صحبت میکرد .

ژرف با عدم رضایت مداخله نمود و گفت خانم این اشخاص را شما درست نمی شناسید قیافه حق بجانب می گیرند و دستها را بجنب میگذارند و در موقع ضرورت این دستها مانند پنجه های حیوان از آستین خارج میشود .
خانم میرون شانه بی اعتنائی بالا انداخت این گفتگوهائی بی مورد حوصله اش را پسر رساند و با خلقی تند و عصبانی دست خود را بطرف ژرف دراز کرد و اعتراض کنان گفت:

پس شما با ما عداوت دارید و با این حرفها می خواهید این وصلت را بهم بزنید ، آری شما هم با عمو بینامین هم عقیده شده اید .
بشنیدن این اهانت ژرف با رنگی پرینده از جا برخاست و نزدیک بود سخنانی درشت بگوید اما آقای میرون مداخله نمود و گفت:

ماریان، توجه مهمل می گوئی ، ژرف دشمن ما است ؟ اومدتی است که با صداقت بما خدمت می کند ، او هر چه میگوید ناشی از قلب پاک

است و قصد بدی ندارد من خودم از او خواهش کردم نظر خود را بمان بگویند اکنون که تو آشفته میشوی دیگر حرفی نمیزند مادرم همیشه می گفت: که شوهر دادن دخترها وظیفه مادر است بنابراین هر چه تو بگوئی ما اطاعت می کنیم .

خانم میرون از این سخن کمی آرام شد و گفت اما یادتان رفته است که باید مارگریت در این خصوص تصمیم بگیرد من خودم با او حرف میزنم و توضیحات لازم را با او میدهم و یقین دارم که او با من هم عقیده است.

اما از آقای ژرف تمنا دارم که در این موضوع با او صحبت نکند. میرون دستی از روی نوازش بر ژرف کشید و گفت: مطمئن باش ژرف هرگز بدون جهت حرف نمیزند او مرد حق شناس و سرنگم‌داری است خانم میرون با اشتیاق تمام بدنبال دخترش رفت او را در باغ دید که سرگرم چین‌ن گل است.

مارگریت از بازگشت ژرف بی اطلاع بود باین جهت وقتی مادرش را دید کمی ناراحت شد باین حال قیافه جدی بخود گرفت و خیلی آرام از او پرسید مادر، چه خبر تازه‌ای است.

مادرش او را بروی نیمکتی نشاند و با آهنگی مادرانه گفت: دخترم... ژرف از اوریس برگشته، تحقیقات او کاملاً رضایت بخش و خارج از انتظار ما است.

برخلاف تصور عموینا همین‌تنو مرده میدهم که دکنت اوریس یک کنت حقیقی است املاک او درجه‌ای سبز و خرمی است، درختان زیاد در این مناظر زیبا سربلک کشیده و آسمان شاعرانه دارد. مارگریت گفت: البته غیر از روزهای بارانی.

دخترم لعاجت را کنار بگذار ، من نمیگویم که در این بیابان باران نمی بارد اما آقای کنت .. يك كنت واقعی است ، کاخ او پر از مجسمه ها و یادگارهای نیاکان او است ، یکی از آنها ژانک اورپس فرمانده نیروی سنت اسپری بوده ، می شنوی چه میگویم ، فرمانده صاحب اسم و رسمی که در جنگهای صلیبی افتخارات و مدالهای زیاد گرفته و در جنگ سال ۱۶۱۳ در جنگ کشته شده است .

بطوریکه مردم میگویند این فرمانده از همکاران نزدیک شاه بوده و بر طبق گفته های ژرف نورل در مقابل این مجسمه استخر آبی دیده می شود که عشق دختر جوانی مانند ترا شاداب خواهد ساخت .
خیلی خوب صاحب این کاخ چگونگی آدمی است .

ظاهراً خوب است اگر ایراد تو برای چهل و پنج سالگی او است باید بگویم که مرد تا بن پنجاه نرسد قلب او حساس نمی شود ، دختر عزیزم او بیوه مرد نیست و تا کنون ازدواج نکرده و انتظار روزی را کشیده تا يك دختر ایدال برای خود پیدا کند .

مارگریت با خنده گفت لابد این داستانهای شیرین را مرد مهمانخانه چی برای ژرف نورل نقل کرده در صورتیکه من یک دختر ایدال نیستم از این مطالب باید گذشت لاف کم از اخلاق و رفتار او صحبت کنید .

– چطور بتو بگویم که او چگونه آدمی است تمام اهل دهکده از کوچک و بزرگ از اخلاق خوب او تعریف می کنند همین امسال برای اهالی قصبه يك قند آب و يك رخت شوی خانه ساخته است همه مردم او را دوست دارند و احترام می کنند ظاهراً دوستی بنام مارکی روکس داشته

که در اثر حادثه‌ای مرده است گویا از فراز پل پل بر زمین پرت شده اگر بتو بگویم که کنت چقدر از این پیش آمد اندوهگین شده ، حتی حاضر نشده است قاتل را توقیف و مجازات نمایند .

— کدام قاتل .. در صورتیکه شما می گوئید از بالای پل پرت شده است .

— او چه قدر سؤال می کنی ، این واقعه قتل بعد از تعمیر پل بوقوع پیوسته ژرف اینطور تعریف می کند ، دیگر شرح کامل حادثه را من نمیدانم موضوع قابل توجه این بوده است که بعد از مردن او کنت بیادگار دوست خود چپل و هشت روز در اطاق خود نشسته و تا مدتی لب به خوراک نزده است .

— چپل و هشت روز خوراک نخورده است ؟ شاید فرمانده نیروی سنت اسپری هم بهمین ناخوشی مرده است .
— داستان بسیار شیرینی است .

— تو چه قدر نکته سنجی من نگفتم که اصلا در این منعت خوراک نخورده وئی می خواستم بگویم بقدری کم خوراک شده که هر کس غیر از او بود از گرسنگی تلف می شد .

حالا از تو می پرسم مردی که تا این حد نسبت بدوست خود وفادار باشد زن خود را سعادت مند نخواهد ساخت .

— راست است بقدری او را دوست داشته که گذاشته است از بالای پل پرت شود .

— خدایا چقدر شوخی های تو خوش هزه است .
— مادر عصبانی نشو ، چون من کنت را چنانکه باید نمی شناسم

با این مطالب درهم بمن ثابت نمی‌شود که او حقیقهٔ مرد مهربانی است.

— تو راست می‌گوئی حقیقت غیر از خیال است .

— از مادرش حرف بزن او چگونه زنی است .

— زن بسیار مهربانی است در غیاب کنت خانه مکتونی را برای

او تعمیر می‌کند در هر حال امروز عصر باید بدکنت پاسخ بدهیم .

مارگريت گفت مادر خواهش می‌کنم کمی صبر کنید تا من بازرف

حرف بزنم .

گفته‌های خانم میرون از شدت خشم سرخ شد و وبا تلخی تمام گفت :

بازرف نورل ؟ ملاقات با کارگر بدعت ؟ اگر من خبر شوم که

تو حاضر شده‌ای با او مشورت کنی و اوهم جسارت کند که پاسخ تو را

بگوید تا بیست و چهار ساعت دیگر او باید از این منزل خارج شود .

مارگريت سکوت نمود و از شدت ناراحتی شاخه گل را که در دست

داشت بین انگشتان خود خورد کرد و با آهنگی آرام گفت : اگر من

بگویم که قبول نخواهم کرد چه خواهد شد ؟

خانم میرون مانند برق زدگان از جای خود پرید و نگاهی خشمناک

باو انداخت و گفت :

اگر بگوئی قبول نمی‌کنم در برابر ارادهٔ خدا ناسپاسی کرده‌ای. منم از

این به بعد از تو حمایت نمی‌کنم مدتی دیگر سکوت گذشت ارادهٔ مادر

قدرت او را شکست داد و پس از مدتی سکوت سر بلند کرد و گفت :

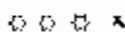
اگر ارادهٔ خدا تو است چاره‌ای غیر از اطاعت ندارم .

خانم میرون قیافه‌ای نشاط آور بخود گرفت و دخترش را با محبتی

وحشیانه در آغوش کشید .

ساعتی بعد بدیدن شوهرش رفت و گفت :

برای هرگونه تصمیم دخترم را آزاد گذاشتم او حرفی ندارد اما کسی جوان و بی تجربه است باید کمی آزادش گذاشت تو دیگر در این خصوص صحبتی نکن و هرچند زودتر نامهای به کت بنویس.



خانم میرون با آنبهد حماقت زن با تجربه‌ای بود و احتیاط را از دست نداد و در مدتی که مفهومات عروسی در جریان بود ژرف نورل را از آن نواحی دور کرد زیرا نمی‌خواست که داماد آبرومندش بداند که یک کارگر ساده در امور خانوادگی آنها دخالت می‌کند و بدخترش نیز ناکید نمود که حق ندارد با ژرف نورل تماس بگیرد.

او میدانست ژرف نورل در عین خوبی جوان فضولی است و ممکن است بایک اشاره کوچک وضع را عوض کند.

ژرف نورل کارگر ساده‌ای بود شب و روز گرمی کرد و هیچ نظری غیر از پیشرفت کارهای کارخانه نداشت اما از روزی که عاشق مارگریت شده بود اخلاقی تغییر یافت و دیگر مانند سابق دل بکسار نمی‌بست و مثل این بود که به‌احب این منزل و اعضای خانواده آنها بدین دشمن است. وقتی اصرار خانم میرون را دید خود را بکلی از کارها کنار کشید اتفاقاً در همان روزها حادثه‌ای بوقوع پیوست که بنفع خانم میرون تمام شد. در آن روزها در اطراف مون پله زیر چند سرت مرم اتفاق افتاد و بنا باشاره زنی در نظر گرفت که ژرف نورل را چند روزی از این نواحی دور

کند از این جهت میرون از ژرف خواهش کرد که از راه احتیاط شبها در کارخانه بخواهد .

این دستور باعث شد که ژرف نورل توانست نچندی قدم در کالج بگذارد ژرف غیر از این چیزی نمیخواست زیرا مشاهده اوضاع کالج سعادت و مقدماتی که برای عروسی فراهم می شد در نظر او بسیار وحشت آور بود و برای اینکه بیشتر خود را سرگرم کند در کارخانه بکارهای شاق و خسته کننده می پرداخت و کوشش داشت که بهر وسیله شده قلب بیمار خود را مداوا کند و چون موفق نمی شد که خود را نسبت باوضاع بی اعتنائشان بدهد سعی می کرد با قدرت نفس این عشق شوم را لگدمال سازد .

در شب و روز هزار بار این مطلب را پیش خود تکرار می کرد و بخود اطمینان میداد که در نظر خویش اشتباه کرده مارگرت از دخترانی است که باید مطابق مقام و شخصیت خانوادگی خویش با همسری هم طراز خود زندگی کند .

مارگرت دختر خود خواهی است و از اینکه بعدها او را مادام لاکتیس خطاب خواهند کرد احساس غرور می کند .

صندوق آقای میرون بخوبی محافظت می شد و ژرف در شبپایش از دو ساعت نمی خوابید و به بعضی اینکس خوابش می برد مثل اینکه بیشتری بقلبش فرو کرده اند از خواب می پرید در بستر خود می نشست ، نفس های بلند می کشید و تا صبح در طول و عرض اطاق قدم میزد .

یک قطعه چوب با آهنی را بدست می گرفت و بین انگشتان خشمگین خود خورد می کرد و اگر در آن حال دزدی داخل کارخانه می شد ژرف با آن احساسات شدید کارش را می ساخت .

در یکی از روزها که چند روز بروز عرویش مانده بود در نتیجه اصرار آقای میرون، ژرف حاضر شد که برای هواخوری با طرفی کاخ سعادت برود، در آن روز بود که بدبختانه مارگریت را از همیشه بهتر و زیاده‌تر دید. بعد از صرف شام ژرف احساس خستگی زیاد نمود بطوریکه نزدیک بود مانند کودکان گریه کند چون کمی آرام گرفت از منزل خارج شد و بطرف محل خلوتی رهسپار گردید.

مارگریت منتظر فرست بود تا ژرف را ملاقات کند در آن روز ژرف از غفلت مادرش استفاده کرد و بدنیال کارگر جوان بر او افتاد و در وقتی که می‌خواست روی نیمکتی در گوشه‌ای از باغ استراحت کند در حالی که ژرف دستها را بصورت خود گذاشته بود با او نزدیک شد.

کارگر بدبخت چنان در افکار عمیق فرو رفته بود که تا مدتی چند متوجه حضور او نشد مارگریت صدای بلند نامش را بر زبان آورد. کارگر عاشق باحالی آشفته بخود تکیه داد و در آن حال آثری از خشم و نفرت در قیافه‌اش پدید گردید.

مارگریت با تعجب پرسید آیا کالتی دارید.
ژرف پاسخ نداد.

تعجب او بیشتر شد و قدمی بد عقب رفت و با دلخوری پرسید.
مثل این است که مزاحم شده‌ام آیا میل دارید که بیروم؟
ژرف با آرامشی وحشیانه گفت خیر اینجا متعلق شماست اجازه بدهید من مرخص شوم.

اینهمه ناراحتی مارگریت را بسختی متاثر ساخت و در دنبال کلام خود گفت پس شما را چه می‌شود آیا از من گله‌وشکایتی دارید؟ آیا ممکن

است که من ندانسته شما را رنجیده خاطر ساختم باشم .

ژرفک بود از شدت بغض بترکد اما تکیه بدرخت داد و دستها را بدیبل گذاشت مثل اینکه میخواست صدای جریان قلب خود را مخفی کند سپس دیدگان خویش را بزیر افکند و نتوانست پاسخ بدهد .

مارگریت گفت میخواستم علت ناراحتی شما را بدانم اما نمی توانم شما را بحرف بیاورم مثل این است که از مدتی پیش درحالت طبیعی نیستید . ژرف باحرارتی سخت گفت فرض کنید اینطور باشد ناراحتی من بشما چندبیطی دارد ؟ آیا من نیافت آنرا دارم که شما وقت خود را برای من تلف کنید ، مگر من کیتم ، چه مقامی دارم ؟ فقط یک کارگر ساده .
مارگریت گفت قطعاً شما کسالت دارید !

ژرف مایوسانه پاسخ داد بلی کسالت من از زندگی است .
دختر جوان کمی باو نزدیک شد و آهسته گفت ژرف آیا عقده ای در دل دارید ، هر چه در قلب شما میگردد بمن بگویید .
ژرف احساس کرد که نزدیک است عقده دل را خالی کند و همنجیز را بگوید .

اما باسرسختی تمام خود داری کرد و زمزمه کنان گفت :

بلی اندوه سختی قلب مرا می شکافد نمیدانم شاید چیزی نداشته باشم و شما راست بگوئید ، آری من مرد خوشبختی هستم ، خیلی خوشبخت ، از کارگران در خصوص من سوال کنید همه میگویند که من مرد خوشبختی هستم ، نمیدانم شما معنی خوشبختی را چه میدانید ، خوشبختی عبارت از این است که انسان زنده باشد ، بخورد ، بیاشامد ، بییل خود گریه کند ، یا بخندد ، شما فکرمی کنید دوستان من کیستند ، دلگرمی من از کجا است ،

مردی تنه و بیخانمانم، هیچکس را هم نباید خودم میدانم، شاید بعضی اشخاص برای من ارزشی قائل باشند، اما خودم میدانم کیستم: اخلاق من بطوری است که رقتاً از من دوری می‌کنند. شاید مرا دیوانه میدانند راست است اگر دیوانه نبودم این حرفها را نمی‌زدم.

در این صورت در این منزل چه کاره‌ام، خودم هم میدانم یک آدم کوچک و بی‌مقدار که دیگران از من حمایت کرده و بمن منزل داده‌اند برای خواب و خوراک صدقه‌ام میدهند، آنها که بمن کار می‌کنند خود را مدیون من میدانند ولی من خودم را مدیون کسی نمی‌دانم.

این درختی که از سایه‌اش استفاده میکنم میدانم که حق ندارم حتی زیر سایه‌اش بنامم، این درخت و آفتاب هم بمن ترحم می‌کنند و صدقه‌ام میدهند مثل اینکه شما هم در سؤال کردن بمن رحم می‌کنید آری من آدم ناسپاسی بودم و باستی در برابر سیل حوادث نبودم قسمت من غیر از حق‌شناسی مردم چیزی نیست.

توانست تمام افکار خود را بگوید، ابهت‌اش می‌لرزید و سخنانش ناتمام ماند.

مارگریت با دیدگانی حیرت‌زده باین قیافه خورد و مضطرب که حالتی دلس‌آور و نومید داشت نظری افکند.

چند لحظه در برابر او ساکت ماند سپس گفت:

حق‌شناسی... صدفه... چه کلمات زشتی است.

و پس از چند لحظه سکوت اضافه کرد:

زلف من نمی‌توانم راز دلم را برای تو بگویم اما از سخنان تو پیداست

که از یکی از ما بچنی در دل داری.

رُزف از شدت خشم پاها را بزمین کوفت و گفت .

نمیدانم چرا نمی خواهید احساس مراد را کنید خیر من از کسی دلخور نیستم ، غیر از خودم و از دو موجود بدبختی که مرا بوجود آورده اند .

مارگریت با اشاره ای او را امر بسکوت نمود و گفت .

خواهش میکنم این سخنان را کوتاه کنید در حالت خشم انسان سخنانی می گوید که بعدها قابل جبران نیست .
سیس اضافه نمود .

چون حاضر نیستید اسرار دل خود را بمن بگویید حرفی ندارم اما اگر میل دارید کمی عاقلانند صحبت کنیم من بهتر از هر کسی میتوانم از روی منطق حرف بزنم ، مقصود شما از صدقه چیست شما خدمت می کنید و کاری انجام میدهید و در کارهای پدرم تشریف شعاعی می کنید در اینصورت اگر آنها زدی بشما میدهند نباید نام صدف روی آن بگذارید .

پدرم هم خوب میداند و اگر گاهی اتفاق می افتد که در این منزل بعضی سخنان درشت بشما گفته میشود زیاد ناراحت نباشید زیرا آنها از صمیم قلب بشما محبت دارند .

باید در موقع صحبت کردن انسان مراعات همه چیز را بکنند مطلبی که در نظر من مسلم است آن است که شما در مقابل خدمات خود میتوانید هر چه بخواهید تقاضا کنید .

شما مرد باهوش و هنرمندی هستید و در کارخانه سمت استادی دارید پدر من آدم خوبی است و قدر خدمت شما را میداند اما نمی تواند نیکوئی های خود را ظاهر سازد اگر شما بمن اجازه بدهید همین امشب در باره شما با او صحبت خواهم کرد .

جهان ماجهان رنج و بيدادگري است اين بيدادگريها از خود ما است و اين ماهستيم كه به بيدادگري تن ميندهيم .

من در برابر بيدادگري مادرم تسليم ميشوم شما هم با بيدادگريها از هر طرف باشد مانند مردان خود ساختد برابري كنيد .

زلف از سخنان مارگريت در تعجب بود هرگز نديده بود كه مارگريت با او تا اين حد صميمي و يگانه باشد .

اوتا امروز مارگريت را چنانكه بايد شناخته بود اما ميديد اين دختر برخلاف آنچه كه پدر و مادرش فكر مي كنند قلبي رئوف و فكري بنده دارد .

فرياد كشيده آد خير ، تنها مي كنم حرفي بيدرتن نزنيد هر وقت موقع آن رسيد خودم باو خواهم گفتم .

— هر چه ميل شما است ، هر وقت خواستيد در اوريس بمن خبير بنهيد و از آنجا بيدرم خواهم نوشت ، عصباني شدن كار خوبي نيست، در حال خشم و عصبان كارها بنست خودمان خراب ميشود و اين بيدادگريها را خودمان در بازه خودمان روا ميداريم ولي تا آن روز برسد خواهش مي كنم بر من منتي بگذاريد و اين افكار تاريك را كه كاملا بي نتيجه است فراموش كنيد .

كارگر و سرمايدار ياكنت و صحرائشين از لحاظ ساختمان انساني برابرند اتفاقا گني كه به فكر مي كنند ضررشان بجامعه ديتر از تبه كاراني است كه آدمي مي كشد تبه كار مالي را مي دزدد كه ضررش بيك فرد واحد است اما آنان جامعه اي را بيدار نيسي مي كشد تمام مردم مانند كرمهاي خاكي در آغوش هم ميلولند اما آنكه ديتر مي فهمد ديگران او را دوست ندارند اما من

اینطور نیستم کسانی که خوب و بد را تشخیص میدهند در نظر من احترام خاص دارند افرادی که دیگران را تحقیر کنند خودشان از آن کوچکترند زیرا اگر کوچک نبودند کسی را تحقیر نمی کردند روح شما بزرگ است سعی کنید از این بزرگتر باشید تا ارزش خود را بدست بیاورید .

ژرف از شنیدن این کلمات چنان سرمست شده بود که میخواست خود را بقدمهای او بیندازد معینا با قدرتی بی مانند خود داری کرد و گفت شما تنها کسی هستید که این گونه فکر می کنید و چنین سخنانی بر زبان میاورید بدبختانه شما هم از اینجا خواهید رفت .

مارگربت با تأثر تمام گفت راست است من یک سفر نامعلوم میروم و خودم هم نمیدانم عاقبت آن چیست من هم مانند شما هستم، و با آینده و سعادت آینده فکرمی کنم ، اما نمیدانید چقدر خوب است که انسان خوشبخت باشد، البته سعی می کنم خوشبخت باشم ولی این انگیزه خوشبختی هم مثل سایر چیزها غیر ازوهم چیزی نیست من میدانم که شما در فکر من هستید همیشه در حبه شما یک دنیا خواهش ها و مطالب ناگفتنی می خواندم و میدانستم آنچه در قلب شما میگذرد غیر از چیزهایی است که پدر و مادرم فکرمی کنند پس برای سعادت من دعا کنید در اینصورت اگر اجازه بدهید برای اینکه مرا همیشه یاد داشته باشید می خواهم چیزی بنام یادگار شما هدیه کنم .

سپس از کیف خود جعبه کوچکی که محتوی یک حلقه انگشتر با نگین الماس بود بیرون آورد و گفت :

من پیش شما آمدم تا این هدیه ناقابل را بشما بدهم زیرا شما برای سعادت من تا اورتس رفتید من هرگز این خدمت را فراموش نمیکنم

نگین این انگشتر را خودم روی آن سوار کرده‌ام. نگین آن از جمله جواهرات شخصی خودم است مقصودم این است که این انگشتر مال خودم است، البته بدانان نمایاند مدت‌ها است که ما باهم در يك خانه زندگی می‌کنیم و اگر بخوایم بهتر بگویم چون باهم نان و نمک خورده‌ایم کمی باهم برادر و خواهر با چیزی از آن بالاتر هستیم در این صورت خواهر حق دارد به برادر خود هدیه‌ای بدهد.

اگر خدای نخواستد وقتی در مضیقه بی‌پولی واقع شدید یا دلتان خواست می‌توانید این نگین را با نگین بدلی عوض کنید اما امیدوارم هرگز در زندگی با چنین مناظر تلخ روبرو نشوید بنابراین این انگشتر بعنوان يك یادگار از طرف من پیش‌نما می‌ماند و میل دارم وقتی ازدواج کردید آنرا بزن خود بدهید.

ژرف با حرکتی دیوانه‌وار گفت خیر من هرگز ازدواج نخواهم کرد.

— برای چه؟ باز هم این سخنان از همان اندیشه‌های تاریک سرچشمه می‌گیرد ممکن است علت آنرا بمن بگوئید.

ژرف کلام او را قطع کرد و گفت این انگشتر برای من هدیه بزرگی است و ناگهان بخود حرکتی داد و بدون اینکه تشکری بکند آنرا از او گرفت.

برای چه گرفت؟ از يك چیز می‌ترسید، می‌ترسید اسرارش فاش شود.

در اینوقت صدای خنم میرون بگوشش رسید که دخترش رامی خواند

مارگریت دست خود را بطرف ژرف دراز کرد و گفت:

گنگگوی ما را همیشه بخاطر بیاورید! اگر وقتی گرفتاری داشتید بمن

مراجعه کنید امیدوارم در این مدت برای خوشبختی من دعا کنید من فکر

نمی‌کنم در این مسافرت خوشبخت شوم ، شما که اوریس را دیده‌اید آیا فکر می‌کنید که در آنجا سعادتمند شوم .

ژرف با دستی لرزان دست او را گرفته بود رنگش پریده بود و مدتی بچشمان او خیره شد سپس با عباراتی شکسته و نامفهوم گفت .

من خود را مدیون شما میدانم ولی چنین فکر می‌کنم برای شما یث گرفتاری بزرگ در آنجا پیش خواهد آمد نمیدانم من اینطور پیش بینی می‌کنم . شاید هم این‌طور نباشد در هر حال اگر نیازمند بکسی شدید که بتواند بشما کمک کند من جان خود را در قدم‌های شما نثار خواهم کرد .

و بعد مشتی بقلب خود کوفت و گفت اگر این‌طور باشد و کسی بتواند بشما کمک کند من هستم .

پس از گفتن این کلمات مانند دزدی که در حال تعقیب است پافراز گذاشت .

مازگریت از جرکات او مبهوت مانده بود و با خود گفت :

نمی‌توانم بگویم که او مرد دیوانه‌ای است اما من او را این‌طور نمی‌شناختم .

سپس بلادرنگ بطرف مادرش که مرتباً او را می‌خواند پراه افتاد . خانم میرون نام‌های بدستش داد و گفت که کنت اوریس فردا خواهد آمد این ملاقات ژرف را دیوانه‌کرد ، ما نمیدانیم او چه فکر می‌کرد ولی قدر مسلم این بود که فردای آن شب پس از بیداری تصمیم گرفت بپریجت شده مازگریت را ملاقات کند و هر چه در دل دارد با او بگوید .

مردمان بدبخت چون چاره‌ای برای سیه‌روزی خود ندارند از دامن حواریت می‌چسبند و کوچکترین حادثه را وسیله نجات خود قرار میدهند .

ژرف بطوری خود را درمانده میدید که میخواست با بروز این حادثه خود را از تحمل رنج نجات دهد. بفرض اینکه در این مبارزه شکست می خورد اما آن رنج روحی را بوضع کنونی خویش ترجیح میداد.

در آن روز آقای میرون باو پیشنهاد کرد که مانند هر روز برای صرف غذا بمنزل بیاید زیرا فکر می کرد سخنان یا حرکات او زشت را خشمگین نمی سازد. بامداد آن روز کنت اورئیس وارد شده بود و ژرف صبر کرد تا شب فرا برسد آنوقت جاده مون پله زیر را پیش گرفت و براه افتاد.

در روح او اغشاش و آشفتگی عجیبی وجود داشت، میخواست نقشه ای طرح کند اما قدرت تفکر نداشت بدون اراده راه میرفت و فقط انتظار يك حادثه اتفاقی را داشت.

آن حادثه چه بود خودش نمیدانست وقتی فکر انسان مغشوش شود بهترین راه برای او چون جاده ای پر پیچ و خم است تاریکی جلو چشم را می گیرد و هیچ چیز را نمی تواند مطابق واقع به بیند.

چون باول خیابان درختی رسید احساس نمود که سایه دونفر را از پشت درختان مشاهده می کند، جلو تر رفت و خود را در پشته ای افکند، سایه آن دونفر از مقابلش رد شدند مارگریت بود که بازوی کنت اورئیس را گرفته بود.

کنت یکی از مسافرت های خود را برای مارگریت تعریف می کرد و این سرگذشت بقدری با حرارت گفته می شد که مارگریت شروع کرد بقاءه خندیدن این صدا برای ژرف بسیار وحشت آور بود و با حالتی جنون آسا با چنگ سینه خود را می خراشید.

خنده مارگریت آخرین پایه امیدواری ژرف را واژگون ساخت و

کار را برای اتمام کرد بی اختیار بطرف ژنو شروع بدیدون نمود و با حالتی افسرده و پریشان، مانند کسی که روح از بدتش خارج شده چون نوده‌ای بی حرکت بگوشدای افتاد.

دو روز بعد قباله نکاح امضاء شد و روز بعد مراسم عروسی اعلام گردید و بعد از ظهر آن روز در کلیسای، کاروژ، در حضور جمعی کثیر مراسم مذهبی انجام گردید یکساعت قبل از اجرای این مراسم تمام کلیسا و راهروها مملو از جمعیت بود بطوریکه جای خالی حتی برای يك نفر نبود.

مردم فریاد میزدند و تبریک می گفتند با این حال کنت عتف‌گرا بود و سر و صدای عروسی او را سرگرم نمی ساخت ؛ چند دقیقه بعد مارگريت با رنگی پریده و لرزان از راه رسید پدرش که همراه او بود از شادی روی پا بند نمی شد خانم میرون از شدت حسرت ورم کرده و بدنهای دخترش جلو می آمد مردم در اطراف این عروسی بدودسته بودند یکدسته فکرمی کردند که مارگريت عروس بسیار خوش شائسی است و مردها برعکس زنها می گفتند داماد مرد خوشبختی است زیرا در این سن چهل و پنج سالگی شکار خوبی نصیبش شده است وقتی تشریفات تمام شد کنت اورئیس بقصر خود رفت و مارگريت در یکی از ساختمانهای مجاور مسکن گرفت.

قرار بر این شده بود که یکساعت بعد داماد و عروس لباس سفر بر تن کرده و بوسیله قطار بطرف لیون حرکت نمایند.

درین راه کنت اورئیس بسکوت عمیقی فرو رفت قیافه او نشان میداد که داماد خوشبختی است و مانند کسی که بسفری نا معلوم می رود و از آینده خود يي‌ناك است حالتی آمیخته به بیست در چشمانش خواننده می شد .

مارگریت از همان لحظه اولی بی باین حالت برد، روحش شکست، قلبش بدرآمد و در تاریکی شب اگر کسی باو نزدیک می شد قطره ای اشک چون مروارید سفیدی را در گوشه چشم او میدید.



در این مدت ژوزف کجا بود و چه می کرد.

بنا بخواهنش مارگریت او را در جشن عروسی دعوت کردند و جای مخصوص هم برای نشستن او معین شد اما او در این جشن حاضر نشد، آقای میرون کمی تعجب کرد فقط يك بار پرسید.

این ژوزف دیوانه کجا رفتند است.

دیگر فکری برای او نکرد، همه چیز فراموش شدند برادر آن ازدحام و سروصدا فرصت نمی شد که کسی باین چیزها فکر کند، در يك چنین جشن باشکوه يك ژوزف نورل کم یا زیاد موضوع مهمی نبود، ژوزف نورل در آن عروسی بهیچ هم حساب نمی شد، میرون تمام کارگاه و مغازه را بسته و بکارگران تعطیلی داده بود.

اما در آن روز صبح، ژوزف با نهایت سرسختی و خشم برخلاف تمام کارگران مشغول کار شد، هنگام ظهیری خدا حافظی میرون رفت و بدون اینکه لباس کار را عوض کند بطرف کلیا رفت مارگریت را دید که از مقابلش رد شد اما او ژوزف را ندید، جمعیت را فشار داد و داخل کلیسا شد، آنقدر آنچه مانند تاپس از انجام مراسم عقد کشیش با صدای بلند گفت: خداوند بظرف و رحمت خود را نسبت باین دو موجود که در حضور

او ایستاده‌اند دریغ نفرمایند.

باشیدن این کلمات ژرف روی خود را برگرداند و جمعیت را شکافت و از کلیتاً خارج شد.

بنظر او چنین رسید که تمام مردم دیوانه‌اند، آفتاب با آن عظمت در نظرش مانند یک چراغ موشی نور میداد و بخود می‌گفت، این درختان سرسبز را باید خوفانی چون طوفان نوح ویران کند، عابرینی که از کوچدها می‌گذشتند مردمانی پست و رذیل بودند و بنظرش می‌رسید که آنها از جنگلهای تاریک برای آدم‌کشی خارج شده‌اند.

هیچ چیز برای او حقیقت نداشت همه چیز در نظرش وحشت آور بود و با حالتی خشمگین و دیوانه زه زه کنان می‌گفت:

چه تشریفات کثیفی! اینها را برای گول زدن مردم درست کرده‌اند بعد اضافه کرد: خوشبختانه زندگی کوتاه است.

بدون اراده‌راه میرفت اتفاقاً او را مقابل خانه‌ای که مادرش در آنجا سکنی داشت رهبری نمود چون مانند آدمهای حریص در جستجوی چیزی بود که جراحی دلتش را مرهم بهد داخل آن خانه شد.

با اینکه ژرف نسبت به مادرش زیاد مهربان بود و هزینه زندگی او را تأمین می‌کرد معذرت مادر ژرف از و این خرجی‌های قدیم دست می‌کشید و آنهمه پول که از ژرف می‌گرفت بمصارف بیمورد می‌ریخت.

وقتی وارد آنجا شد مادرش را دید که با پوششی کهنه و وصله دار و انگشتانی که از شدت کثافت سیاه و بدتر کیب شده مانند گدایان دهکده روی تخت کهنه‌ای دراز کشیده، کلاهی کثیف و سوراخ دار بر گذاشته و موهای مجعد و شانه نکرده‌اش چون کلاف نخ از سوراخپای کلاه بیرون

آمده است و تیکه بلوط خشکیده‌ای در روی زانوان گذاشته و سرگرم خوردن و دندان زدن آن بود.

وقتی ژرف را دید آنرا بیزیرتک کثیف و نکبت بار خود پنهان ساخت ژرف نزدیک او شد و مدتی چند باین قیافه مفلوک و نکبت زده نگاه کرد و در ضمن اینکه دستها را به بغل گذاشته بود این فکر از خاطرش گذشت آری این همان مادر شوهری است که من می‌خواستم او را به مارگریت می‌رون معرفی کنم اگر او زن من می‌شد وقتی از کلیسا خارج می‌شدیم او را باین اطاق کثیف می‌آورم و بار می‌گفتم.

مارگریت این زن .. مادر من است ، این زن نکبت بار رئیس خانواده ما است و توسعه‌دات خود را در زیر سایه او بدست خواهی آورد. خدایا چه تفاوتی ، اینهمه نکبت را یکی میدهی و آنهمه لطف و زیبایی را بدیگری احسان می‌کنی آنوقت انتظار داری انسانها ترا دوست بدارند و در برابر تو ستایش کنند او می‌گفت : ستمکاری را ما خودمان برای خودمان خلق می‌کنیم اما این انگیزه دل ما را با شوب می‌اندازد و از توشکایت می‌کنیم در حالی که خودمان در باره خود گناهکاریم .

قانون بدست‌وبای ما دست‌بند می‌زند و ما اگر بخواهیم این قید و بند را پاره کنیم ناسپاسی کرده‌ایم.

چه گناهکار بودم که بخواسته دل خود بیا خستم آخر من که برای آن زندگی خلق نشده بودم چه خوب شد که با چیزی نگفتم زیرا سر نوشت او با من جدائی داشت .

مادام نورل می‌گفت: ژرف تو هستی مگر عروسی دعوت نداشتی؟

من نخواستم به مجلس عروسی بروم.

سپس باقیافه‌ای تکبرآمیز مانند میرابوکه پشت میز خطاب به رفته است اضافه کرد من هرگز خوشم نمی‌آید باین قبیل دعوتها حاضر شوم.
 - آه دیوانگی مکن، اگر میان‌هات با میرونها بهم بخورد تکلیف من چه خواهد شد.

- ترس یت بلوط خشک برای تو پیدا میشود.

سپس بافکار تاریک خود فرورفت و با خود می‌گفت:

آری این مادرمن است، حرفی نیست مادرمن است، پس مارگریت کجا است که دستهای مادرشوهرش را ببوسد.

در این اثنا زن همسایه وارد اتاق شده باحالتی عجیب سلام کرد و باوگفت مادر تو روز بروزدیوانه تر میشود باپولی که شما بمن داده بودید یک قواره پارچه برای پیراهن او خریدم ولی بعد از اینکه من از منزل خارج شدم او کهنه فروشی را پیدا کرد و پارچه نبریده را باقیمت ارزان باو فروخت و همه این پولها را بمصرف خرید بلوطهای خشکیده رساند.
 بعد اضافه نمود: آقای ژرف می‌خواستم این خبر را بشما بدهم اما چون امروز روز عروسی میرون بود سکوت نمودم.

ژرف پناه بزمین کوفت و از شدت خشم کلام او را برید و گفت: چه کسی عروسی کرده است.

و با مشت خود ضربه‌ای بمیز زد و فریادگنان گفت:

شما چه مردمان فضولی هستید بگذارید ما درم راحت باشد، افرادی مانند ما برای نکبت وسیع روزی خلق شده‌اند.

مازاد نوزل گفت تو هم که مانند پندرت داد و بیداد می‌کنی باین اینطور باشد هر کس بجای تو بود مقرری مرا اضافه می‌کرد اما تو همیشه

فکر عیاشی خودت هستی تقصیری نداری مانند پدرت هر چه پولداری
 صرف باده نوشی می کنی ژرف فریادکنان گفت آری پدرم مردمی پرستی
 بود منم مثل او هستم باز هم می نوشم، گساز بچه درد می خورد قندهاش چیست
 که انسان قلبدشته باشد، مردمانی مانند ما نباید کسی را دوست بدارند و حق
 ندارند دل داشته باشند.

از امروز منم مشروب می نوشم. تمام در آمد خود را به مشروب میدهم بعد از
 آنجا خارج شدند و در را از پشت خود بست.

ژرف بقدری تغییر حالت داده بود که زن صاحب منزل مبهوت ماند و بسادش
 گفت: خیال می کنم مشروب زیاد صرف کرده است.

او اشتباه می کرد ژرف حتی به جای تلخ نوشیده بود. اما تصمیم
 گرفت بعدها وقت خود را بیاده گاری بگذراند.

با اولین میخانه داخل شد سه بطری شراب را یکی پس از دیگری
 سر کشید، مغزش بقدری نیرومند بود که هستی هم توانست بر او چیره شود.
 از میخانه خارج شد در حالیکه اعصابش بسختی تحریر شده بود
 دلتش میخواست چیزی را بشکند یا کسی را بکشد یکی از دوستان خود را که
 پیرسروان، نام داشت و ضمناً از عروسی برمیگشت از دور دید او را نزد
 خود خواند.

سروان رو برگرداند و ژرف را شناخت سلامی کرد و براه افتاد اما
 ژرف بدنبالش دویده جلو راهش ایستاد و گفت:

یا بهم گردش کنیم.

— کجا میروید.

— چه گفتمی بتوانم می کنم که حق نداری بمن، شما، خطاب کنی

و باید با من بیائی.

— بمن امر می کنی؟ شوخی نمی کنی؟

— بتو گفتم که باید با من بیائی؛ سپس بازویش را چسبید و اضافه

کرد:

می خواهم گردش کنم با هم یکی از میخاندها میرویم و شب را به باده گساری می گذرانیم احمق با من بیا پول مشروب را من خودم میدهم.

سروان چون حرف آخر او را شنید با او براه افتاد و گفت:

آقای نورل من خیال می کردم شما حالا در جشن عروسی هستید مگر آنها شما را دعوت نکرده بودند.

— بتو گفتم که حق نداری بمن، شما، خطاب کنی و انگهی این

سؤال برای چیست.

— همه کس میداند که شما... بدبخشید تو با ارباب رابطه نزدیک

داری و یکی از اعضای خانواده او هستی.

— مردمانی که این حرف را میزنند احمق و دروغگو هستند...

بعد مشتبهی خود را گره کرد و اضافه نمود.

من از خانواده آنها باشم، آخر برای چه، من نورل هستم و آنها

میرون و انگهی من این مقام را از بیث طاعون مسری تر میدانم.

سروان باور نداشت که زین سخنان را از زرف می شنود، حق با او

بود رفتار زرف در آن روز برای همه باعث تعجب می شد.

زرف فریادکنان می گفت:

تو اشتباه می کنی من با میرون فرق دارم، میرون دخترش را

یک کنت آبرومند داده، من برای او کار می کنم و مزد می گیرم دیگر نباید

در عروسی او حاضر باشم مگر قرار است هر کس عروسی کند ژرف نوزل را دعوت کند. نه من با این دعوت‌ها حاضر نمی‌شوم سروان با دقت و حیسرت بسختن او گوش میداد و دهانش از تعجب بازمانده بود و بخود شمامت می‌کرد که چگونه تا آن روز ژرف را چنانکه بید نشناخته بود، البته او این فکر را می‌کرد که ژرف بیشتر از دیگران چیزی می‌فهمد اما تا آن روز نتوانسته بود بزرگای اندیشه این کارگر بی‌نام و نشان راه یابد تصور می‌کرد شاید در جریان عروسی می‌رون باو بد حرفی کرده یا بجای اینک که او را در جشن دعوت نماید دستور داده است از مهمانان پذیرائی کند همین باید باشد بنابراین بعدها ژرف طرفدار کارگران خواهد بود و میتواند برای آنها مساعده بگیرد یا حقوقشان را اضافه کند.

در اینوقت ژرف چون دیوانگان بزویش را چمبید و گفت: اگر تو صدای خنده‌ها را شنیده بودی چه می‌گفتی.

سروان پرسید چه کسی خنده کرده است.

— احمق چکار داری بدانی کی خندیده است.

سپس از جیب خود جعبه کوچک انگشتر را که مارگريت باو داده بود بیرون آورد و گفت: نگاه کن این هدیه عروسی آنهاست.

چشمان سروان از مشاهده انگشتر از حدقه خارج شد و فزونی از وحشت کشید.

خدایا الماسها را به من، با این حال تو راضی نیستی.

— احمق مگر نمیدانی این الماسها بدلی است مانند قلب یک کیش

و مانند تمام چیزهایی که آفتی، بما میدهند.

انگشتر را بزمین گذاشت. سنگی برداشت و با شدت و خشم تمام

بر آن کوبیده هر چه بیشتر میزد. و خوردش می ساخت خشمش طغیان می کرد. نگین ها از حلقه انگشتری خارج شد و برودخانه افتاد و جعبه شکسته را نیز باب افکند.

سروان از حرکات او چیزی نمی فهمید اما دلش می خواست برهنه شده و نگین انگشتر را چه اصلی یا بدلی باشد از آب بگیرد اما ژرف او را بطرف خود کشید و با هم داخل میخانه ای شدند.

گفت : حال باید شراب بنوشیم و بچیز دیگر فکر نکنیم .

میخواست با این افکار مغشوش و درهم خوردن بچیزی مشغول کند اما فایده نداشت نیروئی مرموز او را بسوی حادثه ای کشاند.

از آقای میرون شنیده بود که عروس و داماد بایستی در لیون اقامت نمایند او در آن حال که پشت میز نشسته بود بنظر مجسم می کرد که مقارن ساعت ده یا یازده قطار راه آهن بمقصد خواهد رسید .

با اینکه تصمیم داشت همه چیز را فراموش کند معینا نمی توانست خود را بجای دیگر بزند شدن خیال و افکار گوناگون مغزش را خسته کرد اما همین خستگی او را بجان می آورد ورشته خیالش را بجای بار یک می کشاند .

ساعت ده که ضربات یازده را اعلام داشت در این وقت نوری در مغزش روشن شد و در عالم خیال کاخ بزرگ کنت اورئیس و درختان سرسبز و خرم را در نظرش مجسم ساخت و مثل این بود که تمام منظر زیبای این قصر او را بطرف خود می کشاند .

گرچه با همه آن تفلاها نمیتوانست چیزی درک کند اما مسرنی نامعلوم قلب و روحش را روشن می ساخت و یا خود می گفت :

آری او آنجا است و دیگر از آن تاریک خانه خارج نخواهد شد.
اندوه و فالت درونی مانند کسی که حرف میزند با او در گفتگو بود
ناگهان مثل اینکه چیزی را با چشم می بیند پدش بنای نرسیدن گذاشت
و چشمانش از هم باز شد و در عالم تصور سالون وسیع قصر کنت در برابر نظرش
مجسم گردید.

مارگريت در آن اطاق بود کنت مقابلش ایستاده بود و مانند مردی
تشنه کام پر لب استخر آب حیات دیوانهوار باز خیره شده بود.

در نظر ژرف اینطور مجسم شد که کسی با ضربه ای آهن بقلبش فشار
میاورد ناگهان فریادی از وحشت کشید و میز را با تمام محتویات آن با خودش
بزمین برگرداند و هنگامیکه بازنگی پریده از جا برخاست چشمانش
تابشی گرد و به صدای زعد آنا فریاد زنده باد اجتماع.

در اثر این سروصدا تمام خدمتکاران بطرف او دویدند رئیس هتل،
مطالبه خسارت خود را از ژرف کرد.

سروان که در آن موقع در گوشه ای چرت میزد از خواب بیدار شد و با
اینکه او هم مست شده بود قبل از اینکه بگذارد سروصدای مهمانخانه چی
طولانی شود بطرف او حمله ور شد و جنگ سختی در گرفت و فریاد دشنام
مانند سیل از طرفین بلند شد ژرف هم که کسی نبود بگذارد رفیق او را
دشنام بیج کننده نیروی خود را بدست آورد و در یک کار آنها مداخله نمود و
هوتل چی با خدمتکاران را بگوشدای انداخت.

آنچه که در آن شب واقع شد ژرف نمی فهمید زیرا بقدری مست
بود که اختیار از کفش بدررفته و مغزش بدرستی کار نمی کرد.
شدت مستی او وقتی تخفیف یافت که با سروان خود را بکوچه رساند

و با اینکه خودش مست بود رفیقتش را که روی پا بند نمی شد نگاه میداشت. سروان او را بمنزلش رساند و خودش بقیه شب بنای پسر سه زدن گذاشت.

با مداد آن شب ساعت هفت زُرف پسر کار خود حاضر شد آقای میرون سراخ او بکارخانه آمد و زُرف را بندتر خود احضار نمود و بدون مقدمه از او خواهش کرد درباره رفتار شب گذشته خود توضیحاتی بدهد و ضمناً پاو گفت: که در آن شب در هر نقطه سراخ زُرف رفتند او را پیدا نکردند. زُرف کمی ناراحت شد و با آهنگی تقریباً خشک پاسخ داد من فکر کردم که در جشن شما عضو آئندی بشمار می آیم.

آقای میرون عصبانی شد و با تعجب گفت: آه. حالا دانستم موضوع رنجش تو از کجا است از آن جهت که مدت پانزده روز بنو تکلیف کرده بودم در کارخانه بمانی از ما رنجیده شدی. بچه نادان انسان باید موقعت را در نظر بگیرد تو هیچ فکر نکردی که ممکن است داماد من از غیبت تو متعجب شود.

زُرف کازم او را قطع کرد و گفت: خیر اگر من بخود اجازه میدادم که در ردیف یکی از اعضای خانواده در جشن شما حاضر شوم کار بدی می کردم بهمین سبب میدان را خالی گذاشتم.

این دفعه آقای میرون بیشتر عصبانی شده کارگر جوان را حق ناشناس خطاب نمود بطوری که بین آنها مشاجرات سخت بوقوع پیوست اما چون آقای میرون از کسانی بود که بمنافع خویش بیش از خشم و طغیان بی مورد توجه داشت اندکی آرام گرفت.

زُرف یکی از کارگران برجسته او بود و نمی توانست بهیچوجه از

خدمایش صرف نظر کند روی همین فکر خشم خود را فرو نشاند و تا چند روز فقط بگفتن کلمه ناسپاس و حق ناشناس کفایت نمود.

خانم میرون از شوهرش عصبانی تر شده بود گاهی بشوهر خود می گفت: فکر کن در وقتی که جشن عروسی دختر عزیز ما بر پا است جوانی که آنقدر خود را نسبت به ما سیم می میداند است بچای اینکه بیاید با ما نبریک بگوید بدنبال عیاشی های خود می رود آیا خیال می کنی این خطا قابل بخشش است... تو هر چه بگوئی من قبول نمی کنم که این جوان قلب مهربان داشته باشد. رفقای ژرف که بوسیله سروان از جریان آن شب کم و بیش اطلاعاتی کسب کرده بودند از آن روز این کارگر عجیب در نظرشان طوردینگری جلوه گر شد و میخواستند این برنامه را با او تجدید کنند ولی ژرف با آنها محل نگذاشت.

از آن روز ژرف روز بروز مغموم تر شد و با سکوت تمام بکار خود ادامه میداد اما دیگر قدم به میخانه نگذاشت زیرا صحنه بدمستی آن شب که برخلاف عادت و اخلاق همیشگی اش بوقوع پیوسته بود خطرات بسیار تلخی برای او داشت.

با جدیت و فشار زیاد موفق شد که خود را عوض کند و تصمیم گرفت که دیگر بدمستی نکند از آن گذشته او نقشه دیگری داشت و میخواست هر چه زودتر این سرزمین را ترک کند و به آمریکا برود.

بدون اینکه راز دل خود را با کسی در میان نهد از این و آن درباره مسافرت آمریکا اطلاع کسب می نمود و پولهای خود را برای این مسافرت پس انداز میکرد.

شاید از این که در آن شب انگشتر الماس را با آب رو در خانه انداخته

بود پشیمان شد ولی هرگز حاضر نشد که آن نگین قیمتی را از آب رودخانه پس بگیرد.

۶*

دوماه از عروسی مارگریت با کنت اورنیس می گذشت و در این مدت مارگریت از رفتار هم‌موز و حالت سرد و بیخیزده شوهرش بقدری عصبانی بود که چندبار می خواست از او توضیح بخواهد تا اینکه يك روز بطور ناگهان از شوهرش پرسید برای چه شما بعضی اوقات بی جهت خشمگین بنظر میرسید و گاهی بخودتان چنان فرو میروید که باعث تعجب من می شود.

اورنیس با بی صبری پرسید مقصود شما از این سؤال چیست.

من شنیده‌ام که ده سال پیش یکی از اسبهای خود را که ظاهراً علاقه مغرطی بآن داشته‌اید با تیر کشته‌اید.

بعد از گفتن این کلام مارگریت مشاهده نمود که حالت کنت بشدت تغییر یافت و دانست که در این مورد سخت بی احتیاطی کرده و نمی بایست بدون مقدمه تعلقه حساس زندگی او را هدف قرار دهد.

لبهای کنت از شدت وحشت و خشم میلرزید و ناگهان پرسید کی بشما این حرف رازده خواهم می کنم زود پاسخ بدهید.

دختر جوان باهیجان تمام باو می نگریست سپس گفت من می‌کنم کمی آرام باشید من میدانم که گفتن این حرف تا این اندازه شما را ناراحت می‌ازد.

گنت باخشمی شدید شاخه‌ای را از درخت گند و آنرا دو نیمه نمود
و با حالتی عصبی قطعات آنرا برودخانه انداخت و مجدداً پرسید خواهش
میکم جواب بدهید.

چندی پیش برای من تعریف کردند که شما در سابق اسبی داشتید
که او را می‌پرستیدید و گاهی بایکی از دوستانتان که بعداً کشته شده سوار
این اسب می‌شدید و با هم بگردش میرفتید پس از اینکه دوست شما کشته شد
خواسته‌اید که این نادرگارد را از خود دور سازید البته اگر کسی دیگر
بود این اسب را می‌فروخت‌ها شما و او را کشتید تازه اگر این را کسی بدیوانگی
تفسیر کند در نظر من آنقدرها مهم نیست.

بزه‌م تکرار می‌کنم چه کسی این داستان را برای شما نقل کرده
بگوئید چه کسی در این خصوص با شما صحبت کرده است.

شما بهتر میدانید از روزیکه اینجا آمده‌ام من هیچکس را ندیده‌ام.
پس مادرم گفته‌ها خودتان از او پرسیدید، یا او خودش گفت: میدانم
زن‌ها در این مورد بسیار حس کنج‌کاو می‌دارند.

چون مشاهده کرد که قطره اشکی در چشمان ما زگریت جمع شده
از خشم خود کمی پشیمان شد و بر اضطراب خویش تسلط یافت و گفت: راست
است تقصیر با من بوده اما زیاد مهم نیست یک خاطره بسیار درد آوری است.
پس اضافه نمود.

از شما خواهش میکنم از این بدبخت دیگر در خصوص دوست مقتول
من صحبتی نکنید، می‌شود من میل ندارم هرگز در این باره صحبتی بشود.
و پس از اینکه اندکی آرام گرفت پرسید میخوانسم بدانم موضوع
صحبت شما با مادرم در اطراف چه قسمتی بوده که این خاطره تلخ را برای

شما تکرار کرده است .

مارگريت شروع بصحبت نمود و گفت: هيچ براي چنين منظور نگران شديد يا شروز كه بدیدن مدرسان رفته بودم در آن روز او بر خلاف همیشه با من خيلي مهرباني كرد و پس از اينكه تعارفات و گاه گذاريهاي مختلف تمام شد در پايان سخنان خود گفت اما چه خوب شما به ملاقات من آمديد چهل و پنج سال از سن پسر من ميگذرد و هرگز باور نمي كردم كه او حاضر بزنا شوئي شود .

اگر روزي چنين امري واقع مي شد آنرا بمنزله يك معجزه آسماني ميدانستم بهمين سبب وقتي اين موضوع را شنيدم حرفي نزدم ميدان را براي او خالي گذاشتم از آن گذشته اگر خودم ميخواستم در جشن عروسي شركت كنم براي من خيلي مشكل بود زيرا با سن و سال مفاصرت كردن من بسيار دشوار است خدا را شكر كه اين معجزه آسماني به وقوع پيوست . از آن روز است كه مي بينم پسر من شاداب و گرم شده كمي حرف ميزند ، مي خندد با اين حال باز هم گاهي عصباني است همين ديروز بود كه با او مشاجره داشتم .

ولي شما خوب هستيد ميتوانم آنچه در دل دارم بگويم اگر ميدانستم پسر من در واقع خيال عروسي دارد مانند پرندگان بسوي او پرواز مي كردم او يك پسر ساده و بي غرضي است اما گاهي خيالات و افكار عجبي دارد بنظر او زن يك باز بچه كوچكي است ، شما را دوست دارد با شما به كاياره ها و تماشاخانه ها ميرود ولي حاضر نيست در مجامع رسمي قدم بگذارد شما چگونه حاضر ميشويد كه با اين حر كات شرافت و ايافت خانوادگي خود را لكه دار كنيد .

البتہ او عاشق شما است اما عشق او احترام آمیز است خواهش میکنم که در مقابل تمام بوالهوسیهای او تسلیم نشوید این تقصیر من بود که از روز اول او را باین هوسهای بی جا عادت دادم. اما سعی کنید این دیوانگیها را کنار بگذارید او دارای خلق و عادت عجیبی است او با مردی بنام مارکی روکس رفاقت داشت. این مرد از خانواده محترمی بود اما زیاد حرف میزد و زید می نوشید و همیشه هم محزون و سرخورده بود من از معاشرت او زیاد راضی نبودم تا اینکه یکشب .. یک شب پس از اینکه از منزل مایرون رفت بدست یکی از نوپاشی بقتل رسید .

حادثه بسیار بدی بود و بدتر از آن اینکه از آن تاریخ پسرم پاندوه زیاد دچار شمعشلی اینکبه کشته شدن این مرد بزرگترین کنجهای گرانبها را از دست او گرفته اند شاید هم بدتر .. بقدری غصه دار شد که هیترسیدم از اندوه ، زیاد دیوانه شود .

همه چیز پسرم عجیب و غیر عادی است پسرم یک اسب بیار خوبی داشت که او را بقدر چشمان خود می پرستید آنرا بقیمت بیست هزار فرانک خریده بود این پول زیادی است این اسب با هنر کی روکس هر دو از کنجهای قیمتی او بودند فردا آن روز که واقعه قتل اتفاق افتاد بایک تیر مغز حیوان بیچاره را متلاشی ساخت .

شاید این کار را با احترام روح دوست خود انجام داد اما من این فلسفه را قبول ندارم این عمل نشانه انحراف روحی او بود .

از آن روز به بعد حالت او بکلی تغییر یافت از همه کس حتی از سایه خودش هیترسید چون وحشت زدگان بمردم می نگرست چنان منقلب و پریشان بود که از تنهائی هیترسید .

چون بخیال ازدواج افتاد در عالم تصور خویش مارکی روکس را در قیافه زیبای دختران مجسم می یافت .

بعلاز این صحبت ها کت ساکت ماند و در فکر عمیقی فرو رفت و چند دقیقه بی آنکه حرفی بزنند در خیابان باغ قدم میزدند .

قیافه او حالتی وحشیانه داشت چشمانش باز بسته می شد و گاهی اعصاب صورتش کشید می شد چشمان را می بست و بفکری تاریک فرو میرفت آهی آهسته و سوزناک می کشید اما ناگهان چون کسی که از چیزی میترسد به پیرامون خود نظر می کرد و به نقطه ای نامعلوم خیره می شد .

مارگریت از مشاهده این حالات دچار نرس و آشفته گی شدید شد معینا بر اعصاب خویش تسلط یافت چون بساحل رودخانه رسیدند کنت او را بغل گرفت و بطرف دیگر ساحل گذاشت و مثل اینکه تمام خاطرات گذشته را از یاد برده صورتش را بوسید و گفت :

مارگریت تو زن بسیار زیبایی هستی اقرار می کنم که دختری را بزبانی تو ندیده ام .

معلوم بود که با گفتن این حرف می خواهد موضوع را عوض کند زیرا نگرافی او هم چنان ادامه داشت و باز فکر فرو رفت .

بعلاز صرف شام کنت از او خواهش کرد که برای او کمی پیانو بزند اما او به پیانو گوش نمیداد و چند لحظه بعد مارگریت او را دید که روی صندلی بخواب رفته است .

آهسته پیانو را بست و بافتنی خود را بدست گرفت و در ضمن آنکه سرگرم بافتنی بود بقیافه اش خیره شد .

بنظر مارگریت اینطور می رسید که مرد مغز خسته این مرد اسرار بیار

مدهشی وجود دارد اما این اسرار درباره چه چیز بود نمی‌دانست .
پس از مدتی سکوت با خود گفت هر چه می‌خواهد باشد بیچه‌کار
من می‌خورم که اسرار او را بدانم از کجا معلوم است که اسراری وجود
داشته باشد .

خواب‌گنت همراه باهیجان زیاد بود دوسم‌رتبه نفس‌های بلندشیه
به‌آه سوزناک‌کشید و رفته رفته قیافه‌اش درهم شد و چنان ظاهر خوفناکی
داشت که مارگریت از وحشت می‌لرزید .

دوبازوی او رو بزمین آویخته بود و لحظه بعد با صدائی گرفته این
کلمات از دهانش خارج میشد .

مال تو است . عصبانی نشو قسم می‌خورم که آنرا بتو بدهم ولی ترا
بخداکاری بکن که کسی نداند .

از صدای حرف زدن از خواب بیدار شد اولین نگاهش به مارگریت
بود او را دید که سر بزیر انداخته سرگرم بافتن است از او پرسید مثل این
است که من خوابیده بودم .

مارگریت بالرزش مختصری پاسخ داد من هم این خیال را می‌کنم .

در حال خواب حرف می‌زدم .

شاید ولی من چیزی نشنیدم .

چند لحظه بچشمان مارگریت خیره‌شد بعد از جاب‌جاست و از سالون

خارج شد .

در آن شب مارگریت شب بدی را گذراند و با خود می‌گفت:

من آنرا بتو میدهم ، اما ترا بخدا کسی نداند .

آیا این کلمات چه معنادارد .

وقتی از خواب بیدار شد در آینه نگاه کرد و دید رنگش پریده است. احساس نمود که زندگی‌اش عوض شده و خوشبختی او مانند آب لرزانی است که روبه نیستی می‌رود.

پانزده روز بدون کوچکترین حادثه‌ای گذشت کنت اورنیس قیافه طبیعی خود را از سر گرفت و ظاهرش کمی آرام شد.

با این حال زن موجود کنجکاوی است و هر چه بخواهد مکتبمانند حس کنجکاوی او را از جای خود حرکت میدهد.

مارگریت می‌خواست اسرار درون کنت را بداند اما از کجا و بچه وسيله؟

زندگی یکنواخت و ساکت او بروحش آزار می‌رساند البته گردش و تفریح در جنگلها بسیار لذت بخش است اما جنگل جنگل است و چوب و درخت هم نمی‌تواند حرف بزند فقط شاعران هستند که مناظر زیبای طبیعت را در مقابل یکساعت صحبت از دست نمی‌دهند.

تشخوار زن حرف است و تا این تشخوار نباشد غذایش تحلیل نمی‌رود و خیالش آرام نمیشود.

مارگریت با کدام زن میتواند حرف بزند بعد از آن جشن که مراسم معرفی بعمل آمد چند خانواده از همسایگان او را بمنزل خود دعوت کردند ولی کنت تمام این دعوتها را رد کرد.

خانم اورنیس مادر کنت همد جا میرفت و از زیبایی عروسش تعریف میکرد ولی عقیده داشت که این عروس زیبا آدم احمقی است زیرا از شوهرش اجازه گرفته است که بمنزل هیچکس نرود و کسی را هم در منزل خود نمی‌پذیرد.

يك روز عصر حادثه عجیبی اتفاق افتاد.

روزیستم توامبر بودیکی از قصبات نزدیک اورنِس دچار حریق شد کنت باعدهای برای خاموش کردن آتش بآن قعبه رفت در این موارد کنت آدمی خیر اندیش بود ولیاقت زیاد بخرج میداد مارگریت باخدمتکارش فانی در سالون آنها مانده بود مقارن ساعت ده زنگ در خروجی قصر بشدت زده شد .

فانی خدمتکار مخصوص بنا بدستور خانم باعدم رضایت برای باز کردن دررفت چند دقیقه بعد مارگریت صدای اورا شنید که از پله با سرعت تمام بالا میآید پس از لحظه ای فانی وارد شد و با قیافه ای درهم گفت:
خانم ، خانم يك مردوانگردد و زنده پوشی کد بینی برگشته ای دارد و از چشماش خون میبارد دم در ایستاده ، ظاهراً مرد رذل و اوباشی است .
مارگریت با تعجب پرسید چه میخواهد برای چه اینجا آمده است .
— با آقای کنت کار دارد باو گفتم که در منزل نیستند پاسخ داد که من همیشه اینجا میآیم خواهش کردم که برود و فردا بیآید چو بدستی خود را بطرف من دراز کرد و فریادکنان گفت : کد حتماً باید کنت را ملاقات کند .

— و بعد چه .

— بعد خوانستم در راز روی او به بندم اها او چو بدستی خود را این دو لنگه در گذاشت منم ترسیدم و فرار کردم .

مارگریت گفت : توجه دختر ترسوئی هستی شاید این مرد برای کنت پیغامی آورده است .

و خودش از جا برخاست و بطرف دررفت فانی جلو او را گرفت و

گفت خواهش میکنم در اطاق را قفل و چراغ را هم خاموش کنید میترسم این مرد آدم کش باشد .

— مگر در این حدود آدم کش و دزد هم پیدا میشود .

چرا ؟ آن کسی که مارکی روکس را بقتل رساند .

— قاتل این مرد را کشته اند و از آن گذشته من بتو غدغن کرده بودم

که نباید نام این شخص را در منزل ببری .

مرد او باش داخل منزل شد و مستیماً بطرف حمام خانه ای که در انتهای

راهرو واقع بود پیش رفت و چون پس از بسته شدن در بر راهرو نمی خواست

در تاریکی بماند بند زور آورد و شروع بداد و بیباد گذاشت .

مارگریت بخود جرات داد بدم در اطاق رفت وقتی چشم آن مرد

به او افتاد چند دقیقه بی حرکت و مبهوت ماند و یکدست خود را بالای

چشم گذاشت سر پای مارگریت را از نظر گذراند بالاخره بزبان آمد و پرسید .

شما همان کنتس اوزنيس زیبا نیستید .

مارگریت ابرو درهم کشید و گفت چه می خواهید .

بجای اینکه با او پاسخ بدهد زبان خود را در دهان حرکت داد و مانند

کسی که با خود سخن می گوید گفت بعضی اشخاص از روز اول خوشبخت

بدنیا می آیند این آقای کنت از آنهاست که با آن قلب سیاه توانسته است

چنین لعبت زیبایی را که از دیدن او آب در دهان جمع می شود بتور بیندازد

ولی آیا این دختر برای او چقدر جبهیزیه آورده است .

مارگریت با صدای بلندتری پرسید یک دفعه دیگری می پرسم شما

چه میخواهید با که کار دارید در این اطاق چه می کنید .

مرد با طرف خود نظری افکند سپس با صدای بلند خندید و گفت

شما حق دارید من بی جهت باین اطاق آمدم باین حال زیاد مهم نیست همه کس مرا در این خانه می شناسد امروز خیلی بیخود راه رفته بودم و مدتی درهما فغانه مادام گیو، رفع خستگی نمودم مثل این است که شرابهای این مهم، بخاندچی مغز گرم را کرد .. باز هم مهم نیست .. میگنزد خانم ممکن است بگویند شوهر شما کجا است .

— بشما جواب داده شد که کنت در منزل نیست آیا با او کاری داشتید پیغامی دارید اگر ممکن است بمن بگوید تا پیغام شما را باو برسانم .

— پیغام؟ خیر من هرگز برای کسی پیغام نمیآورم هر وقت خواستم خودم حرف میزنم ، ما از قدیم باهم آشنا هستیم ، کنت دوست قدیمی من است هر وقت که میآیم باید بطور قطع او را به بینم ، در تابستان گذشته خیلی عصبانی شده بودم برای اینکه شنیدم بونین رفته زن بگیرد ، بر شیطان لعنت چه شانس خوبی دارد هر وقت او را دیدم در این خصوص باو تبریأت می گویم این شخص آقای برتراند بود که زلف در مسافرت خود او را با سگش دیده بود ولی در این خصوص چیزی نگفت:

برتراند ایندفعه هم با سگ دانمارکی خود که هیچوقت از او جدا نمی شد آمده بود ولی سگ بیچاره در حیاط ماند.

مارگریت از خود می پرسید این مرد یروپای ولگرد که اینطور از کنت خودمانی صحبت میکند کیست.

لباس برتراند ظاهر بسیار تنفر آوری دانست باین معنی که نیم تنه ماهوتی کثیفی بادکمه های بزرگه بیربختی به تن داشت و کلاهی سوراخ و مندرس بر سرش و بجای بند کفش ریسمان نایبدهای بکفشش بسته بود.

مارگریت تصور کرد که او مردی کهنه فروش است و با کنت معامله دارد .

در هر حال سر بلند کرد و با او گفت:

ما نمیدانیم آقای کنت چه وقت خواهد آمد خواهش میکنم فردا بیایید بر تراند چثمان را در حدقه بوضع مدهشی حرکت داد و گفت: خیلی آهسته حرف بزنید من کسی نیستم که شما بتوانید مرا دست بسر کنید فردا آقای کنت بچنگل میرود من باید بدنبال او آنجا بروم بقول انگلیسها وقت طلا است بنا بر این اگر تا فردا نیاید همین جا خواهم ماند.

در این گیرودار فانی خدمتکار که بدنبال خانمش آمده بود بدو در رفت و بصدای بلند فریاد کشید.

ژرف .. ژروم ، ژان ماری ، مارتون ، یائید و این مردی سر و پا راکه بخانم اهانت می کند از منزل بیرون بیندازید.

و اگر مارگریت جلو او را نگرفته بود با این داد و فریادهای بی در بی تمام مردم را بقصر میریخت اتفاقاً این عکس العمل بر تراند را بیشتر خشمگین ساخت با یکدست کلاهش را بزمین زد و با دست دیگر چوبدستی خود را بلند کرد و گفت:

مرا از خانه بیرون بیندازند مرا ؟ بر تراند را ؟ آقای ژرم ، ژان ماری بیایند بدینم چگونه مرا از این خانه بیرون می کنند دلم می خواهد در این خانه که تمام آجرها و خشت و گلش مال من است کسی پیدا شود و دست خود را بطرف من بلند کند شما نمی دانید که این خانه با تمام اثاثیه اش بمن تعلق دارد.

و با چوبدستی خود بدیوار زد و با خشم و التهایی چون دیوانگان فریاد بر میآورد و می گفت: این دیوارها مرا می شناسند با تمام اثاثیه این خانه نام مرا میداند و خبر دارند که من حق دارم آمراند صحبت کنم، خانم،

همین گلوبندی که شما بگردن دارید اگر من اراده کنم میتوانم آنرا صاحب شوم و اگر يك کلام حرف بزنم آنرا دودستی تقدیم خواهید کرد و بطوریکه این خانم خدمتکار می گوید اگر من بخواهم بخانم ها اهانت کنم کسی نیست که جرأت کند مرا از این کار بازدارد.

و بعد از گفتن این کلمات تهدید آمیز دست خود را بطوری بطرف خانم دراز کرد که اگر مارگریت بایست حرکت تند و سریع عقب نرفته بود میتوانست از کمزش گرفته و او را بلند کند اما در حال حرکت چوبدستی او از دستش بزمین افتاد تا خم شد که آنرا بردارد مارگریت خود را بدهلیز رساند و فانی خدمتکار با شتاب تمام در راهرو را بست و کلید را در جای قفل حرکت داد.

برتراند به لنگدهای خشم آگین کوشش کرده که در را باز کند و چون از عهد باز کردن در بر نیامد با هیجان و نفرتی سرسام آور شروع به فریاد نمود و دشنام میداد و پاها را بزمین می کوفت و شبیه حیوانی که او را در غلوزنجیر کرده باشند چنان سرو صدا براه انداخت که فریاد او تا مسافتی بعید بگوش میرسید.

سگ دانمارکی که فریاد او را شنید در حیاط بنای زوزه کشیدن و پارس کردن را گذاشت بطوریکه تمام سگهای مجاور بصدادرآمدند.

مارگریت که در ابتدا در نتیجه اهانت های برتراند ناراحت شده بود با این وضع میترسید که در فشارهای بی درپیی این حیوان افارگیخته در ب راهرو بشکند و نمیدانست چه تصمیمی بگیرد اما فانی به توصیه کرد که از خارج کسی را بطلبد و می خوانست برای انجام این کار از در دیگر خارج شود ولی در همانوقت خوشبختانه گنت با اتفاق توکرش در سر کوجه

ظاهر گردید و از فانی پرسید این چه سروصدائی است.

خدمتکار بطرف او دوید و قبل از اینکه مهلت بدهد مارگريت حرفی بزند با حالتی آشفته و اضطراب آمیز برای او ماجرا را تعریف کرد و گفت:

یث مرد ماجراجو که ظاهر دزدان را دارد داخل منزل شدند چون ما با تو تکلیف کردیم از منزل خارج شود شروع به تهدید نمود و بفندری جسارت پیدا کرده بود که میخواست خانم را در بغل بگیرد. قیافه کنت از شدت خشم درهم شد و با صدای بلند گفت: این چه حرفی است.

و با همان شدت و خشم بطرف اذناق حدام رفت. مارگريت با وحشتی سخت خود را بطرف او انداخت و توصیف نمود که احتیاط را از دست ندهد.

اما بمحض اینکه در اطاق باز شد خشم و ناراحتی کنت بیک نوع وحشت و اضطراب مخصوص تبدیل شد و دو قدم به عقب رفت. و در ضمن اینکه کوشش می کرد بر اعصاب خویش مسلط شود باینکه زبان گفت:

چطور؟ آقای برتراند شما هستید؟ چگونه چنین چیزی ممکن است؟ قیافه برتراند بعد از اعلامی خشم رسیده بود و مثل این که با ناگهای آتشین خود کنت را تهدید می کند ولی بزحمت زیاد خودداری نمود و ب قدمهای لرزان جلو آمد و نفس زبانی گفت:

بله آقای کنت من خودم هستم ملاحظه می کنید در منزل شما با من اینطور رفتار می کنند امید است اینها چه فکر می کردند آیا بدستور شماست. که باید با من این معامله را بکنند مگر شما با آنها نگفته اید که با من نمی شود

سربس گذاشت می خواهید با این کارها پای مرا از این منزل ببرید
خیر شما اینقدر نادان نیستید زیرا میدانید سودی نخواهد داشت.
گفت با آراهی گفت: هرگز شما نباید این فکر را بکنید آنها شمارا
نمی شناختند.

— برای چه بنوکرهای خود درباره من سفارش نکرد. اید خواهش
میکنم مرا با آنها هم معرفی کنید.

گفت با نهایت خونسردی گفت: کافی است لازم باین معرفی نیست
شما باشخص من کار دارید. دیگران حق دخالت در این کارها را ندارند،
خواهش میکنم آرام بگیرید و کلاه خود را از زمین بردارید و باتفاق هم بیایید
تا بهم صحبت کنیم.

برتراند چو بدستی خود را برداشت و نگاه تندی بمار گرفت انداخت
و مختصر تعظیمی کرد و بدون حرف بدنبال گت برآه افتاد.

مارگريت از آنچه میدید چون يك رؤیای وحشتناك از نظرش
می گذشت تعجب و حیرت او بیشتر از این جهت بود که برای چه شوهرش
بنوکرهای خود فرمان نداد تا با چوب و چماق این مردیشرهرا که بزنش
اهانت کرده و بدون اجازه داخل منزایش شده سیاست نمایند.

اما چون قیافه طبیعی شوهرش را دید تمام خشم و هیجان او چون
قطعه ای برف بزمن ریخته شد زیرا میدید که گت از دیدن این مرد رنگش
برینده و تعادل خود را در برآی او از دست داده و بجای اینکه حرفی بزند
با اعتراضی بکنده مانند يك دوست و آشنای هم پایه او را دعوت کرد که در
اطلاق پذیرائی باهم صحبت کنند.

مارگريت هر روز بيك مسئله عجيب در این منزل رو برو می شد این

شگفتی‌ها برای او کاملاً بی‌سابقه بود شاید همه را در خواب میدیدند هنوز باور نمیکرد آنچه را که دیده‌است در بینداری است آیا این برتراند کیت که کنت از او احترام می‌کند.

با این افکار در هم چون کسی که مغزش را کوبیده‌اند با طاق خود برگشت و مقارن ساعت یازده شبفانی که برای انجام کاری خارج شده بود بازگشت نمود و گفت.

خانم راستی آنچه را که ما امروز دیدیم باور کردنی نبود همین‌حال دیدم که آن مرد و لگرد از عمارت خارج شد و آقای کنت خودشان نادم در بمشانت آوردند بودند و چند دقیقه هم دردم در با هم سرگرم صحبت شدند.

مارگریث گفت: لابد تو هم بنا بعبادت همیشه سخنان آنها گوش می‌کردی.

— خیر من صحبت آنها را گوش نمی‌کردم اما برتراند با صدای بلند می‌گفت: بسیار خوب قبول کردم یکپخته بعد یکدیگر را ملاقات می‌کنیم اما اخطار می‌کنم آخرین کلام من است و غیر از آن نباید باشد.

کنت را دیدم که خیلی خشمگین است دستهایش بشدت تمام می‌لرزید فقط يك کلام حرف زد و گفت: همان است که گفتم شما آدم خوبی نیستید. برتراند از شنیدن این پاسخ ناراحت شده می‌خواست پاسخ بدهد اما کنت با يك اشاره او را امر بسکوت نمود او هم حرفی نزد و بیرون رفت.

بادم می‌آید که در سال گذشته کنت دستور داد هر کس باین محوطه داخل شود او را بیرون کنند يك روز دهقانان بفرمان او کتک سختی خوردند

و کسی جرأت نداشت در این حدود گوسفندهای خود را جرا بدهد.

نوکرها از کنت میترسند و مادرش هم بدون اجازه او حق ورود با بن محوطه را ندارد زیرا همه میدانند که کنت از سروصدای زیاد متنفر و بیزار است اما امروزه چیزهایی دیدم که عقلم باور نمیکند حقیقت این است که منم از دیدن این عجایب دیوانه میشوم آخر چگونه ممکن است یک مرد بیسروبا بتواند با این گستاخی با آقا و خانم کنت بدرفتاری کند.

مارگریت اشاره بدسکوت نمود زیرا برای او خوش آیند نبود که یک خدمتکار ساده در زندگی او بیش از این دخالت نماید.

دومر تبه بار چند برودری را بدست گرفت و چند دقیقه بعد صدای قدمهای سریع و پشت سر هم کنت از پله‌ها سپس از دهلیز بگوش رسید. در باز شد و کنت داخل شد ظاهری نسبتاً متفکر داشت از دور نگاه خریدای بژنش انداخت این نگاه مانند نگاه آدم بدبختی بود که بسختی رنج می کشید اما از شدت خشم می خواست حرص و طغیان خود را روی دیگری خالی کند.

مارگریت از او پرسید موضوع حریق بکجا منتهی شد؟

کنت هرگز انتظار این سؤال را نداشت معیناً بسادگی پاسخ داد چیز مهمی نبود اصطبل کوچکی آتش گرفته بود و خوگپهای اصطبل هم فرار کرده بودند.

مارگریت خندید و گفت مثل اینکه دلان نمی خواست خوگپها سالم بمانند.

— من؟ برای چه... شما که میدانید همیشه طالب خوشبختی دیگران

بوده‌ام.

سپس درحالی‌که دستپای خود را به‌پشت گذاشته بود در اطاق بنای
قدم زدن گذاشت و از زیر چشم مارگریتر را نگاه می‌کرد.

انسان دارای طبیعتی است که هرچه کم حرف باشد در این مورد
از سکوت ناراحت می‌شود زیرا بسیار مشکل است که در برابر کسی که
تعمداً سکوت میکند یا بی‌خیال بماند پس از چند لحظه گفت: آدم در این
اطاق خفتن می‌شود شما هم که بخاری را مانند کوره جهنم آتش کرده‌اید
نمیدانم خودتان چطور در این اطاق می‌مانید.

پنجره را گشود و مارگریتر هم بطرف بخاری رفت و قطعات ذغالی
را که هنوز آتش نگرفته بود بیرون ریخت.

تعجب او بیشتر برای این بود که اطاق حرارت زیادی نداشت و
البته کسی که خلق تنگ باشد از هر چیزی خواهد ایراد بگیرد.

دومر تبه بجای خود نشست و پرودری را بدست گرفت.

کنت مقابل او ایستاد و پرسید بچه‌کاری مشغولید.

— می‌بینید که پارچه پرودری را می‌دوزم.

— برای چه تا این وقت شب‌کاری کنید برای چشم شما خوب نیست.

— بر حسب عادت است مطمئن باشید که هیچوقت خسته نمی‌شوم.

— اما شما نمیدانید که مرد جفندر ناراحت می‌شود وقتی بدیندزش

همیشه پرودری را بنمیت‌گرفته است.

— راست است قبول می‌کنم سپس آنرا بکناری انداخت و

خود را بدنه صندلی کشاند و دستها را به بغل گذاشت و گفت مثل اینکه
می‌خواستید چیزی بگوئید.

کنت شانه‌های خود را تکان داد و مجدداً در اطاق برافزاد وقتی

دومرتبه برابر ما گرفت رسید چون او را در سکوت خود مصمم دید قیافه جدی خود را عوض کرد و بطور شوخی گفت راستی می‌خواستیم ببریم این خدمتکاران جوان را شما از کجا صید کرده‌اید.

— از دریاچه ژنو، او یک دختر شهر نشینی است که مدت‌ها در پاریس اقامت داشته و روی هم رفتن دختر بسیار زندگی است.

— اگر بدتان نیاید می‌خواستیم بگویم که او بی‌کمی احمق است.

— احمق است! مگر چه تقصیری مرتکب شده؟

— وحشت‌های بی‌جای او، وعادت خوابیدن سرپا، همه این چیزها دلیل حماقت او است مگر او نبود که آقای برتراند را بجای یک‌نزد ماجراجو گرفته بود خیلی بخیر گذشت که این مرد تمام اهالی قصبه را باغریادهای خود بر شما نریخته است ظاهر این مرد اینطور است که همه او را دزد و ماجراجو میدانند در صورتیکه اینطور نیست فقط کمی عصبانی است ولی اگر بیشتر سرسریش می‌گذاشتید سروصدای زیاد تر راه می‌آید. مارگريت گفت حق باشماست او بی‌ت دختر ساده لوحی است اما آنچه را که شما می‌گوئید در اینجا مصداق پیدا نمی‌کند، این آقای برتراند دارای عادت بسیار بدی است اگر من بجای شما بودم و آقای برتراند می‌خواست زن شما را در بغل بگیرد خیلی عصبانی می‌شدم.

— آیا شما گمان دارید که او می‌خواست شما را بغل کند، او دیده است که شما می‌تسید با این مسخره بازی می‌خواست شما را بترساند، شوخی‌های او همیشه زننده است از آن گذشته تمام زنها اینطورند و زود می‌ترسند اگر شما زود عصبانی نمی‌شدید او هم گستاخی نمی‌کرد که بایک زن بیگانه اینطور رفتار کند.

مارگریت این دروغها و ظاهر سزیهارا بلعید اما با حیرت گفت او از دوستان شما است گمان می‌کنم همینطور باید باشد .

اندام کنت از این اهانت بیصدا لرزید و گفت چطور ممکن است او از دوستان من باشد مگر اینکه بخواهید مرا با این سخنان عصبانی کنید .
 - خیر این قصدا ندارم اما شما با او خیلی مهربانی کردید .
 - پس می‌خواستید این مرد را بگناه اینکه دوسه گیلان مشروب صرف کرده است بادست خفدش کنم .

- خیر من می‌خواستم لطف و نرمی شما مانند سایر مردم باشد مخصوصاً نسبت بمن هم اینطور مهربان باشید .

سپس قیافه‌ای خندان بخود گرفت و با آهنگی کودکانه گفت آقای کنت لازم نیست این سخنان را بمن بگوئید فقط بگوئید این آقای برتراند کیست و مطلب تمام میشود کنت از این وضع دوستانه خرسند بنظر میرسید و قیافه قبلی خود را از سر گرفت و گفت می‌دانستم که خیلی مایلید این سؤال را بکنید، خدا یا زنها چقدر کنجکاوای دارند .. آقای برتراند از مردان نیکوکل این محل است .

بعد از تمام کارها و حرفه‌ها هنوز زندگی خوبی ندارد در ابتدا گوسفند چران بود سپس شاگرد روستاشد، چندی بعد شغل پادوی را بهنده گرفت چند وقت هم انباردار کالای تجار تی بود و از آن تاریخ با خودش عهد کرد که دیگر مشروب صرف نکند ولی نتوانست و بالاخره چون از این از کارها و مشغله‌ها نتیجه‌ای نگرفت يك حجيره خورده فروشی باز کرد و چندی بعد توانست در لیون مغازه بزرگی باز کند .

گاهی از اوقات يك سری باین صفحات میزند، شاید میزها و اثاثیه کهنه‌ای

باب مغازه خود پیدا کند.

اخبار قدیم من هملاز مبل‌های کهنه و عتیقه‌جات مختلفی است که جای وسیعی را اشغال کرده و اگر کسی حاضر می‌شد آنها را از من خریداری کند راضی بودم با این ترتیب ملاحظه می‌کنید که این مرد کارگر آبرو مندی است و برای تهیه معاش باطراف میدود با این تفصیل باید قبول کنید که خدمتکار شما بی‌جهت باوا هانت کرده است.

مارگریت می‌خواست با این بیانات خود را قانع کند و لسی از او پرسید در این صورت برای چه تاکنون مرا با این اخبار نبرده‌اید، شما میدانید که پدر من بازرگان مبل‌فروشی است و من از دیدن مبل‌های کهنه خوشم می‌آید. کنت گفت در اینبارین غیر از مبل‌های شکسته و میزهای بی‌پایه و صندوق‌های بی‌دست چیز دیگری یافت نمی‌شود ولی آقای برتراند گاهی از اوقات بعضی لوازم را از بین آنها انتخاب می‌کند و پولهایش را هم نقد می‌پردازد. وقتی که مارگریت برای خواب باطابق خود درخت نتوانست بخوابد زیرا آنچه را که شوهرش گفته بود باور نمی‌کرد.

مارگریت اخلاق شوهرش را خوب می‌شناخت و میدانست که او بنام آثار تاریخی و اناثیه منزلش علاقه و دل‌بستگی زیاد دارد و حاضر است قصر او را بسوزانند اما ممکن نبود که حاضر بفروش اناثیه کهنه بشود و اگر این حرف راست باشد که آقای برتراند با او معامله داشته و مرد تنگدستی است که از خرید و فروش چیزهای کهنه امر از معاش می‌کند برای چه این مرد ولگرد که سروپایش یک فرانک ارزش نداشت چنان آمرانه با کنت حرف می‌زند بطوریکه کنت از دیدن او رنگش پرید و قلندری‌های این مرد را با آن همه احتیاط تحمل نمود.

سخنان مرد خورده فروش را بخاطر می‌آورد که گفته بود: این خانه بمن نعلق دارد، این گلوبند که بگردن شما است اگر بخواهم میتوانم آنرا صاحب شوم، تمام این جملات آمرانه نشانه‌ای از آلودگیهای کیفی است و شاید اسراری مدعش در آن وجود داشته باشد .

مازگرت با این افکار درهم، خفاش خطر را در برابر چشم میدبدو آینده‌ای تاریک در قفای این حوادث نامطلوب بچشم می‌خورد که تصور آن برای دختری مانند او بسی هراس‌انگیز و خوفناک بود .

مدتی در بستر غلطید، اعصابش چنان تحریک شده بود که مغزش مانند ریگ جوشان صدای کرد و خواب بچشماش نیامد .

چه حادثه هولناکی در انتظارش بود؟ خودش نمیدانست .

نزدیک نیمه‌های شب خوابهای پریشان دید و بنظرش رسید که کسی بالای سراو ایستاده و حتی صدای آه کشیدن او را شنید .

با وحشت تمام چون دیوانگان خود را از تخت بزرانداخت و شروع بفریاد کردن نمود .

او خیال می‌کرد فریاد می‌کند اما خفیه صدایی از گلویش خارج نمی‌شد کسی هم در اطاق نبود .

چشمان خود را مائش داد و با دیدگانی وحشت بار با طرف نگریست .

اطاق نوه‌رش فقط بوسیله یک دیوار با او فاصله داشت بانوک پا خود را پشت در اطاق او رساند ، چراغ هنوز می‌سوخت و کنت مانند دیوانگان در ملول و غرض اطاق قدم میزد آه‌های عمیق می‌کشید و صدای این آه‌های کوتاه چنان رعب آور و هراس‌انگیز بود که سرپای او را لرزاند .

ازیم اینکه مبادا کسالتی داشته باشد دست خود را بدستگیره در گذاشت می‌خواست چیزی بپرمد اما ضعف بر او غالب شد و چند لحظه در همانجایی حرکت هاند و نفس را در سینه نگاهداشت .

بالاخره خیلی آرام پرسید روزه کسالت داری؟

مسلم بود کدکنت صدای او را نشنیده یا اینکه بقدری متفکر بود که چیزی نشنید و لحظه بعد چراغ را خاموش کرد و بروی تخت دراز کشید .

در آن شب در دل هازگریت طوفانی پیا شده بود چندبار به پشت‌در رفت شاید صدائی بشنود اما تاریکی شب و سکوت محض وحشت او را زیاده‌تر می‌کرد و چون صاعقه زدگان به بستر برمی‌گشت .



در آن روز هازگریت تا غروب با شوهرش روبرو نشد او صبح زود بدون اینکه زتش را همراه بخارج رفته بود شب هنگام صرف شام او را دید قیافه‌اش درهم و خورده شده و ابروانش بهم رفته بود بعد از شام باطاق خودش رفت دوسه سیگار کشید بعد باطاق زتش آمد چند کلمه صحبت کرد سپس برای خواب رفت .

فردا و پس فردا بهمین طریق گذشت و روز سوم بزتش گفت برای انجام

يك كارفوری بیاریس میروود بدون اینكه بگوید برای چه كار و مدت غیبت او چند روز طول خواهدكشید .

مارگریت آن روز را به تنهایی گذراند گردش مختصری کرد بیماران علیل كه از او حمایت می كرد سری زد و بقیه روز را در اطاق تنها ماند يك روز كه سرگرم نواختن پیانو بود باو خبر دادند كه مادرشوهرش خانم اورنیس بدیدنش آمده و تعجب می كرد كه برای چه این زن در غیاب كت بملاقات او می آید .

خانم اورنیس وقتی روی صندلی نشست بدون مقدمه گفت دخترم چیزهای عجیب می شنوم برای چه تنها مانده و اجازه داده اید پرشورتان به بمسافرت برود .

مارگریت بسادگی گفت نمیدانم كنت در بیاریس كار لازمی داشت .
 - چه پاسخ خنده داری .. از چه وقت است كه این ، آقا كار فوری پیدا کرده اما اگر من بجای تو بودم با این مسافرت های در بسته موافقت نمی كردم آخر مردی مانند او كه تازه عروسی كرد چگونه ممكن است به تنهایی بمسافرت برود .

از آن گذشته نباید دانست كه او برای چه كاری بیاریس میروود .
 - لابد با صراف خود كار داشته است .
 - البته مطمئن هم نیستند كارهای او همد تعجب آور است اما من فكر می كردم كه بشما گفته است برای چه مسافرت می كند .

- هر چه لازم باشد بمن می گوید .
 - آفرین باو ایمان خوبی دارید اما برای چه از او نمی پرسید كجا میروود در ایامی كه ما با هم زندگی می كردیم هر وقت سفر میرفت از من

اجازه می‌گرفت من از انواع کارهایش را می‌پرسیدم از آن گذشته برای چه شما این برتراند را بمنزل راه دادید؟

– من راه ندادم شما نمیدانید او چگونه داخل این منزل شد.

– من همه چیز را میدانم، نوگرهای شما از این پرحرفیها زیاد می‌کنند حتی خبردارم که این ولگرد می‌خواست ... چه بگویم این داستان را همه مردم دهکده مجاور میدانند من نمی‌گویم آنها مردمان بدی هستند اما ممکن است بعضی حرفهای دیگر هم زده شود.

مارگریت پرسید خوب به عقیده شما من چه باید بکنم.

– کمی جدی حرف بزنیم روز اول بشما یاد آور شدیم که باید مراقب

حرکات شوهرت باشید من میدانم او چه دردی دارد مثل این است که تصمیم گرفته تمام املاک خود را قطعه قطعه بفروشد، میدانم اینهمه پول را بچه مصرف می‌رساند، سال گذشته يك قسمت از جنگل را با آقای کنت روزان فروخت و در برابر اعتراض من گفت:

پول احتیاج دارم ولی از همه جالب تر موضوع آقای برتراند

است این مرد ولگرد را از همه جا رانده اند بغیر از این منزل در هیچ خانه‌ای راهش نمیدهند، عزیزم وقتی اشخاص بهینند يك مرد ولگرد و زننده پوش هانند او از این خانه بیرون می‌آید و مبله‌های کهنه را می‌برد چقدر این عمل زشت و زننده است.

مردم ایراد می‌کنند که این کارها غیر از آبرو ریزی چیزی نیست

ولی ما خودمان باید این مسائل را درك کنیم.

مارگریت گفت مردم هر چه می‌خواهند بگویند يك مرد ولگرد هم

حق دارد نان بخورد.

— منم مخالف نیستم هر کس حق دارنن بهخورد و زندگی کندها
شما نمیدانید که درین اثنا عکس‌های قیمتی هم دارد برای چندانها را
بمفروشد.

— کدام عکسها.

عکس مارگیر ایپاک، معشوقه سابقش که او را مانند بت‌های یونانی
در انبار خود حفظ می‌کند کسی که زن دارد برای چه باید عکس معشوقه‌های
قدیم را مثل عتیقه نگاهداری کند .

مارگریت پرسید پس چرا شما دخالت نمی‌کنید.

— خیر من هرگز به خود حق نمیده‌م که در کارهای او دخالت کنم مثل
این است که شما از این بره می‌ترسید.

سپس از جا برخاست و گفت: ممکن است در غیاب او بمنزل بیائید
در آنجا با هم صحبت می‌کنیم.

— خیر صبر می‌کنم تا آقای کنت از مسافرت بیاید.

— دانستم جرأت ندارید بدون اجازه شوهر حتی برای صرف‌شام
بمنزل کسی بروید فکر نمی‌کردم تا این اندازه از او احتیاط می‌کنید.

بعد از رفتن کنتس ، مارگریت مدتی متفکره‌اند و راجحی‌های او را
در عالم خیال با هم دسته‌بندی کرد بدگویی‌ها را کنار گذاشت تا رسید
بمسئله مهمی که کنتس در بین سخنان خود گفته بود .

او می‌گفت: خانمی بنام مارگیر ایپاک در سابق معشوقه کنت بوده
و بعد از مدتی بین آنها جدائی واقع شده اما کنت عکس او را مدتی بدیوار
آویخت و پس از چندی آنها را در انبار در ردیف سایر آثار خانوادگی جا
داده است.

وقتی افکار خود را منظم ساخت حس کنجکاوی او تحریک شد می‌خواست عکس این معشوقه سابق را ببیند اما قبل از این اقدام چون میل نداشت هیچکس از کنجکاوی او باخبر شود خدمتکار مخصوص آقای کنت را برای فرستادن نامه‌ای بخارج فرستاد فانی راهم کار برای دیگر روانه کرد وقتی تنها ماند چراغ را بدست گرفت و خسود را بطبقه پائین رساند درست چپ راهرو پنهانی چوبی دید پائین رفت و مقابل در بزرگی رسید. با کلیدی که همراه داشت آنرا گشود و داخل انبار بزرگی شد.

این انبار وسیع بوسیله دودریچه کوچک روشنائی می‌گرفت انبار بسیار تمیز و مرتبی بود مبله با سلیمه تمام در کتله هم چیده شده و شخص تازه وارد مینوانست همه چیز را ببیند.

درین تمام عکسها و دور نماها عکس بازگیر اپناک نظرش را جلب کرد برای اینکه خوب باین عکس نگاه کند روی چهار پایه‌ای نشست و با خود گفت: اتفاقاً او خیلی شبیه من است.

عکس را با خودش باطاق آورد و چند لحظه با دقت تمام باو خیره شد وقت خوابیدن آنرا روی میز توال گذاشت بعد که روی تخت دراز کشید دو مرتبه آنرا بدست گرفت و با خود گفت:

آه .. شوهرم ترا دوست داشته بعد از تو جدا شده .. برای چه ؟ مگر تو قشنگ نبودى شاید با او بد رفتاری کرده بودى .

در این وقت پیشخدمت نامه پدرش را بدست او داد پدرش نوشته بود عمو بینامین بیمار شده و امید خوب شدن ندارد و پدرش ضمن نامه تقاضا کرده بود اگر بتواند برای دیدن عمو بینامین بیاید.

وقتی کنت از مسافرت آمد مارگريت نامه را باو نشان داد و اجازه

خواست که برای دیدن چندروزه بنژن برود .

شوهرش گفت : البته این کار مطابق میل من نیست زیرا میخواستم فردا ترا بمسافرت ببرم اما در برابر اصرار مارگریت پاسخ داد .
باشد قبول می‌کنم بشرط اینکه زود برگردی .

قطار سریع‌السیر پاریس وژنو ، وقت شب در «بوم» توقف می‌کرد و اینطور قرار شد که مارگریت بعد از صرف شام حرکت کند .

کنت خیلی اوقات تلخ بود از این جهت مارگریت نخواست در باره عکس و صحبت‌های مادرش با او گفتگو کند .

فکر کرد آنرا در جایی مخفی سازد زیرا احتمال داشت عمو برتراند در غیبت او بیاید و کنت با او با باز برود و اگر عکس آنجا نباشد توضیح خواهد خواست پس تصمیم گرفت عکس را دو مرتبه در جای خود بگذارد .
بعد از ظهر آن روز در ضمن اینکه با کنت گردش می‌کرد چند بار بزبان نزدیک شد که در خصوص عکس چیزی بپرسد اما نتوانست حرفی بزند به بهانه تهیه مقدمات سفر از او جدا شد و باطابق خودش رفت .

عکس را برداشت تا آنرا در انبار در جای خود بگذارد .
درب انبار کاملا باز بود و متوجه شد که یکی از نوکرها داخل آنجا شده و پنجره را برای هواخوری باز کرده است .

بفکرش رسید که ممکن است آقای برتراند برای خریدن مبل‌های کهنه بیاید و با اینکه شتاب داشت کثرت خرج شود مدتی وقت خود را صرف این کرد که عکس را درست سر جایش بگذارد .

وقتی سر بلند کرد متوجه شد که یکی از سنجاق‌های زلفش گم شده مدتی دیگر وقت او بجهتجوی سنجاق گذشت و چون آنرا پیدا نکرد بفکرش

رسید که ممکن است سنجاق در اطاق خودش یا جای دیگر گم شده است.
 می خواست به عقب برگردد اما ناگهان در لحظه ای که پای خود را
 روی پله کان گذاشته بود از طبقه بالا صدای پای کسی را شنید.
 گوش فرا داد این صدا کم کم نزدیکتر میشد ، صدای کنت و بعد از
 آن آهنگ مخزن زنده و تند یا با برتراند شنیده شد.
 پیش بینی او درست بود برتراند برای خرید مبلها آمده بود.
 با خود گفت : بدجائی گیر کردم ، به نرس زیاد از چند پله بالا رفت و
 در بین راه پیش خود فکر کرد من چه در دیوانه‌ام اگر مرا دید موضوع را
 به او خواهم گفت. اما اینطور خوب نیست با او گفته بودم می خواهم جامه‌دان
 سفیرم را بندم او آدم بدگمانی است. شاید فکر دیگری بکند .
 صدای گفتگو و قدمهای آنها لحظه به لحظه نزدیکتر می شد با اشتاب
 تمام خود را داخل انبار کوچکتی که یکدیوار با آن انبار فاصله داشت
 نمود در آنجا يك صندوق کهنه دیده می شد آهسته روی آن نشست.
 آقای برتراند با تفاق کنت داخل انبار شدند کنت نگاهشی عجیب
 به طرف افکند مثل اینکه می خواست مطمئن شود کسی در نزدیکی‌ها
 بگوش نایستاده است برتراند مانند يك توده سنگین خود را بروی مبل
 انداخت و گفت: اوف... آقای کنت شما مرا خسته کردید لازم نبود مرا از
 این پله‌ها بکشانید ایشم احتیاط را برای چه می کنید در اطاق خودتان
 هم میتوانستیم صحبت بکنیم بارها گفته‌ام که در این انبار غیر از چند قطعه
 عکس چیزی پیدا نمی شود که ارزش داشته باشد و اگر زیاد اصرار دارید
 حاضرم در برابر یکپزار فرانک این مبلها را قبول کنم و بحساب منظور نمایم
 سپس از جا برخاست و با نااثیه کهنه انبار تگاهی از روی عدم اعتماد

افکنند بعدشانمهای را بالا انداخت و چون میخواست با نیارد دیگر برود کنت از بازویش گرفت و او را نشان داد و گفت:

باشد دیگر در این خصوص صحبتی نداریم کسی که کنت باشد به آثار تاریخی خانوایی خود علاقمند است.

فرزاند روی سفدلی نشست و پاهای خود را با گتخی روی مبللی دراز کرد.

کنت اورئیس مانند غلام حنّنه بگوش در برابر او ایستاده بود.
 برتراند باخنده ای زهر آگین می گفت: خیال می کنید فکر تان را نخواند ام شما فکر می کنید که من پیر شده ام و می گویند این یک پیر مرد فرسوده ای است که سورتش جروک خورده و نزدیک بمردن است و شاید بیست حدیثه کوچک مرا از سرش خلاص کند اما لازم است ساده و پوست گنده بگویم که نباید بظاهر من گول بخورید پنجم من مثل من بود و درس هشتاد دوسالگی از دنیا رفت در حالیکه من خیلی مانده است بمیرم خوب بفهمید پولپا کجا است.

دندانهای کنت صدا در آمد و با خشم گفت:

کدام پول؟ توقعات شما پایان پذیر نیست و کم کم کار را بجائی بزرگی رسانده اید.

— خیر ایشباه می کنید و مرا هم می شناسید که آدم جدیدی هستم.

— آقای برتراند من نباید بدانم این پولها را چیه می کنید، کار شما هم که آنقدرها بد نیست.

— برعکس زمانه خیلی سخت است و درآمدهم بسیار کم است و با کار کردن زیاد کاری از پیش نمی رود.

— خیر آقای برتراند بگوئید میخواهید خوب زندگی کنید و با دخترها هم سروکله بزنید.

— نه آقای کنت سروکله زدن با دخترها مر اراضی نمی کند از آن گذشته من از پولهای خودم برای نهدیث منزل صرفه جوئی می کنم پنجاه هزار فرانک دیگر لازم دارم نفیثت خانه آماده شود و آمدم این پول را از شما بگیرم اوز نیس مشتی محکم بدیوار کوفت و گفت : شما میخواهید مرا و رشکست کنید پنجاه هزار فرانک در دفعه اول دادم چهل هزار فرانک هم سال گذشته پرداختم و پنجاه هزار فرانک هم امروز می خواهید .

— بسیار خوب جمع آن میشود یکصد و بیست هزار فرانک در حالیکه شما سالی ششصد هزار فرانک دارید و از درآمد شما چیزی کم نمی شود از آن گذشته دارائی پدر زنت را حسب نکردم از ژر نو بسن خبر داده اند که او مرد میلیونر و خرد پولی است.

— آقای برتراند قبله عقد خودم را بشما نشان دادم و گفتم که زخم برای من یکشاهی جهیز نیورده فقط پنجرش سیصد هزار فرانک بخودش داده که من در آن هیچ تصرفی ندارم.

برتراند با تنفر گفت : پس او مرد خمیسی است و از یثت یهودی هم کتس تر است و انگبی شد. میتوانید این دختر را بدوشید او که کاملاً مطیع شما است.

مارگریت تمام این سخنان زنده را می شنید و آخرین کلامی که از دهان برتراند خارج شد مغزش را تکان داد و اکنون که این مطالب را می شنید بخاطرش می آمد که کنت در وقت عروسی جقدر اصرار داشت که یکشاهی از جهیزیه قبول نکند.

این موضوع که در آنوقت بنظر ما گرفت حاکی از عزت نفس کنت بود دلیل دیگری داشت.

آیا جد خطری شوهرش را تهدید می کرد؟.. این مرد ولگرد کیست که بجای تقاضا اینطور آمرانه حرف میزند. این اقتدار نمرئی چه سرچشمه‌ای داشت؟

اینطور بنظر میرسد که برتراند دارای اسلحه مخوفی است آیا ممکن نبود که همین حالا اسلحه خود را نشان بدهد.

از وحشت مبلرزید و با خود می گفت آیا چه می بینم و چه می شنوم این بود سعادت که برای خود خریدم و دست و پا بسته در گردابی هولناک دچار شدم .

احساس می کرد کسه آینده اش در معرض خطر عظیمی است زیرا زندگی او در اختیار این مرد ولگرد قرار گرفته و او میتواند همه چیز را واژگون سازد .

از شدت هول می خواست فرار کند قلبش از جا کنده شده بود، اعصابش کشیده می شد، طوفانی عظیم در مغزش پیاشد، چیزهایی درهم و بی معنی را در برابر نظر میدید آنها اشیاء هولناکی بودند پنجه های خود را بسوی اومی کشاند قلبش را میفشرد و خفاش بدبختی با فیافندای کریه و زشت بال و پر خویش را بالای سرش گسترده بود، خودش نمیدانست برای چه آنجا نشسته و این گرزهای کله کوب را تحمل می کند.

دلش می خواست فریاد بکشد، گریه کند، قلب خود را بخرشد و چون ماری سرکوبیده دست و پایزند و راهی برای نجات بدست بیاورد.

در این وقت کنت مشتتار اگر دکرده و آنرا با ضربتی سخت بروی میز

کوفت و با آهنگی مرموز که حاکی از پشیمانی بود گفت :

چه بی احتیاطی بزرگی کردم، برای چد باین در آن لحظه هستی و بیحالی مرا وادار بچنین کاری بکنند... اما آقای برتراند در آن روز قرار شد که من فقط یکنصفه پول بدهم و برای همیشه از این مزاحمت راحت باشم آقای برتراند شما دزد بیرحمی هستید دزد خطرناکی که دلم می خواهد برویتان تف ببندازم.

مرد خورده فروش باخونسردی و حشایشه ای گفت مرا دزد می خوانید این کلام را از کجا یاد گرفته اید؟ اتفاقاً افرادی مانند من حق و حساب سرشان میشود، آقای کنت زیاد خشمگین نشوید، شما در حال طبیعی نیستید، برای چه می گوئید بی احتیاط بود اید کاری را که شما در آن روز انجام دادید اتفاقاً بسیار عاقلانه بود و با این عمل مردانه جان خود را از مرگ نجات دادید اگر غیر از این بود سر شما بیاد میرفت.

اگر زندگی بدون پول ارزش ندارد پول بدون زندگی هم بی قیمت است، آقای کنت آدم عاقل نجات دهند خود را اینطور تهدید نمی کنند آنها هم یک نجات دهند معقول و آبرومندی مثل من که ندانند با معقول و مؤدب است بلکه از هر جهت به نفع شما صحبت می کند.

سخنان شما باعث تعجب من است، میدانم از دیدار من مسرور نمی شوید بزمین سبب در این مدت سه سال بیش از سه مرتبه خدمت نرسیدم بنظر من از هر جهت احتیاط کرده ام.

امسال بود که بخود می گفتم بگذار ماه عمل خود را بخوشی و کامرانی بگذرانم و چون از فیافه زنده من خوشش نیاید بهتر است دوسه ماه مرا فراموش کند اما در هر حال من نباید از زندگی دست بکشم.

اگر من بجای شما بودم هر وقت این آقای دزد یعنی برتراند را میدیدم از او تشکر می کردم. من برای چه اینجا میام، برای اینکه از شما پول بگیرم، آخر چه... اگر من آدم پول پرستی بودم حلالمی بایست جسد آقای کنت زیر خروارها خاک باشد.

میدانید حرکات شما چه چیز را بخاطر من میآورد؟ البته باید بدانید که هر فرد عادی گاهی از اوقات وجدان را یاد می کند اگر فرار شود بیست روز وجدان از بین ما گورش را گم کند دنیای ما بصورت شهری دفاع در میآید وجدان مثل یک پلیس مخفی است که نه گلوله دارد نه شمشیر می کشد اما همیشه بر سر درخانه دل ما بیا ایستاده، بسا هشداز میدهد که مراقب خودمان باشیم لازم نیست برای ما قانون وضع کنند این قانونها بدست و پای ما می بیچد و ما را مثل کلان سردرگم می کند اما اگر بجای این قانونها وجدان را جانشین او کنیم تمام بدبختیها و انحرافات از ما دور می شود آن مرد هستی که سرازیر نمی شناسد، قاضی عادل که برای ما حکم می کند بازرگانی کدکالا می فروشد، و شاید کسی که آدم می کشد با هدایت وجدان دست از خطای خود می کشد.

شاهم گاهی بوجدان فکر کنید خطای خود را بیاد بیاورید اما من مثل شما نیستم بسیاری از شبهها خوابم نمی برد و مثل این است که قباغه آن مرد دزبرابر نظرم...

کنت نگذاشت جمله خود را تمام کند و با شتاب تمام کیف پول را از بغل بیرون آورد و باخشم تمام آنرا بطرف مرد وانگردد پرت کرد برتراند گفت آفرین وقتی که کسی با کیف پول بمن میلی بزند لذت میبرم اگر حساب در بین باشد چقدر خوب است.

سپس کیف را گشود و دسته اسکندسهارا شروع بشمردن کرد و مانند کسی که حساب می کند گفت :

من .. امعاء کنندگواهی میدهم که مبلغ یکصد و بیست هزار فرانک از آقای کنت اوریس گرفته ام .

بعد اسکندسهارا در جیب گذاشت کنت گفت رسیداً ترا نمیدهد . قبض رسیدرا از هوا بگیرسد ، چه سخنان عجیبی ! مگر من کسی هستم که دزیرا بر این پولها رسید بدهم معاملتای است که باهم تمام می کنیم دست، دست، می شناسد و دیگر هیچ، آقای کنت درست است که من نوشته شما را در اختیار دارم ولی هرگز ممکن نیست من نوشته خود را بشما بدهم آتش خشم کنت دوبرتبه روشن شد و در حالیکه دندانها را بیهم می سائید بامشت گره کردد بطرف برتراند پیش رفت و گفت آن نوشته را بمن بدهید و حقدر برای شما کافی است که آنرا پس بدهید، پنجاه هزار فرانک، صد هزار فرانک دیگر کافی است؟ برتراند از جا مرخواست و گفت من همیشه در خدمت شما هستم البته وقتی که هیلونرتنو عمرش را بشما داد بامیراث او میتوانیم این معاملت را باهم ختم کنیم .

کنت از حال طبیعی خارج شد، فریادی از خشم کشید، می خواست خود را روی مرد خورده فروش بیندازد اما برتراند با حرکتی سریع خود را کنار کشید و چوبدستی را بلند کرد و گفت:

من آنقدر بی جان نشده ام که از شما کتاک بخورم، درست است که شما مرد تنومندی هستید اما باید بدانید من آنقدر احمق نبودم که چنین مدارک مهمی را با خود بیاورم .

کنت باز حمت زیاد بر اعصاب خود مسلط شد و درپ خروج را باو

نشان داد و گفت :

زود خارج شو، ای مرد پست اگر دفعه دیگر جسارت کنی و بنزلم
یائی دستور میدهم پاسخ ترا با گلوله بدهند .

قیافه خندان برتراند از شنیدن این حرف برافروخته شد و با حالتی
خشمگین فریاد کشید .

برعکس هر وقت دلم خواست اینجا میایم و بطور یقین تو کمرهای
قلدر شما نمی توانند از من جلو گیری کنند .

کنت با حرکت سریعی او را وادار بسکوت کرد زیرا در همین وقت
صدای پای کسی را شنید که از پله ها پائین می آید .

این شخص ژروم پیشخدمت مخصوص او بود که خبر داد مارکی روزان
در سالون انتظارش را دارد .

برتراند درس خود را روان بود آهنگ کلام را تغییر داد و گفت :

پس آقای کنت حاضر نیستید در قیمت تخفیف قائل شوند، عکسهای
شما باین قیمت نمیارزد؛ با این ترتیب معامله ماسر نمی گیرد.

سپس از پله ها بالا رفت و کنت هم بدنبال او برآه اقتاد و در باب انبار را
پشت سر خود بست .

مارگریت هم از مخفی گاه خود خارج شد و بقدری مضطرب بود که
بدون مراعات احتیاط بطرف اطاق خود رفت .

خوشبختانه همان شب قرار بود حرکت کند و از این که مجبور بود شام
را باشوهرش صرف کند سخت ناراحت بود زیرا میدانست رو برو شدن با او
در یک چنین وقت بسیار ناگوار است.

چگونه میتوانست ظاهر خود را حفظ کند و از پریزدگی رنگ و

طپش‌های نامرتب قلب در حضور او خودداری نماید.

وقتی بطرف سالون ناهارخوری میرفت از شدت وحشت میلرزید ولی کنت برای او پیغام فرستاد که چون کسالت دارد شام نمی‌خورد.
مارگریت نفسی بر راحتی کشید اما چگونه ممکن بود بدون خدا حافظی حرکت کند بالاخره مجبور شد مقارن ساعت هشت بدم در اغناش برود.

کنت با آهنگ خشکی پرسید کیست ؟

– من هستم می‌خواستم حرکت کنم .

– کجا می‌خواهید بروید؟ آها فراموش کرده بودم.

در باره نیمه باز کرد و با او گفت سفر بخبر اما سعی کنید که در مراجعت قیافه بانقاط داشته باشید.

مارگریت پرسید مثل اینکه ناراحت هستید.

کنت دستی به پیشانی کشید و آهسته گفت بلی کمی ناراحتم .

در تمام طول مسافرت مارگریت هزار بار از خود پرسید:

من زن کیستم؟ .. شوهرم چکاره است .

بقدری منقلب و ناراحت بود که ندانست چهوقت بایستگاه ژنو رسیده است وقتی مستخدم فریاد کرد اینجا ژنو است، مسافرین پیاده شدند و او که گیج و مبهوت بود از جا برخاست و با خود گفت آری اینجا ژنو است، برای چه اینجا آمده‌ام؟ .. آه یادم آمد، عموبنیامین بیمار است شاید هم مرده باشد بمن چه مربوط است، این حادثه زندگی مرا تغییر نمیدهد ، شاید منم مرده‌ام .

۹

عموبنیامین نمرده بود فقط حمله شدیدی عارض شد و بیست و چهار ساعت بعد بهبودی یافت .

یکی از دهاقین که سرگرم چراندن گاوهای خود بسود در سرجاده مارگریتر ا دین همه اهل محل را خبر کرد و این خبر جدید بطوری منتشر شد که چند دقیقه بعد همه او را احاطه کردند .

پایش که بزمین رسید از طرف دوستان محاصره شد هر کدام او را سؤال پیچ می کردند و مهلت حرف زدن باو نمیدادند .

پس از اینکه کنجکامی مردم اقتناع شد نوبت مادرش رسید که تنگ در آغوش کشید و او را بر سر دست گرفت و تا داخل عمارت کشاند سپس کلاهش را از سرش برداشت و روی مبل نشاند و در برابر او زانو زد، دو دستش را بدست گرفت و با حرارت و التهاب تمام گفت:

عزیزم خدایا شکر که تو خوشبخت شدی .. خوشبخت از ستاره ها هم خوشبخت تر مارگریتر ب زحمت نفس کشید و گفت مادر . آری خیلی سعادت مندیم از آن پس پر حرفی مادر شروع شد و دو ساعت تمام بصحبت پرداخت و بیوسته می گفت خدایا تو چقدر قشنگ شده ای، اما کسی رنگت پریند آنهم خستگی راه است اما برای چه چشمانت گودرفته، دماغت تیغ کشیده بگو او ترا دوست دارد، خدایا این منم که تو انستم ترا خوشبخت کنم ، اما چرا خودش همراه تو نیامد، مردم بمن مسخره می کنند، و گمان می برند

که راستی عاشق او شده‌ام این عمو بنیامین بی‌شعور چند پیش گوئیا می‌کرد خدارا شکر بطوری که آنها عقیده داشتند تو بدبخت نشدی، حالا وقتی این خانه‌ها را می‌بینی همه آنها بنظرت کوچک و مخروب می‌آید، چه باید کرد ماکه فصر مجلد و باشکوه نداریم آن دریاچه وسیع جلوقصر ما چشمت نمیزند، شوهرت بگو یث دریاچه دیگر درست کند، شوهری کنت که نورا می‌پرستد از هیچ چیز دریغ نمی‌کند، نامه‌های خیلی شیرین و با مزه است، اما آدم چیزی از این نامه‌ها سر در نمی‌آورد، فقط می‌نویسی هوا خوب است، حال من خوب است شمارا دوست دارم، مثل این است که مادر شوهرت هم زن پرمبری است، من هر وقت صحبت ترا می‌کنم بنهمه می‌گویم که تو خوشبخت‌ترین زنان دنی هستی، شوهرت ترا مانند بت می‌پرستد، همد ما امیدواریم که در سال آینده یک اورنیکس کوچولو برای ما بیاوری.

آقای میرون هم کمتر از زنت گرفتار این مسرت و وحشیانه نبود اما مثل زنت وراجی نمی‌کرد فقط از دور می‌نشست و با چشمان خیره او را می‌نگریست.

خانم میرون از شدت ذوق دست و پای خود را گم کرده بود این زن که هم احمق بود و هم هودنی از آن زنهایی بود که بنگار کردن اکتفا نمی‌کرد دلش می‌خواست او را ب مردم نشان بدهد تا آنها هم در مسرت او شریک باشند.

اگر جلویش را رها می‌کردند بدش نمی‌آمد که مارگریت را در جمبه آهنی بگذارد و در یک کوچه پر آمد و رفت هر روز او را به بند و دخترش را کتس اورنیکس خطاب کنند.

اما کار دیگر هم می‌خواست بکند جشن باشکوهی برپا کند تمام اهل

شهر را در آنجا دعوت نماید تا همه او را بیدیندوشادی کنند اما مارگریت جلو احساساتش را گرفت و باو گفت: که بیش از سه روز نمی تواند در آنجا بماند از آن گذشته او تمام وسایل آرایش خود را همراه نیاورده و برای این جشن لباس شایسته‌ای ندارد فقط دلتش می خواهد چند روز در اطاق سابق خود زندگی کند و در جنگلهای اطراف به گردش برود.

با اینکه از گرفتن جشن صرف نظر شد اما آمد و رفت های پی در پی او را راحت نمی گذاشت و چقدر برای او مشکل بود که ظاهر خود را حفظ کند و از آه کشیدن و احیاناً از جاری شدن اشک جلوگیری نماید.

گاهی بغض گلویش را میفشرد و احساس می کرد که اشکها در حال جاری شدن است آنوقت باچه زحمتی تبسم می کرد و قیافه خود را بحال طبیعی نگاه میداشت.

مادرش پی در پی از او می پرسید حرف بزن ، از میلهها از سالونهای خواب قدری شرح بده.

و دختر سیه روز در حالیکه برای آنها از وضع سالون و عمارات خود تعریف می کرد آن انبار مخوف را بخاطر می آورد که دومرد روبروی هم نشسته و در باره مقدرات او حرف میزنند.

چون شب فرا رسید مجدداً بافکار تاز بک خود فرو رفت در بحبوحه خواب و بیداری نفس های عمیق می کشید و چون چشمان خود را در خلال آن کا بوسهای وحشتناک از هم می گذرد بنظرش میرسید که تمام آنچه را که در عالم خواب دیده حقیقت دارد اما قدرت آنرا نداشت که این حقایق تلخ را برای کسی تعریف کند، هیچکس نبود باو نصیحت کند یا دلش را بشکافد و در این ماجرای هولناک پاری را ازدوش او بردارد.

خود را دردنیائی پر تلاطم تنها وبدون كمك ميديد كند در نظر او يك كابوس وحشتناك بود، آينده خویش را تاريخك ميديد و كسي نبود چرافي در دل تاريخكش روشن كند.

در طلوع آفتاب از خواب برخاست با شتاب لباس پوشيده و زوسري پشمي را بسرا انداخت و خارج شد زيرا فكر ميكرده كه شايد هوای آزاد بتواند او را كمی آرام كند اما برعكس اين بار طلوع آفتاب براي او تسلي بخش نبود.

نرمين ونه آفتاب وند درختان زيبا هيچكدام قدرت آنرا نداشتند كه آن مناظر وحشتناك را از يدي برند.

وقتي بوسط جنگل رسيد احساس كرد ضعف بيشتري باو مستولي شده خود را روي يكي از نيمكپ انداخت. آريخ خود را روي زانو گذاشت و صورت را بين دودست مخفي كرد و بندت تمام بنای گريه گذاشت و چنان آشفته و پريشان بود كه متوجه نشد از يك ساعت پيش مردي او را دنبال كرده و از دور به حر كاتش نظر مي كند: اين مرد ژرف نورل بود.

ژرف نورل نقشه خود را دنبال مي كرد يعني بعد از رفتن مانرگريت با حرص و حرا زني جنون آسا پولهاي خود را براي سفر امريكا صرفه جويي مي كرد.

شب و روز سرگرم كر بود زحمت مي كشيده تا بتواند پول قابل توجهي فراهم كند كسي هم ملامتش نمي كرد كه چرا زياد كار مي كند هر چه بيشر فعاليت نشان مي داد ميرون از او راضي تر مي شد حتي از او اجازه گرفت كه شها در كارخانه بماند و شام خود را در ضمن كار كردن صرف كند.

غالباً اتفاق مي افتاد كه هفته اي يكبار بشهر نيامد ميرون هم زياد

سربرش نمیگذاشت برای اینکه میدید کارهای او بنفع سرمایه‌اش تمام می‌شود.

در شبی که مارگریت وارد شد متعجب شد که ژرف را سر میز شام نمیدید سبب آنرا پرسید خانم میرون با نگرش روئی پاسخ داد از این کارگر احمق حرف نزن، او بکلی فاسد شده و رفتار پندرش را از سر گرفته و بطوریکه پیدا است شب و روز باده‌گساری می‌کند، کسی او را نمی‌بیند، از مردم فرار می‌کند، باور کن از روزی که تورفته‌ای حتی برای یک دفعه از زندگی تو جویا نشده و بی‌روز که من در مقابل او نامد ترا می‌خواندم مثل دیوانه‌ها بنای خنده را گذاشت.

میرون می‌گفت: ماریان تو خیلی با این پرسک مخالف شده‌ای ولی او هرگز شراب نمی‌نوشد و شب و روز مشغول کار است من خیال میکنم تغییر اخلاقی او برای این است که کتابهای ره‌ان‌روزنامه‌های سوسیالیست را زیاد می‌خواند، نباید زیاد سربرش بگذاریم قدری صبر کنیم اخلاق او خود بخود عوض میشود.

مارگریت گفت: لااقل او را خبر کنید میل دارم قبل از رفتن یک لحظه او را ببینم.

مادرش گفت: دلش این است که او میل ندارد بخانه ما بیاید. ژرف چون از آقای میرون شنید مارگریت آمده حاشی عجیب و بهت‌آورد پیدا کرد چون میدانست اگر دشمن خاطرات و آسایش خود را به بیند جراحات قلبی او بیشتر می‌شود بهین جهت تصمیم گرفت از او دوری کند و تا دوروز در این تصمیم باقی بود اما عصر روز سوم قلبش آتش گرفت، تمایل باطنی بر احساساتش غلبه یافت و آرزو داشت یکبار دیگر آن موهای لطیف

و تبسم شیرین را به بیند هنگام شب بطور ناشناس بشیر آمد داخل اتاقش شد و مانند سابق با حالتی معطرب و پریشان و قلبی آشفته روی تخت دراز کشید و چون مثل سابق اطاق مخصوص مارگريت در بالای اطاق او قرار داشت در عالم خیال اینطور تصور کرد که چشمان زریبا و گیسوان خوشبوی او را با چشم مشاهده می کند.

خیل می کرد که شانه های برهنه او را در آغوش گرفته و بوسه میدهد اما تمام این ها وهم صرف بود قلبش گواهی میداد که خود را گول میزند. در ضلوع آفتاب احساس نمود که مارگريت در اطاقش حرکت می کند بعد از اطاق بیرون آمد و او را دید که داخل باغ شده است.

بدنبالش رفت اما مارگريت سخت آشفته بود حتی صدای پایش را نشنید.

قدم بقدم دنبالش کرد تا در اول جنگل کنار یک کنده بزرگ رسید اینجا همان نقطه ای بود که سه ماه قبل باهم ملاقات کرده بودند. او را دید روی نیمکتی نشسته دستها را بصورت گذاشته گریه می کند. گریه تپ نبود بلکه بدنبال این گریه ها تشنجی شدید آغاز شد و بدنش مانند برگ درخت شروع به لرزیدن نمود.

مستقی و حشیانه بر او راه یافت دید گانش با تابش لرزنده ای میدرخشید و یک نوع امیدواری نامعلوم قلبش را تکان داد. باین ترتیب احساس می کرد که دعایش مستجاب شده است این حالت ها نشان میداد که دچار نگرانی شدیدی است.

بعضی سیه روزیها فواصل را کمتر و تسوی حقوق را آسان می کند، بدبختی و گرفتاری دست خود را بسوی طعمه اش دراز می کند، از او مراقبت

می‌کند، گوش میدهد تا او دست تو سول برای کمک بوش دراز کند .
 ژرف احساس می‌کرد که تقدیر و سرنوشت راه امید برای او باز
 کرده و شاید بخواهد وسیله‌ای برای شفای قلب او آماده سازد. بعضی
 بدبختی‌ها باعث خوشبختی دیگران است و فلاسفه گفتند که تمام موجودات
 حوادث را به نفع خود استثمار می‌کنند وقتی حادثه‌ای واقع شد هر دو بیک
 نسبت از آنها بهره می‌گیرند .
 ژرف دیگر توقف را جایز ندانست و از پشت درخت خارج شد و با
 قدمهای آرام بطرف نیمکت رفت.
 چون مارگريت سر برداشت او را مقابل خود یافت .
 در ابتدا وقتی دید شخصی یگانه‌گریستن او را دیده کمی شرمند و
 بعد متوحش شد و غباری از آنلوه چهره اش را گرفت .
 اکنون که این مرد گریستن او را دیده بایستی علت آنرا پیرسد اما
 مارگريت نمی‌توانست اسرار دل خود را بکسی بگوید اگر می‌گفت این‌راز
 وحشتناک که متعلق بدیگری بود فاش می‌شد.
 مدتی چند ژرف را با دیدگانی وحشت‌زده و تقریباً خشم‌آلود نگریست
 و در مغز خود پاسخی را تهیه کرد که از کنج‌گامی او جلوگیری کند.
 ناگهان خاطره‌ای دور که بیاد فراموشی سپرده شده بود او را تکان
 داد و بیادش آمد که در همین نقطه یشتروز ژرف با او گفته بود:
 اگر روزی بکسی محتاج شدی من حاضرم جان خود را در راه تو نثار
 کنم خواب نمیدید عین جمله‌ای بود که ژرف در آن روز با او گفته بود
 نگاهی حیران به پیرامون خود افکند مثل اینکه میخواست چمن‌های
 سبز و درختان و گلپه‌ها را شاهد قرار دهد .

تمام این موجودات ساکت این پیمان را شنیده بودند. سرش از شدت فکر سنگین شد مدتی چند در قیافه ژرف خیره شد این نگه اثری شدید داشت و با خود گفت :

مردم این جوان را تحقیر می کنند اما من آثار شرافت و بزرگواری در پیشانی او می بینم این جوان نه حق ناشناس است و نه آدم بدی است .
وبالآخره دین نتیجه رسید که شاید او بتواند در این راه کمکش کند .
احساس کرد اگر چیزی بگوید ناراحتی دلش تسکین می یابد و این خود بزرگترین سعادت است .

با این حال هنوز تردید داشت ژرف دهان گشود و گفت خاطر تان هست که در همین نقطه سه ما را پیش با هم صحبت می کردیم .
مارگریت با آرامشی ملالت انگیز گفت :

شما هم برای من پیش بینی بد بختی کردید و اتفاقاً آنچه را که گفتید حقیقت داشت ژرف گفت من وقتی خوشحال می شوم که شما از من خدمتی نخواستار کنید. گفته بودم اگر وقتی احساس ناراحتی کردید بمن مراجعه کنید البته من مرد فوق العاده ای نیستم ولی در هر حال میتوانم خدمتی انجام دهم .

مارگریت با نظری وحشت بار پرسید برای چه حاضرید بمن کمک کنید؟
لبهای ژرف شروع بلرزیدن نمود معیناً خودداری کرد و گفت باز هم تکرار می کنم که من هر چه دارم خود را مدیون پدر شما میدانم نمی خواهم زیر بار دین آنها باشم و مصمم شده ام دین خود را ادا کنم و این خدمت مرا مسرور خواهد ساخت مگر خودتان بمن نگفتید که من تقریباً برادر شما حساب می شوم .

– با این حال سه روز است که من آمده‌ام و این اولین روزی است که شما را می‌بینم .

– ترسیدم شما مرا فراموش کرده باشید افرادی مانند من خیلی زود از یاد می‌روند انسان کسی را که دوست ندارد بهتر است کمتر او را ملاقات کند سپس فرود: اگر از من خدمتی برمی‌آید بگوئید .

مارگریت معمم شد حرف بزاند سر بلند کرد و گفت:

گوش کنید می‌خواهم در این بزرگی را بشما بگویم .

و پس از کمی سکوت اضافه نمود .

ابتدا باید قول بدهید که این را از ما مخفی بدارید باید قسم بخورید که آنچه را از من می‌شنوید بکسی .. فہمیدید بپیچکس نگوئید .

نرزشی صورت بخش او را فراگرفت زیرا از آن روزین او و مارگریت رازی بوجود می‌آمد و این راز چون تابع منافع مشترک طرفین است آن‌دورا یکدیگر نزدیک خواهد ساخت .

قسم یاد کرد که این راز مخفی بماند .

– خیر این گفتاری نمی‌کند باید پیمان ببندید و آنچه که در نزد شما عزیز است قسم بخورید .

– بهر اوقات خود قسم یاد می‌کنم .

– بسیار خوب حال در کنار من بشینید تا صحبت کنم .

مارگریت ابتدا مکالمات خود را درباره برتراند باشوهرش بیان کرد و تعجب در این بود راز دلش بپیمان نسبتی که خلی می‌شد وحشت‌ها و نگرانی‌باروبه تخفیف می‌گذاشت و مثل این بود که با گفتن این اسرار تسلی خاطر پیدا می‌کند .

در پایان سخنان خود گفت: اینطور بنظر من میرسد که کنت مانند بنده‌ای زر خرید در اختیار این مرد ماجراجو قرار گرفته و او هم بعداً کنت را از این موضوع استفاده می‌کند.

بنظر من آزادی و شرافت و ثروت و آسایش زندگی و تمام هستی او در برابر یک قرارداد نامعلوم ازین رفته و بدیهی است که این خطر بزرگ را هم تهدید می‌کند.

نمیدانم چه واقع شده و این مرد بیسروپا چه خدمتی برای او انجام داده است که کنت نمی‌تواند از آن شانه خالی کند بطوریکه شنیده‌ام او در مکزیک سر باز بوده و در آنجا با کنت آشنا شده و شاید توانسته است در میدان جنگ جان کنت را از مرگ نجات بدهد اما مطلب مهم این است که کنت در حال اضطراب با نوشته‌ای در دست است.

البته من حق داشتم و می‌توانستم در این خصوص از او توضیح بخواهم اما جرأت پیدا نکردم کنت یک مرد مرموز و بدگمان است و بسایک حرف ساده از جا در می‌رود و بهیچکس اعتماد نمی‌کند و حتی خودش نمی‌آید که دیگری در کارهای شخصی او مداخله کند و حاضر نیست در خصوص گذشته‌اش چیزی بگوید و اگر من بتوانم او را از چنگال این سر نوشت شوم نجات دهم از آینده خودم هم بیمناک خواهم بود.

مردی که بتواند این راز را بدست ببرد و هویت برتراند را کشف کند مرا از خطر تنگ و بی‌آبرویی نجات داد و من قسم یاد می‌کنم که نسبت با این مرد حق شناس خواهم بود.

اما راستی من نمی‌دانم و چیزی غیر ممکن و محالی را از شما می‌خواهم برای چه باید این تقاضا را از شما داشته باشم شاید هم اشتباه کردم نمیدانم

بچه سبب این مطالب را اعتراف نمودم، خودم علت آنرا نمیدانم اما چه میتوانستم بکنم. شما گریستن مرا دیدید و حق داشتید که از من سبب آنرا بپرسید، بقدری درمانده شده بودم که چاره‌ای غیر از این اعتراف نداشتم ولی بقول شما اعتماد دارم و جدانم این را از مخوف‌ها هرگز فاش نخواهد کرد و ذرف از شدت مسرت مست شده بود. زیرا در ضمن این اعتراف باین مطلب پی برد که مارگریت نسبت بشوهرش محبت ساده‌ای احساس می‌کند اما عشقی در دل ندارد زیرا اگر عشق داشت و چون عشق همیشه باحمادت همراه است حاضر نمی‌شد از شوهرش را برای مرد دیگری فاش کند.

عاشق نسبت بدیگری دارای امتیاز مخصوصی است و حاضر نیست که شخصی ثالث در کارها بین او و کسی را که دوست میدارد مداخله کند. سر بلند کرد و گفت من برای شما سوگند یاد کردم میتوانم بمن اعتماد کنید، چون مرا مجرم اسرار خود قرار دادید و وظیفه خود میدانم در این مورد تاجائیکه ممکن است خدمتی انجام دهم البته کار مشکلی است اما من اینطورم بتوانم برای شما مفید واقع شوم تا پانزده روز بعد سعی می‌کنم بخدمت این مرد خورده فروش داخل شوم و کاری بکنم که اسرار خود را بمن بگوید.

اما دانستن این اسرار کافی نیست بایدستی این اسلحه مخوف را هر چه باشد از دست او گرفت حتی اگر جان خود را در این راه بگذارم سعی می‌کنم آنرا بدست بیاورم.

مارگریت گفت آه خیر من راضی نیستم شما جان خود را در معرض خطر قرار دهید.

– شریک خطر برای کسانی است که دل و جرات ندارند.

سیس باقی‌فدای برافروخته و حاکی از عزت نفس گفت:

چون شما بقول من اعتماد کردید می‌خواهم یک وعده دیگر بشما بدهم و بشرافت خود قسم یاد کنم که یک روز این قطعه کاغذ را بخدمت شما خواهم آورد و در آنوقت خواهم گفت این مدرک را از من بگیرید من خدمت خود را انجام داده‌ام.

مرگریت دستهای او را با محبت فشرد و گفت خداوند بشما پاداش نیک بدهد.

ژرف با نگاهی عمیق و برطالام برسد برای چند خداوند بمن پاداش بدهد وقتی خدمت من با انجام رسید پاداش خود را از دست شما خواهم گرفت و چون احساس کرد که مرگریت باو خیره شده از ترس اینکه تابش و حرارت چشمانش راز دلش را فاش کند از جا برخاست و گفت ترسید این پاداش برای شما زیادگران تمام نمی‌شود فقط در برابر خدمتی که انجام داده‌ام تقاضا خواهم کرد که چند دقیقه کوتاه بسخنان من و آنچه در قلب من میگذرد گوش بدهید، فقط یک ساعت صبر و حوصله لازم است اگر من دچار بیماری عزت نفس هستم اما در عوض آرزوهای من زیاد بزرگ نیست همتها است که خیالی بستم رسیده و می‌خواهم با مریکا بروم! این شهر بکلی روح مرا خسته و کسل کرده از مردم آن بیزار شده‌ام چرآن تمیکنم افکار خود را بکسی بگویم شاید بشما گفته‌اند که من مشروب صرف می‌کنم، اما نه بغیر از یک بار مشروب نخوردم و هر چند در باره من می‌گویند از حقیقت دور است.

نمیدانم یک نوع افکار تاریک مرا فاسد کرده دلم می‌خواهد یک روز آنچه را که فکرمی‌کنم برای شما تعریف کنم شاید شما بتوانید مرا هدایت

کنید، نمیدانم آیا بمن اجازه میدهد در آن روز که این مدرک را برای شما آوردم راز دلم را بگویم، اگر تمام سخنانم جنون آمیز می باشد باید فول بدهید که بدون اوقات تلخی و مرارت زاهی بمن نشان بدهید. مارگریت گفت همین حالا بگوئید راز دل خود را فاش کنید.

— خیر جرأت نمی کنم، می خواهم ابتدا لیاقت خود را نشان بدهم آنوقت اگر اجازه دادید مطالب خود را می گویم. خیلی کمتر اتفاق می افتد که وقتی دو نفر دوستانه صحبت می کنند مانعی بیش نیاید چندماه قبل خانم میرون با بدگویی ها تأثیرات سخن ژرف را از بین برد این دفعه هم گفتگوی گرم و شیرین آنها را با فریادهای بلند خویش قطع نمود.

چند دقیقه قبل خانم میرون داخل اتاق دخترش شد چون او را ندید بیسجوخو پرداخت و وقتی دید که مارگریت روی نیمکت باغ نشسته و با ژرف حق ناشناس صحبت می کند غرق در تعجب شد مارگریت هم چون مادرش را دید نگذاشت جلوتر بیاید و بنوعی خداحافظی از جا برخاست و با شتاب تمام از آنجا دور شد.

اما اگر مارگریت در پیچ خیابان روی خود را برمی گرداند از مشاهده منظره عجیبی که بچشمش می خورد دچار حیرت می شد. ژرف ابتدا چنین نشان داد که می خواهد از آنجا دور شود اما دو مرتبه برگشت و در همان نقطه ای که لحظه قبل مارگریت نشسته بود بزانودر آمد.

منظره بسیار جالبی بود، گفته اند عشق يك نوع جنون است این جنون هم اقسام مختلف دارد هیچ فرقی نمی کند جنون عشق یا ثروت یا

مقام یا مرام و عقیده همداش جنون است ، عشق ماری اتروانت او را بی‌کیویتین کشید ، عشق نهلثون بر جهانگیری او به بدست هلن هدایت کرد ، موسوینی دیکنا تور ایتالیا عشق مرام و عقیده داشت و هیتلر عشق جهانگشائی داشت تمام این عشق ها نافر جام بود چون تمام آنها با قانون بیرخورد داشت اگر قانون نبوده عشق بوجود نیامد و وقتی پیدا شد از قانون میگذرد اگر عشق جنون باشد ، جنون بی عشق هم ممکن است ، دیوانه‌ای که عشق نمی‌فهمد راحت تراز همه ما است .

ژرف نورل عاشق چد چیز بود عاشق او بود یا به ثروت و مقام او عشق داشت در هر دو صورت این عشق برای او نافر جام می‌شد ، عشق او را بجائی رساند که منقول همه کس شد در سبق آقای میرون که دو قدمی خود را تشخیص نمداد او را دوست داشت ، خانم میرون که مثل خوک می‌خورد و هیچ چیز سرش نمی‌شد باو احترام می‌کرد رفقا و همکاران باو احترام می‌کردند اما حالا منقول همه کس شده بود آقای میرون او را احمق میدانست و خانم میرون باو حق ناشناس خطاب می‌کرد رفقا و دوستان او را دیوانه می‌خوانند گزش بجائی رسیده بود که از خودش بدش می‌آمد و در آن روز وقتی که مارگریت از او دور شد چون دیوانگان بزمن خشم شد و مقدار خاکی را که زیر کفش پای مارگریت جایجا شده بود بسر و صورت خود مالید و شاید کمی از آن خاك را هم بلعید .

نمیدانم شما نام این را چه می‌گذارید عشق او را چندان دیوانه کرده بود که کنترل اعصاب را از دست داد وقتی بکارخانه رفت رفقا و همکاران نورل آثار مسرت در قیافه اش دیدند ، ژرف نورل بکلی عوض شده بود آن آدم کم حرف بقدری شاد شده بود که زیادی حرف میزد رفقا را به بغل

می گرفت و چون دیوانگان آواز می خواند.

خانم میرون بدخترش گفت: دخترم هیچ میدانی اگر شوهرت بدانند که تو با یک کارگر فرومایه آنهم کارگری که من نسبت باو خوش بین نیستم صحبت می کردی چه خواهد گفت:

مارگریت با دلخوری و صراحت لهجه پاسخ داد: مادر شما نسبت باو خوب قضاوت نمی کنید از بهتر از اینها است که می گویند.

اگر دارای هیچ عیب و نقصی نباشد بد عقیده من مرد حق ناشدنی

است

سولی من گمان دارم که شما اورا خوب نمی شناسید بهتر است عقیده خود را عوض کنید خانم میرون از این حرف خوش نیامد و برای چند دقیقه از دخترش قهر کرد ولی معلوم بود که قهر مادرا نه دوام ندارد.

مارگریت در بین دوراهی عجیبی قرار گرفته بود از یک طرف فکر می کرد برای چه با آن گستاخی جاها لانه راز دل خود را بدیگری گفته که بیسوجه نمی تواند آنرا پس بگیرد از طرف دیگر یک نوع آسایش خیال در خویشتن احساس می کرد و خوشحال بود از اینکه توانسته است برای سید روزی خود یک شریک وفادار پیدا کند.

در عالم تصور ژرف را میدید که با آن قباغه منظم و دستهای چروک خورده که از شدت کار فرسوده شده در برابرش ایستاده صحبت می کند.

گونه های برافروخته و چشمان خاکستری رنگش حاکی از یک دنیا فروغ بود، تبسم های بی حالت و موهای بلوطی رنگش با آن نگاه های هر مورز نشان میداد که مردی با استقامت و مهربان است.

با خود می گفت: خوشگل نیست، زشت هم نیست اما قیافه اش دارای

حالت مخصوصی است باچشمان خود حرف میزند و یکدنيا تصمیم و اراده از این دو کوره آتشین خوانده می شود ، هر کس باو نگاه می کند او را مردی دیوانه می خواند درحالی که دقیقا فیه اش حکایت از یکدنيا شہامت میکند پدرش که میدید او بقکر فرو رفته بشوخی گفت:

مارگو .. مثل این است که در این دنیا نیستی ، زیاد فکر نکن ریثت رور دیگر بد ، اورنیس خواهی رفت ، خدا یا این زنها چقدر بی صبراند.

۱۰

ساعت حرکت با قطار فرارسید و مارگریت به بعضی اینکه سوار ترن شد ناگهان طوفان عجیبی مغزش را تکان داد و از آمدن پشیمان شد و در ضمن راه با خود می گفت:

درست است که انسان باید دل و جرأت داشته باشد ولی این دل و جرأت را برای چه چیز صرف کنم و وظیفه ام این بود که هر چه میدانستم بشوهرم بگویم باو احترام کنم که بر حسب اتفاق گفتگوی ترا با برتراند شنیده ام حالا حق دارد بمن بگوید تو دوسه روز نزد اقوام خود مانده ای و باید قم بخوری که با آنها چیزی نگفتی در این صورت باوجه پاسخی بدهم.

از خود می پرسید آیا میتواند دروغ بگوید ؟

این سؤال مانند کوهی بمغزش فرود می آمد وقتی بمنزل رسید باو خبر دادند که شوهرش بشکار رفتند و خدمتکار می گفت که ممکن است آقای کنت نهدتی در خارج بماند اما شتاب زیاد بدیدن شما داشت و با اینکه

تلگراف شما رسید می خواست بدبائتان ببیند.

— در این سه روز کسی بدیدش نیامد؟

— چرا خانم اورنيس شام را با او صرف کرد.

مارگریت با خود گفت: عادت مادر شوهرم این است وقتی یکی از

مادو فقر در منزل نباشیم از ما دیدن می کند.

ام وقتی وارد سالون شغفتاً مانند صاعقه زدگان برجها خشک مانند

عکس ما کیزایپالک را روی میز در محلی که جلو چشم بود گذاشته بسودند

در آغاز شب گنت بمنزل آمد سلام و تعارف سردی بین آنها رد و بدل شد

اما معلوم بود خیلی ناراحت و پریشان است.

در سر شام صحبتی نکرد بعد از شام يك سیگار کشید بعد عکس را

باو نشان داد و گفت: شما هیچ از من تشکر نکردید که این عکس را آنجا

گذاشتم می بینید که خیلی خوشکل است.

مارگریت بزحمت خودداری کرد و گفت: بلی خیلی زیبا است.

— می خواستم داستان این زن را که کمی بشما شباهت دارد بیان کنم

نگاه او پر هیجان و آتشین بود.

مارگریت گفت: داستان او را میدانم مادرت برای من گفته است.

— آیا او بشما گفت: که چه شد این زن از شوهرش قهر کرد؟ در هر

حال من آنرا اینجا آوردم که از نزدیک تماشا کنید.

مارگریت تبسم کرد و با آهنگی حسادت آمیز گفت: برای دفعه اول

نیست که من این عکس را می بینم.

— راست می گوئید اما وقتی در آنجا گردش می کنید متوجه نمی شوید

که سنجاق زلف خود را در آنجا گم کرده اید.

بعد از گفتن این کلام سنجاق را روی میز گذاشت.

کنت بجای اینکه به صحبت ادامه بدهد بنای قدم زدن گذاشت شاید از آنچه می خواست بگوید می ترسید بالاخره مخود را روی صندلی انداخت و گفت : ممکن است بمن بگوئید چه روزی بود که آنجا رفتند؟

مارگریت گرفتار اندوه سختی شد و افکار پریشان مغزش را تکوان داد معبذا در پاسخ او بسادگی گفت:

بر حسب اتفاق بود که آنجا رفتم و گفتگویی شه را هم شنیدم.

سپس با حرکتی سریع در برابرش بزانو درآمد و با آهنگی لرزان و چشمانی پراز اشک آنچه را که دینه و شنیده بود برای او بیان کرد وقتی سر برداشت قیافه کنت بسیار وحشت ناک بود و از نگاه های تند و شمانت آمیزش دانست که زیاد ناراحت شده است .

این نگاه حاکی از یک دنیا خشم و خصومت بود محبت عشق در يك لعطف کوتاه تبدیل به نفرت شد و با ضرب های سخت او را بزمین افکند و گفت: بر حسب اتفاق بود؟ آری تمام حوادث جهان بر حسب اتفاق است جنایت هم بر حسب اتفاق واقع می شود تو خیال می کنی من از کسائی هستم که افسانه زنان را باور کنم ، خانم کاری که شما کردید باید تمام آنرا آشکار بگویم ، این کار جاسوسی نام دارد .

مارگریت بسختی تمام می لرزید ، قلبش از جفا کننده شده با تبسمی حزن آمیز گفت : آیا خیال می کنید که حقیقتاً قصد جاسوسی داشتم.

با خشم تمام دستش را گرفت و بلندش کرد و او را مقابل عکس برد و گفت : شما مثل يك خواهر باین عکس شباهت دارید ، همه چیز شما مثل او است.

سپس دومرتبه او را بطرفی انداخت و بنای خنده را گذاشت.

این اولین دفعه‌ای بود که خندیدن او را میدید .

گفت خوب بالاخره این کارها چه معنی داشت؟ برای چه به خودتان

اینهمه زحمت دادید و با بیاررقیتدوها نند دزدان در گوشه‌های تاریک مخفی

شدید و چون عنکبوت نفس در سینه حبس کردید.

آخر برای چه؟ آیا فکرمی کنید که چه؟ که من دارای رازی هستم

ومی‌خواهید برای دانستن این راز جاسوسی کنید، حالا بگوئید از این

جاسوسی چه نتیجه گرفته‌اید؟ چه فهمیدید؟ دو نفر مرد روبروی هم نشسته

به هم صحبت می‌کردند و مشاجره‌ای داشتند، البته من حق داشتم اعتراض

کنم زیرا شما نمیدانید این آقای برتراند چه مرد عجیبی است ساکت‌ماند،

لبهای لرزان او قدرت نداشت سخنان لازم را بر زبان بیاورد معینا دردنیال

سخنان خود با مرارت تمام گفت این برتراند مرد ما حراجو و خودخواهی

است خدا نفرین کند ساعتی را که من در دام او دچار شدم، آن روز گیج و

میبهوت بودم، قمار در لخرچی مرا فاسد کرده بود، در دوران کودکی چه

حوادثی بر من گذشت می‌خواستم انتحار کنم اما بدست او دچار شدم.

در آن روز بیول محتاج بودم او برای من صد هزار فرانک تهیه کرد

البته این پول را باید باوردکنم این دامنه‌ان من است و لازم نبود تو آن

را بدانی .

مارگریت گفت نه کنت عزیزم من جاسوس نیستم می‌بایستی بمن

اعتماد می‌کردید شاید می‌وانستم فداکاری خود را نشان بدهم برای اینکه

شما را دوست داشتم اکنون هم می‌بینید خود را بقدمهای شما انداختند

درخواست می‌کنم چیزی از من پنهان نکنید اگر برای خلاص شدن از دست

این مرد بیول! احتیاج دارید بمن بگوئید، من هر چه دارم در اختیار شما و متعلق بشما است، بگوئید، امر بدهید البته نمی‌خواهید بگوئید که این مرد جان شما را از مرگ نجات داده و شما هم مجبور شده‌اید در برابر این خدمت باو ذمه یا تعهدی بسپارید، من میدانم این واقعه در مکزیک اتفاق افتاده ..

اینطور نیست؟ برای چه حاضر نیستید جریان را بمن اعتراف کنید شما را بخدا بگوئید که کسی قصد کشتن شما را داشته‌اند و این مرد مانع شده و قاتل را بدست خود کشته است .

قیافه کنت هوش و ترسناک شده و با صدای زنده گفت از چه قلی صحبت می‌کنید .

چهره اش برافروخته شد، رنگش پرید و با چشمان خیره خود باین زن نگاه می‌کرد .

بنظرها گرفت. اینطور میرسد که حالت کنت رفته رفته بدتر می‌شود. بیدرتنگ بطرفش رفت، دستش را گرفت و از شدت اندوه لبهای خود را می‌گزید ولی نتوانست طاقت بیاورد و بیحال بر زمین افتاد.

کنت با شتاب دکمه زنگ را فشار داد فانی وارد شد و باو گفت خانم .. حائش بد شد زودشیشه دوارا بیاورید.

بعد از چند لحظه فانی باشیشه دوا وارد شد و آترا باو خوراند کنت کمی صبر کرد تا حائش بجای آمد سپس فانی را مرخص نمود و با آهنگی شمرده ولی خشن و آمرانه شروع بصحبت نمود و گفت:

حال شما زیاد خوب نیست، حرفهای عجیبی می‌زنی گاهی برتراند از مردی رباخوار و زهانی او را خطرناک می‌دانید، یکدفعه او را در اطاق

زندانی می‌سازید و وقت دیگر داستانهای شنیدنی از او نقل می‌کنید و عقیده دارید که او جان مرا از مرگ نجات داده است تمام اینها ناشی از فکرهای بیجا و مالیخولیائی است.

شما آدم خیالی هستید بی جهت فکر می‌کنید و آنچه بنظرتان میرسد آنرا دلیل قرار می‌دهید.

پس درد نبال کلام خود با آهنگ زنده‌ای گفت.

اصل مطلب این است که شما حرف را نمی‌توانید در دل خود نگاه دارید قطعاً در زانو برای اشخاص دیگر این داستانها را نقل کرده‌اید مارگریت پاسخ نداد و کنت با مشت‌گرمه کرده بطرف او رفت و این حالت شبی را مجسم ساخت که در عالم خواب دیده بود با مشت‌گرمه بالای سرش ایستاده است.

کنت ادامه داد.

بگوئید، پس شما تا این حد بی‌آبرو بوده‌اید، باید نام شخصی را که برای او این داستانها را گفته‌اید بگوئید.

مارگریت سر برداشت و مدتی منتظر ماند کنت دو مرتبه دستش را گرفت و بشدت تمام فشار داد.

باز هم مارگریت ساکت مانده بود.

کنت می‌گفت: می‌شنوید باید نام آن شخص را بدانم، شاید یک نفر زیست ده بیست نفرند. بجز آن می‌توانم بگویم که وقتی وارد زانو شدید کنگره فامیلی تشکیل داده و هر چه عمو و خاله و دختر عمو و پسر عمو داشته‌اند گرد خود جمع کرده و کنفرانس منطقی داده‌اید مارگریت ناچار تصمیم گرفت پاسخ بدهد و گفت:

این راز را به غیر از یکی از دوستان نزدیک خود که خیلی با او اطمینان داشتم بکسی دیگر نگفتم. و ضمناً اعتراف می‌کنم که مطلبی مهم و درواز شرافت از زبان من خارج نشد؛ است او مرا دید که می‌گریستم علت را پرسید و من هم باو اعتراف کردم برای اینکه می‌دیدم شما سخت ناراحت هستید با این حال میتوانم خطای خود را جبران کنم.

آتش خشم و کینه دکنت شدیدتر شده گفت: اینهم یک ضربه جدید... این شخص کیست که شما اینقدر باو اطمینان دارید.

سراپا استاد دستهای خود را در بغل گذاشت و با چشمانی وحشت زده سراپا پیش را نگریست و پیوسته می‌گفت:

باید این شخص را بشناسم.

و چون دید پاسخ نمیدهد از جا برخاست و فریادکنان گفت:

بسیار خوب من خودم اقدام می‌کنم.

و بعد از گفتن این کلام از اتاق خارج شد.

بمحض اینکه دکنت بیرون رفت مارگریت بگریه افتاد و در حال ناراحتی و هذیان با خود بنای صحبت را گذاشت.

وجدان باو گفت:

آری دخترک تو خیلی بدبختی اما بدبختی تو تفسیر خودت وضعی ضعیف است برای چه این حرف را زدی و راز شوهرت را برای دیگری فاش کردی.

خودش پاسخ میداد شاید تو راست بگویی اما آیا ممکن بود آنچه را که چشمان من دیده و گوشهایم شنیده فراموش کنم.

وجدان می‌گفت: این فکرها چه معنی دارد یک روز موضوع روشن

می‌شود و شاید در آن روز از رفتار خودت پشیمان شوی با این حال باید خطاهای خود را جبران کنی .

اولین کار او این بود که در همان شب این نامه را به عنوان ژرف نورل نوشت .

ژرف عزیزم دوست دوران کودکی تو، دختر دیوانه‌ای است که با افکار بی سروته دست و پا می‌زند و خودش هم نمی‌داند برای چه گریه می‌کند و آنچه را هم که می‌گوید اصل و پایه درستی ندارد تنها عذرش این است که هنوز بن بیست و یکسال نرسیده و تجربه زندگی را نیاموخته است می‌خواستم برای تو بنویسم که در باره آن مطلب عجیب دچار اشتباه بزرگی شده بودم. آقای کنت موضوع را برای من روشن کرد به طوریکه از کنجکاوی بی مورد خود سخت پشیمان شدم موضوع مربوط بیک مرد طلبکار جسوری است که در حال متنی پرت و پلا می‌گوید البته با کمی صبر و حوصله طلب او پرداخت خواهد شد بنابراین از تو خواهش می‌کنم آنچه را که من از راه نادانی گفتم از یاد ببری و از مسافرت خود برای گرفتن آن نامه صرف نظر کن زیرا این اقدام بیفایده است و موضوع از راه دیوانه‌ها حل می‌شود دیگر از آن بابت هیچگونه نگرانی ندارم دوستی و یگانگی بین ما برقرار است و لازم نیست که برای راحتی خیال من اقدام کنی این بهترین نشانه صفای روح تست وقتی به ژنو آمدم در باره آن بنده تو با هم صحبت خواهیم کرد و آجائمی که ممکن است از هیچگونه هم‌فکر می‌مضایقه ندارم خواهش می‌کنم آنچه را که گفته بودم از یاد ببری.

دوست تو - مارگریت

چند بار در حال نوشتن از شنیدن کمترین صدا نوشتن را قطع نمود و

قلم را زیرین گذاشت و نامه را پنهان کرد و برای اطمینان بیشتر نامه را در جوی دو پاکت گذاشت و نشانه صاحبخانه مادر ژرف را روی آن نوشت. با مناد، پشت پرده اطاق بکمین ایستاده منتظر بود که خدمتکار اطاق پشت پنجره بیاید آتوقت نامه را بهمش داد و سفارش کرد که در اولین فرصت آنرا بصندوق پست بیندازد.

ساعتی بعد نگارانی جدید خاطرش را مشغول ساخت افکار خود را جمع نمود و گفت چه باید بکنم تا کت خطای مرا ببخشند. ظنر شد میخواست باطاق ناها از خوری برود اما از ترس اینکه باید با کنت روبرو شود قلبش ناراحت شد خدمتکار آمد و نگاهی بهخاتم خود کرد و پرسید آیا راست است که خانم کسالت دارد و نه، هار را در اطاق خودشان صرف خواهند کرد.

— چدکسی این مطلب را بشما گفته.

— آقای کنت.

— در اینصورت همیعتنورا است کمی کسالت دارم و بهتر است در اطاق بمانم تمام بعد از ظهر را تنها ماند و با خود گفت: خودش این بیغم را بمن رسانده و بهتر است چند روز یکدیگر را ملاقات نکنیم. روز دوم هم بهمین وضع گذشت و روز بعد چون صورت خود را در آئینه دید رنگش بکلی پریده و چشمانش گود رفته بود کنت هر روز صبح زود تنها بشکار میرفت و شب بر می گشت و اگر میخواست حرفی بزند با سگ خود صحبت می کرد.

قبل از رفتن هر روز از سلامت پزندش جو یا می شد و دو پارک قدم میزد و شام را در اطاق خودش صرف می کرد و گاهی در حضور مارگریت روز نامه

را بدست می‌گرفت و بدون بحث کلام حرف سرگرم خواندن می‌شد.
نگاه‌های او بسیار خشمگین بود بطوریکه سرا پایش را هیلتز زانند
یکی از شبها کاملاً بی‌طاقت شد تصمیم گرفت باین وضع خانه بدهد ،
پارچه روسری را کنار گذاشت و گفت:

روژه ، ما نمی‌توانیم برای همیشه اینطور زندگی کنیم، سکوت تو
برای من فوق‌العاده وحشت آور است هر چه می‌گوئی اطاعت می‌کنم .
کنت بجای پاسخ چشمان خود را بصفحه روزنامه دوخت و مارگریت
باز بسخن خود ادامه داد .

افسوس که نمی‌توانم افکار درونی خود را بگویم شاید فکر می‌کنی
این زن حالا که راز مرا دانسته يك روز باو ثابت خواهد شد که اشتباه
کرده بود پس بهتر است در این مدت کمی رنج بکشد.
کنت بمن نگاه کن . به بین چقدر عوض شده‌ام.

می‌خواست روزنامه را از دستش بگیرد اما جرأت نکرده و تاله
کنان گفت: آه خدایا .. آیا ممکن است فکر کنی که من آنقدر ساده بوده‌ام
که اسرار زندگی تو را بدیگری گفته باشم . روژه آیا میل داری باینکه
کلام آنچه را که دیروز برای او نوشتم شرح بدهم اگر بنظر تو کافی
نیست خودت بگو تا بفورسم.

کنت سر بلند کرد و نگاه تندی باو افکند و دوبرقه سرگرم روزنامه
خواندن شد.

مارگریت دستها را بانگرانی شدید بهم مالید و می‌گفت : مبدانی
من چه دختر خوبی هستم اگر همین لحظه بمن اعتراف کنی و بقرض محال
بگوئی که در زندگی خود هر تکب قتل و جنایت شده‌ای از صراحت لپچه

توسرور می‌شوم و با زهم بیشتر، تو را دوست خواهم داشت اعتماد تو برای من از هر نوازش دوست نه لذت بخش تر است .

شروع بگر بستن نمود گنت روز نامدرا بزمین انداخت و باو خیره شد مارگریت بخود حرکتی داد می‌خواست او را در آغوش بگیرد اما گنت با سرعتی برق‌آسا از جا برخاست و چنان او را از خود دور ساخت که بزمین در غلطید و سرش با آجر بخاری برخورد و خون از آن جستن کرد .

مارگریت بی‌هوش ماند و ندانست چه بر سرش آمده است وقتی بی‌هوش آمد همه چیز را بیاد آورد اما از ترس و وحشت چشمان خود را بسته بود و احساس می‌کرد که گنت با فیافه‌ای خشم‌آلود بطرف او خم شده است تمام امیدواری مارگریت در این لحظه کوتاه بود و فکرمی‌کرد که اگر در این حال در ماندگی شوهرش او را در آغوش بگیرد من مال او خواهم بود و اگر از من دور شود برای همیشه رشته زندگی ما خواهد برید .

گنت در حال سکوتی بعب‌آور باومی‌نگریست در این نگاه ساکت اسرار بی‌مدعش و جانگناه وجود داشت اما اثری از محبت و عشق در آن دیده نمی‌شد .

مارگریت این نکتد را بخوبی دریافت بدنش بیخ‌کرد، قلبش لرزید پرده‌ای سیاه جلوه چشمانش را فرا گرفت و لرزشی سخت اندامش را تکوان داد و دومر تبه آهی کشید و بی‌هوش شد .

این بی‌هوشی ناگهانی مقدمات دوماه بیماری را برای او فراهم ساخت

۱۱

ژرف نورل کجا رفت ؟

او بعد از ملاقات با مارگريت کارهای خود را روبرو کرد سپس نزد آقای میرون رفت و با حاشی درماتنه و مصمم از او اجازه خواست که قصد دارد برای مدنی محدود بمسافرت برود آقای میرون از شنیدن این خبر مانند کسی که عوضی شنیده چشمان خود را مالید و او را معنی این حرف را پرسید .

ژرف بدون مقدمه به او خبر داد که قصد رفتن دارد .

میرون از شنیدن این پاسخ قطعی خشک و متحیر ماند اما بنظرش رسید که بعضی فکرهای بی اساس مغز این کارگر جوان را خراب کرده و آنچه می گوید سرچشمه اش همان خیالات واهی و جنون آور است .

می گفت پس من درست حدس زده بودم که تراز مدنی پیش خیلی عوض شده ای و مغزت بر اثر خواندن کتابهای سوسیالیست ها ج بهاشده است شاید فلسفه سیاست ب فتن امروزی دزتو اثر کرده دلیلش این است که بهمه بدبین شده ای بگو که آنها را خوانده ای، پس از روز اول هم با من دوست نبوده ای و هر چند می گفتمی دروغ و ظاهر سازی بود .

ژرف از سخنان او می خندید میرون از خنده او تصهانی شد و گفت:

اگر تو این کار را بکنی دوستی من و تو با هم تمام می شود زیرا اگر تو بخواهی از این جایروی دلیلش این است که نمی خواهی صرفه مرا در نظر بگیری و

می‌خواهی بدنبال افکار یوچ خودت بروی پس تو یک آدم بدجنس و حق ناشناس هستی .

گفتگوی آنها بجائی کشید که میرون از طرف او بکسی تا امید شد و عقیده داشت افرادی که تا این حد نمک نشناس باشند عاقبت خوبی نخواهند داشت و می‌گفت و تو از آنهایی هستی که عاقبت در یکی از گوشه‌های شهر از گرسنگی خواهی مرد .

ژرف تمام این اعتراضات شدید را گوش کرد و در پاسخ او خیلی ساده و بی‌پرده اظهار داشت که این کار را بنا بمیل خودش انجام میدهد و از ولینعمت خود هم هیچ گله و شکایتی ندارد و نه هر وقت باشد خدمت و محبت‌های چندین ساله او را فراموش نخواهد کرد .

ضمناً پیشنهاد کرد که حاضر است تا پیدا شدن کسی دیگر بجای او بخدمات خویش ادامه دهد .

با اینکه آقای میرون بوجود ژرف و خدمات او احتیاج زیاد داشت و او را منزله بانک‌معاون و همکار صمیمی میدانست اما چون بدد که ژرف خودش می‌خواهد خدمت او را ترک کند و از راه غرور و عزت نفس گستاخی خود را بدرخ ارباب می‌کشد از این جهت بسختی خشمگین شد و گفت:

برو... هر چه نمی‌می‌خواهی بروی برو... دیگر اجازه نمیدهم خود را بمن نشان بدهی بنابراین از همین ساعت ترا از خدمت خود اخراج می‌کنم ژرف دیگر حرفی نزد و همان روز لوازم و اثاثیه مختصر خود را بست می‌خواست وقت رفتن از خانم میرون خدا حافظی کند خانم میرون هم او را در ردیف نسبت باو عصبانی شد و یکی از کارگران حق ناشناس قرارداد داد . در شب حرکت بطرف لیون، هنگامی که می‌خواست از مادرش وداع

کند زن صاحبخانه نامه مارگریت را باوداد.

ژرف از خواندن نامه تعجب کرد ولی بفکرش خطور نمود که تغییر عقیده مارگریت ناشی از پشیمانی او است یا اینکه ممکن است اعتمادش از طرف اوسلب شده و میترسید که بوسینه ژرف رازش فاش شود.

چند دقیقه روی این فکر تأمل نمود و قلبش بضربان افتاد اما بالاخره تصمیم گرفت بهر تقدیر شده این راز خوفناک را فاش کند.

از این جهت بدون اینکه بد مارگریت پاسخ بدهد بطرف لیون حرکت کرد.



آقای برتراند در یکی از روزها مقارن ساعت چهار بعد از ظهر در مغازه خورده فروشی خود نشسته بود در این حین کارگرزند پوشی را دید که کت کوتاه و مستعملی پوشیده و کیف خفرتی خرد را به پشت انداخته و در چند قدمی در مغازه ایستاده است.

در ابتدا مرد خورده فروشی با او توجهی نکرد زیرا سرگرم معامله باشخصی بود که بر سر قیمت یکی از اجناس کهنه باو چانه بازی می کرد. بالاخره بعد از مدتی گفتگو معامله آنها سرنگرفت و برتراند با اوقات تلخی زیاد جنس خود را بکناری انداخت و مسرد خریدار هم بی کار خود رفت.

برتراند بقدری خلق تنگ شده بود که میخواست اوقات تلخی خود را بر یکی خالی کند و چون ژرف را جلو مغازه اش میخکوب و بی

حرکت دید باخشمی تمام گفت .

تو دیگر که هستی که مثل جاسوسان جاومغزدهام سیخ شده‌ای اگر صدقه میخواهی برو نوبی کوجه‌ها از مردم بگیر .

قیافه ژرف هم تغییر نکرد و گفت استاد من آمده‌ام از تو تقاضا کنم اگر احتیاج بیست کارگر ماهر داشته باشی خدمتی انجام دهم .

خوبه فروس فریاد کشید برو مرده شور تو و کارت را ببرد من کار نجاری ندارم که بتو رجوع کنم ، برو که دیگر ترا نه بینم .

ژرف گفت اجازه بدهید که بگویم من از صبح تا بحال چیزی نخورده‌ام و کاری هم پیدا نکرده‌ام وقت راه رفتن ندارم .

سپس کوله پستی خود را بر زمین گذاشت و بدون تعارف در ته یکی از صندوقهای کهنه جا گرفت .

برتراند گفت آدم پرروئی هستی ، کار تو تازگی دارد .

بعد بطرف او دوید و در حالیکه می‌خواست از شانه‌اش گرفته او را از مغازه پرت کند بنظرش رسید که او را دریغ جدا دیده است و چون آدم بد دل و مضطرب بود کمی صبر کرد و گفت :

به بینم قیافه تو بنظرم آشنا می‌آید ، من ترا کجا دیده‌ام .

سپس در محفظه مغز تاریکش که بهترین صندوقچه خاخرات بود بنای کاوش را گذاشت و در همان حال ژرف گفت :

آری من شما را در نزدیکی قصر آفای کنت اورنيس دیده‌ام و در آن روز نزدیک بود که سبک شما شلوار مرا پاره کند .

سبک من ؟ پای مثل تو مرد مغلوکی را نمی‌گیرد او صاحب خود را خوب می‌شناسد سبک من از بعضی آدمها حق شناس تر است بگو به بینم

تو در آن روز آنچه چه می کردی .

— از طرف از با هم برای انجام مأموریتی بقصر کنت رفته بودم .

— ارباب تو چه نام داشت ؟

— در ژنو کارگاه مبل سازی دارد ، اسمش آقای میرون است .

— چه گفتی ! میرون ... همان نیست که دخترش را به کنت

داده است .

— خودش است .

برتراند ناگهان تکلفی خورد و بفکرش رسید که میتواند از این

مرد اطلاعات وسیع تری کسب کند پس قیافه خود را عوض کرد و مانند

ریاسیون با تجربه موضوع را تغییر داد و گفت .

تو که ادعا می کنی استاد ماهری هستی این مبل شکسته را برای

من درست کن .

ژرف با شتاب تمام ابزار و آلات خود را از کیف میرون آورد و در آن

روز مشغول کار شد .

وقت غروب برتراند سری تکان داد و گفت .

مثل این است که چیزی سرت میشود .

همس او را بمنزل خودش که در چند قدمی مغازه اش واقع بود همراه

برد و شام مفصلی با او داده ضمناً تعهد کرد که در ماه - حقوق مکفی برای

او تعیین کند .

برتراند در ضمن صرف شام باوهی گفت تو باید کارگر خوبی باشی شاید

بتوانیم باهم کار کنیم حالا برای من تعریف کن که ارباب چقدر بتو مزد میداد

— ارباب من مرد خوبی بود دلش نمی خواست حقوق مرا زیاد کند

و مزد روزانه‌ام را با قاطع می‌پرداخت باین جهت از آنجا خارج شدم تا کار بهتری پیدا کنم.

سپس برتراند سر حقوق مدتی با ژرف چانه بازی کرد بالاخره حاضر شد که او در اطاق بالا و برتراند در طبقه تحنایی بخوابد و منزل و خوراک مزد خوبی هم برای او در نظر گرفت.

وقتی معامله آنها تمام شد ژرف که کاملاً از پیروزی خود مسرور شده بود و اطمینان یافت که به وضع حاضر در قلب خانه دشمن جا گرفته با طاق خودش رفت و با اینکه محل زندگی او چندان خوب نبود از این وضع زیاد تأسف نداشت.

پس از چند روز کار و فعالیت برتراند دانست که کارگر ماهری بچنگش افتاد و یک دفعه هم اتفاق افتاد که ژرف تظاهر بکمی حقوق نمود و می‌خواست از آنجا برود اما برتراند که به عقیده خود گنج گرانبهایی یافته جلو راهش را گرفت و بهتر ترتیب بود باز وعده زید را پیش کرد با این حال ژرف همیشه بسکوت عمیقی فرو میرفت و بطوری در افکار خود مشغول می‌شد که برتراند متوجه حال او شد و پرسید تو را چه می‌شود مثل این است که خواست جانی دیگر است.

- چیزی نیست.

برتراند با خنده گفت: بدون تردید يك اندوه درونی داری راز دلت را بمن بگو.

ژرف گفت: چه کسی در این دنیا هست که غصه نداشته باشد اما غصه و درد من بقدری زود است که چاره‌ای برای آن ندارم.

برتراند مرد کنج‌کاوی بود و همیشه دلش می‌خواست از راز دیگری

باخبر شود زیرا عقیده داشت که از دانستن راز مردم انسان استفاده می کند
 باین جهت زیاد با او صحبت کرد اما ژرف که مرد کپنه کار و زرنگی بود
 خود را براه دیگر زد فقط متوجه پاسخ هائی بود که باید بگوید.

یکی از دگشنبه ها که برتراند برای چندمین بار در خصوص این راز
 بافتاری می کرد ژرف پاسخ داد.

البته غصه ای دارم و می خواهم از کسی انتقام بگیرم.

— از چه کسی خیال انتقام داری.

ژرف مانند کسی که از گفتن این حرف پشیمان شده ظاهر نمود و

بالاخره با فسونگری پاسخ داد.

از يك نفر آدم .. در این دنیا اتفاق می افتد که هر کس از يك نفر

متنفر باشد کجکوی برتراند بیشتر شده و میخواست بهر وسیله شده راز او

را ازدهانش بیرون بکشد و یکشنبه دیگر با نوشروب زیاد خوراند و چون

هر دو رو بروی هم نشستند از او پرسید:

برای چه از من پنهان می کنی، آیا بهتر نیست که انسان راز خود

را به دوستش بگوید .. هر چه در دل داری بگو، اگر دشمنی داری که

نمی توانی بر او پیروز شوی ممکن است من بتوانم کم شاید بتوانم

موفق شوم ژرف مدتی خود را دودل نشان داد سپس چون کسی که بر سر دو

راهی قرار گرفته تصمیمی گرفت و داستانی برای او بافت از آن داستانهای

که بحقیقت نزدیک باشد و اینطور بیان کرد که از دوران کودکی در کارگاه يك

مرد معمول کاری کرد از پاش نسبت با او مهربان بود اما مزد روزانه اش را

بطور مرتب نمی پرداخت اتفاقاً ژرف در این منزل عاشق دخترش شد وقتی

برای این دختر شوهر آبرومندی پیدا شد کارگر بدبخت از حماقت و نادانی

به عنق خودش اعتراف نمود آنها هم از او متفر شدند و بدون حرف از خدمت اخراجش کردند.

برتراند پرسید اسم از باب نوجه بود؟

- بشما گفتم که در شهر ز تو کلر گاه مبل فروشی داشت و اسمش

میرون بود.

- چقدر گفتی؟ .. آه یادم آمد روز اول بمن گفته بودی که دخترش زن

کنت اورنیس شده است.

ژرف در پاسخ گفت همان است روزی که شما مرا در نزدیکی قصر

کنت دیدید بر حسب اتفاق نبود که آنجا آمده بودم این بست فطرتها مرا

برای جاسوسی آنجا فرستاده بودند و میخواستند بدانند آیا حقیقه این

مرد کنت واقعی است.

- خوب این مارگريت چگونه دختری است.

- او دختر خوب و پرهیزکاری است.

سپس پاهای خود را با خشم بزمین کوفت و گفت: اگر بدانید این

مردمان چه معاملهای بمن کردند بدم را زیر لگد میکوبیدند.

سپس بطور متصل شروع صحبت نمود و بدبختیها و مشقاتی را که از

دست آنان کشیده بود شرح داد.

برتراند گفت: رفیق تو خوب دختری را انتخاب کردی من این

دخترک را با تو و ز جلوی پنجره ماش دیدم بقدری خوشگال است که آدم می خواهد

اورا به بلعد اما من شنیدم که بدترت میاور است.

- از ملیو تو هم بالاتر .. اما من بیولبای آنها نظری نداشتم فقط

دیوانهوار آن دخترک را می پرستیدم و راضی بودم که مارگريت با یکدست

پاس و کفش کهنه بمنزل من بیاید.

برتراند گفت: همین آرزوهای بی معنی است که ترا از همه چیز محروم کرد ژوزف قیافه‌ای خشمگین بخود گرفت و گفت: من خیلی احسب بودم که داستان خود را برای تو تعریف کردم تو هم مثل آنها همیشه بفکر آب و علف هستی ولی هر چه بود گذشت و حرفی را که نباید بزخم ازدهانم خارج شد کسانی که قادرند دهن خود را به بندند برای همیشه براحته زندگی می‌کنند.

برتراند دوستانه دستی بشانه‌اش زد و گفت: آرام باش من آدم بدی نیستم و برای اینکه دوستی خود را بتو ثابت کنم حاضرم بتو نوشته بدهم که دخترم را با صد هزار فرانک چهیزه بتو خواهم داد اما شرطش این است که صبر کنی تا دختر من بدنیای بیاید:

بعد بنای خندیدن را گذاشت و با او مشغول بازی شد.

چند روز دیگر حرفی نزد اما برتراند دوماه بعد موضوع را از سر گرفت و یک روز عصر پس از انجام کارهای روزانه بکارگش گفت:

میدانی اگر بخواهی از میزبانی‌ها انتقام بگیری من حاضرم بتو مدد کنم.

ژوزف با اخم و ترشروئی پاسخ داد ترا بخدا بگذار راحت باشم تما آنروز مرا مسخره کردید دیگر کافی است.

می‌گویم اگر بخواهی از آنها انتقام بکشی میتوانی زیرا من وسیله آنرا در دست دارم.

و چون ژوزف حیرت زده باو می‌نگریست گفت: اول به پرش من پاسخ بده این اشخاص چگونه مردمانی هستند بیول خود زیاد اهمیت

میدهند یا آبروی خود را دوست دارند.

— اتفاقاً آنها به آبروی خود زیاد با بند هستند

— با این حال من شنیده‌ام آنها بقدری خسیس بوده‌اند که یکشاهی

چیز به بندخترشان ندادند.

— شما اشتباه می‌کنید آنها حاضر بودند هر چه دارند بدهند زیرا

این وصلت باعث افتخارشان بود اما کنت مرد بلند همتی است و برای اینکه

غرور خود را نشان بدهد حاضر نشد چیزی قبول کند.

برتراند از جای خود نکان خورد و پرسید چطور؟ کنت خودش

قبول نکرد؟

و به حالتی خشکمین بخود فرورفت و آهسته گفت این کنت بدجنس

چه کلاهی بسر من گذاشته.

ژزف پرسید شما را چه میشود؟

— هیچ توجیح نداری از من سؤال نکنی.

و خشم خود را تخفیف داد و گفت آنها با داماد خود چگونه معامله

می‌کنند.

سایر میرونها بقدری از داشتن این داماد بخود می‌بالند که مانند

پاپ جلو او زانو بزمن می‌زنند.

— و اگر کنت نیمه ثروت میرونها را مطالبه کند باز خواهند داد؟

— چه سؤالی است در شب عروسی حاضر بودند هر چه دارند باو

بدهند اما حالا را نمیدانم.

قیافه برتراند از هم باز شد و در حالیکه از شدت شوق با پای خود

طبل میزد از او پرسید بمن بگو میانه تو با مارگریت چطور است .

خیراونمیدانند که من او را دوست دارم این موضوع را فقط پدرش و مادرش میدانند و خیال نمیکنم بدخترشان چیزی گفته باشند مگر مادرها این سخنان را بدختران خود میگویند .

برای آنها کافی بود که مرا بکوچه پرت کنند و بدخترشان بگویند که او آدم بدی بوده است لابد گفته اند این ژرف داخل آدم نیست اتفاقاً همین حرفها است که مرا خشمگین ساخته اما گفتن آن چه فایده دارد شما که کاری نمی توانید بکنید.

بر ترانه ورق بازی را از دست او گرفت و گفت اگر فرار شود یکوقت بدیدن هازگريت بروی او تورا خواهد پذیرفت.

– میدانم شاید مرا بپذیرد اما اگر برای من فایده داشته باشد بهر ترتیب باشد خود را باو می رسانم .

بیزراند بچشمان او نگرست بعدگنت درست بشین و بحر فهای من گوش کن، فرض کنیم اگر کسی بطول مثال بنزد این دخترک برود و در گوش او بگوید! خانم.. شوهر شما که اینقدر او را دوست دارید در گذشته خود مرتکب خطائی شده که هیچکس غیر از خدا نمیداند و اگر روزی این گناه آشکار شود آبروی او بیاد می رود آیا این دخترک...

ژرف از جای خود جستن نمود و سخن او را برید و گفت:

چه گفتید؟ آیا آقای گنت مرتکب خطائی شده است.

بر ترانه گفت: این بتو مربوط نیست و جزو اسرار من است فقط در مواردی که بتویشم اد میکنم خوب فکر کن اگر دخترک این مطلب را بداند چه پاسخ میدهد .

– اشتباه نکنید این میرونها مردمان باهوشی هستند مخصوصاً این

دخترک از آنهایی است که تادلل نباشد باور نمی کند .

– فرض کن که این شخصی مندرک محکمی در دست داشته باشد.

– در اینصورت هر چه تقاضا کنند او تسلیم می کند.

برتراند بظرف او خم شد و گوشه‌هایش را تکان داد و گفت: مندرک

آشکاری که خیلی مهم باشد و اگر من که دارم بانو حرف میزنم چنین چیزی داشته باشم فکرمی کنی او چه کند .

ژرف مدتی چند از تعجب و حیرت ساکت ماند سپس خود را تکلیفی

داد و گفت:

در اینصورت اگر چنین چیزی باشد خیلی شنیدنی است و من حاضرم

بانو شریک شوم .

برتراند بنای خندیدن گذاشت و گفت این همان جوان عاشقی است

که برای پول ارزی قائل نبود در هر حال اگر من حاضر بشوم از این راه از آنها انتقام بگیرم چه خواهی گفت:

ژرف پاسخ داد ولی من می‌خواهم این انتقام بطوری بشد که بیرون

ه. نایب شود .

– این انتقام باعث نابودی آنها است.

و درحالیکه آرنج خود را روی میز می‌گذاشت افزود

گوش کن کار تو این است که در اولین فرصت بقرکت بروی و خود را

بهار گریت برسانی و بنو بگوئی که آمده‌ای درباره ارباب قدیمت با او

صحبت کنی باین مضمون که آنها ترا بیرون کرده‌اند و تقاضا کن که بتوصیه

او آقای میرون خطای ترا عفو کند و دو مرتبه بخندت بپذیرد .

اگر تو را با گرمی پذیرفت در مقابل محبت او اینطور وانمود کن که

می‌خواهی او را از خطری بزرگ آگاه سازی با‌لاخره با‌ضلاع او می‌رسیانی که از باب جدید تو آقای برتراند خورده‌فروش مالک مدرک بیارمهمی است که برای کنت بسیار خطرناک است. مخصوصاً او را می‌رسیانی که برتراند مرد خطرناکی است و ممکن است این مدرک را در جای دیگر به بهای گزافی بفروشد و داستانی برای او می‌سازی که چگونه توانسته‌ای این راز بزرگ را بدست یابوری و مخصوصاً باید او بداند که اگر این مدرک در دست من بماند هم او هم شوهرش در خطر عظیمی واقع می‌شوند و اگر شوهرش بداند که زنی چنین راز مهمی را دانسته برای او خطرناک است و با او توصیه می‌کنی که این مطلب را از شوهرش مخفی کند .

خلاصه اگر بازرنگی و می‌پزرت بتوانی خبرهای خوبی برای من یابوری و کاری بکنی که مارگریت حاضر شود در پیش‌روزی یک محل مناسب با من ملاقات کند و مدرک را از من خریداری نماید کار بزرگی صورت خواهد داد .

ژرف از شنیدن اسرار برتراند و نقش‌دهی شیطانی او خود را فوق‌العاده منقلب و دیگران نشان داد و ضمناً باو یاد آور شد که این عمل برای هر دو آنها خطرناک است و پایان دادن آن کار بسیار مشکلی است.

از طرف دیگر ممکن است او را در کاخ اورنپس راه ندهند یا حرفهای او را باور نکنند و از منزل بیرونش کنند .

ژرف در پایان سخنان خود گفت برای چه مرا با آنجا می‌فرستید و خودتان نامدای باو نمی‌نویسید .

برتراند پاسخ داد من هرگز خط خودم را بدست کسی نمی‌دهم و برعکس عادت دارم نوشته‌های دیگران را در اختیار داشته باشم .

فردای آن روز ژرف خود را برای اجرای فرمان حاضر کرد و در وقت رفتن بگوشت:

زیاد ناراحت نمانید من بوظیفه خود عمل می‌کنم . اما عهده دار نمی‌شوم که نتیجه مطلوب بدست یابید زیرا باید بدانید این کار عمل بسیار خطرناکی است و باین آسانها درست نمی‌شود .
همان روز ژرف بطرف کاخ اورنيس روان گردید .

۱۲

مارگریت در اثر آن حمله شدید مدت دو ماه در ستر بیمارزی افتاد او دیگر نمی‌خواست زنده بماند اما پزشك معالج او را از مرگ نجات داد و بعد از بهبودی تنها تفریح و سرگرمی او این بود که روزها با کالسکه خود در اطراف کوهستان بگرددش میرفت .

گنت اورنيس بعد از کشتن اسب خود ساها بود که از خریدن اسب خودداری نمود و گاهی در مواقع ضرورت از اسبهای گرایه‌ای استفاده می‌نمود اما مارگریت بعد از بهبودی از وی خواهش کرد برای کالسکه‌اش اسب بخرد گنت تقاضای او را پذیرفت و از آن روز برای او عادت شده بود که هر روز سوار بر کالسکه می‌شد و با اتفاق ژروم پیشخدمت بگرددش میرفت باین حال يك روز اتفاق افتاد که ژروم بواسطه کار فوری نتوانست مارگریت را بگرددش ببرد و از خودش بجای سورچی نشست و براه بسیار دوری رفت . چون از کالسکه پیاده شد روی تخته سنگی در پشت دیوار خرابه‌ای نشست و بتماشای مناظر زیبا و ساکت طبیعت پرداخت .

برف فراوانی باریده بود و صفحه بیابان چون روپوش مردگان
متظر دای سفید و درختان داشت .

هوای ساکت و بی صدا حاشی رویا انگیز بکوهستان میداد و هیچ
حرکتی در روی زمین و شاخه درختان بنظر نمی رسید .
در آن سکوت رعب انگیز حاشی مخصوص به مارگریت دستداد
از مدتی پیش قلب او مرده و احساسش ساکت شده بود و خود را در عالمی حیرت
انگیز میدید و تمام شادیه او فقط زندگی در وجود او تبدیل بر رویای خیال
انگیز شده بود .

گفت هم خیلی عوض شده بود چهره ای رنگ پریده و حاشی ترسان
و نگران داشت ؛ در دوران گذشته همیشه با هم حرف میزدند گاهی می-
خندیدند اما از آن روز هر دو از نگاه هم میگریختند یگانگی و صمیمیت
بین این زن و شوهر بکلی از بین رفته و هر کدام از دیگری وحشت داشت.
مارگریت با خود زمزمه می کرد و زیر لب چیزهایی می گفت که برای
خودش هم نامفهوم بود و پیوسته می گفت .

مرگ هم مرا نپذیرفت و مرا بسوی زندگی سردویحالت بازگشت
داد میدانم این زندگی بدون سعادت بچندکاری می خورد شاید هم خیال
می کنم سعادت مندم .. آنوقتها جوان بودم و از هر چیز محفوظ می شدم اما
حالا نمیدانم چقدر پیر شده ام .

پس از مدتی فکر بدون اینکه بداند چه مدت در آنجا نشسته از
جا برخاست و در حالیکه می خواست بطرف کالسک برود، زیر اسبها هم نظر هر
بناراحتی می کردند، آخرین نگاه خود را بافق مقابل انداخت .

در یکی از سرازیرهای تپه بنظرش رسید که لکه سیاهی را درین

سفیدی برف مشاهده می‌کند ، این نقطه سیاه جای خود را تغییر می‌داد و جلو می‌آمد .

مارگریت با حرص و اشتیاق زیاد با این سیاهی متحرک خیره شد .

این سیاهی موجود زنده‌ای بود که در آن سحرای خلوت ییصدا برف‌ها را لگدمال می‌کرد و بطرف او جلو می‌آمد .

تا گه‌بان اضطرابی شدید سراپای مارگریت را فرا گرفت و اینطور بنظرش رسید که این مرد پیاده نباید در نظرش ناشناس باشد .

شاید درست حدس زده بود این سیاهی در یکی از بیچه‌ها از نظر ناپدید شد اما مارگریت باز هم ایستاده بود و نمی‌خواست قبل از رسیدن این سیاهی برود .

پائوپوستی را بخود پوشاند اما پاهایش کمی یخ کرده بود ، ناچار بنای قدم زدن را گذاشت تا پاهای او گرم کند .

سیاهی آن مرد دوم رتبه ظاهر شد و ناگهان چون یهودی گرسنه‌ای که در سحرای فلسطین از مشاهده من و صلوا شادمان شده بود فریادی حاکی از مسرت برآورد (۱) .

اشتباه نمی‌کرد مرد رهگذر یکی از دوستان قدیم دوران کودکی او بود و شاید اوفقاً بقصد دیدار مارگریت می‌آمد .

دختر جوان در بیجوجه اولین احساس مسرت تنگنای اضطراب آمیز باطرافی خود انداخت و مانند مسافرینی که در ساحل دریا ایستاده اند بی- اختیار دستمال خود را بطرف او تکان داد .

۱- در کتاب مقدس آمده است که موسی در سحرای فلسطین بقوم خود وعده کرد بود که از آسمان برآی آنها من و صلوا که يك قسم نان فطیر بوده می‌آورد .

این سیاهی تزیف بود از دور کلاه خود را برسم احترام برداشت و به چند قدم سریع خود را باورساند.

مارگریت او را میدید که از روی یاک سنگ بنگ بنگ دیگر جست و خیز می‌کند و از روی توده‌های برف باو نزدیک میشود و چون کودکی بازیگوش افتان و خیزان این راهمشکل را می‌بیماید.

انسان دارای طبیعتی است که درحین ناامیدی بچیزی امیدوار می‌شود قانون اجتماع و قیدوبندهای ساختگی بدست و پایش بند شده و آدمی را گنج و کلافه می‌کند اما در همان حال کوچکترین روزنه امید این انسان مایوس را بچیزی غیر واقع که برای خودش هم مفهوم خارجی ندارد امیدوار و دلخوش می‌سازد.

ای انسانها بیائید و این قیدوبند را باره کنید تا من در میان دره‌های زندگی به آزادی زندگی کنید قانون اجتماع را از قید و بند چیزی نیست این قانون را طبیعت برای ما ساخته ما خودمان آنرا بدست و پای خویش بستهایم.

گرگی که آدم میدرد با انسانی که برای سود خویش سعادت دیگری را انکتهال می‌کند بی تفاوت است انسانی با انسان دیگر عشق میورزد و او را دوست دارد اما قید و بند اجتماع همه سودها را از طرف او دور می‌کند ناپائتون برای سودجویی انسانها را انکتهال می‌کند. نرون برای لذت نفس زنده‌ها را شکمجه میدهد، هیتلر موجودات زنده را در کوزه‌های داغ کباب می‌کند همه برای سودجویی شخصی است و این سودجویی برای قید و بند اجتماع است اما اگر این قیدوبند پاره شده سود شخصی از پیش می‌رود ما هم مانند حیوانات آزاد بصورت یک انسان کامل درگرد هم زندگی می‌کنیم.

کنت برای سودشخصی باقیمد و بند اجتماع مارگریت را شکنجه میدهد و مارگریت برای سودشخصی در فکر آن بود که رازشوهرش را بداند و ژرف تنها کسی بود که میخواست این قید را بشکند فاصله را پشت سر هم بگذارد و خود را با مارگریت در بیست و نصف قرار دهد.

اما قانون اجتماع این اجازه را باو نمیداد.

ژرف در بیست قدمی مارگریت مانند تشنگی کاهن نفس زنان ایستاد مارگریت هر دو دست خود را دوستانه بسویش دراز کرد.

ژرف این نعمت غیر انظار را دودستی چسبیده و بالاشک چشم خود دستهای او را خیس کرد و باریدگانی مملو از آرزو آن فرشته خیالی را می نگر بست.

البته این حالت، و یاقی دنباله‌های کوتاه داشت حقیقت تمام شد و دومرتبه بدنهای جسمانی و مقررات اجتماع نزدیک شدند.

مارگریت از دیدار دوست قدیمی خطرات گذشته را بیاد آورد و آنچه را که بر او گذشته بود در چند جمله کوتاه بیان کرد.

مارگریت بعد از پیروی بزندگی گشته بود اما بدبختی او رنگ دیگری داشت و میدانست کنت او را دوست نمیدارد اما قبل از اینکه ژرف زبان بگشاید و چیزی بگوید دانست که کارگر جوان بدبختی گذشته را برای او تجدید خواهد کرد.

ژرف با تعجب و مارگریت با تشویق باو نگاه می کرد ژرف میدید فایده مارگریت بکلی عوض شده و آن دختر زیبا و پراز نشاط گذشته نیست که در دو سال قبل او را دیده بود.

پریدگی رنگ چهره، تابش بیفروع نگاه‌های بی حالت، گونه‌های

لاغر و فرو رفته، قیافه‌ای که اثر ناخوشی بزرگمانند آنرا آشکار کرده و در خنثی‌شدگی آن با ندوه و ماتم تبدیل یافته بود. تمام این چیزها برای ژرف ما یابد تعجب بود.

پس از مدتی فکر با خود گفتم مثل این است که نمی‌خواهم او را دوست بدارم اما آرزوی منم که بتوانم خود را بقدمپیش افکنده اشک بریزم. ابتدا پرسید چه واقع شده؟ مگر شما بیمار بوده‌اید.

افسوس ژرف عزیزم سخت بیمار بودم و بطور معجز آسا از مرگ نجات یافتیم و می‌بینی که زندام، زندگی همین است، بدو خوب دارد همین قید و بندهای اجتماع است که ما را شکنجه می‌دهند، فایده این زندگی همین است که گاهی می‌توانیم دوستان را به بنیم.

سپس اضافه کرد: چطور شد شما این طرف‌ها آمدید، دو ماه پیش نامه‌ای برای شما نوشتم آیا آن را دریافت کردید.

ژرف گفت عذرمی خواهم که از شما اطاعت نکردم فکر دیگری مرا از جای خود نکان داد و بعدها دانستم سندی را که شما از آن می‌ترسیدید حقیقت وجود داشته و بد بخانه یث چنین مدرک بزرگ بدست آدم خطرناکی افتاده ولی خوشبختی در این است که این مدرک در اختیار کسی است که در مقابل مقناری پول می‌توان آنرا بدست آورد.

مارگریت به تشویق افتادنگرانی‌های سابق برای او تجدید شد و با حالتی نگران از او پرسید که هر چه میدانند بگویند.

ژرف بطور اختصار داستان خود را برای او بیان کرد مارگریت با چشمانی حیرت زده و قلبی لرزان این کلمات آتشین را می‌شنید و ناگهان کلام او را با فریاد کوچکی قطع کرد و گفت:

آه . پس این مطلب حقیقت داشته است.

ژرف گفت : حقیقتی وحشتناک .. بعد از مدتها فکر اینطور بنظرم رسید که لازم است شما این مرد را ملاقات کنید هر چند اولیقت آنرا ندارد که با شما هم صحبت شود ولی چاره نیست ، موضوع بقدری مهم است که این ملاقات ضروری بنظر میرسد ، از آن گذشته نباید از او واهمه کنید او مرد پست و بی غیرتی است و غیر از پول بی هیچ چیز توجه ندارد منم از دور مراقب شما خواهم بود اگر اینطور نبود راضی نمی شدم شما او را به بینید باید ناهدای بمن بنویسید تا بتوانم او را همراه بیاورم .

این مرد آدم غیر قابل اعتمادی است بهر ترتیب باید این مدرک خطرناک از دست او خارج شود البته شما تا مدرک را نه بینید باور کنید باید مدرک را بخوانید تا معلوم شود چه ارزشی دارد .

درحالی که ژرف حرف میزد مارگریت دچار تشویش و نگرانی بسیار سخت بود و باخود می گفت:

خبریش از این قادر به تحمل نیستم یکی از دوستان و سیندای برای نجات من یافتند شرط عقل نیست که آنرا از دست بدهم و در این حالت درعاندگی باقی بمانم .

شاید اگر من این راز را بدانم وسیله نجات شوهرم آسان باشد آنوقت دیگر مرا دوست خواهد داشت و زندگی سابق را از سرخواهم گرفت انسان همیشه اشتباه می کند و بدبختی را از خوشبختی نیز نمیدهد بسیاری از مسائل زندگی ظاهری فریبنده دارند ما را گول میزنند و بسوی خود می کشانند درحالیکه همان فیه آرام نوید بدبختی ما است .

مارگریت بدون اینکه بداند چه می کند و سر نوشت او را بکجا

خواهد کشاند در برابر سخنان او، صدائی لرزان گفت:

شما حق دارید من نامدای بد نشانی شما می نویسم راست است، از او دلیل خواهم خواست و ممکن نیست صرف نظر کنم برای من دلیل لازم است .. دلیل؟

صدائی درشت و آمرانه از پشت سر او بلند شد و گفت: دلیل برای چه؟ مارگریت با شتاب روی خود را گرداند و ناگهان کنت اورنيس را دید که دستها را بچیب کرده و با حالتی تهدیدآمیز باو نگاه می کند.

در زمانی که مارگریت بگردش رفتند بود کنت هم بنا بعادت همیشه تفنگ شکاری خود را برداشت و پیاده براه افتاد اما چون کالسکه مارگریت را از دور دید با نظر فرقت، پیش خدمت هم باو گفته بود که خانم تنها بگردش رفته و من جرأت نکردم حرفی بزنم.

وقتی نزدیک آنها رسیدند شنید که مارگریت میگوید برای من دلیل لازم است. گفته بودیم که از مدتها پیش این زن و شوهر از هم میفرسیدند و کنت بیشتر از زین رحمت و نگرانی داشت و مارگریت را مانند سایه ای دنبال می کرد این بود که بانگرانی تمام پرسید چه دلیلی؟

و ضمناً نگاه آتشین خود را از مارگریت بسوی ژوزف گرداند.

دختر جوان خون سردی خود را حفظ کرد او برای يك مبارزه حیاتی خود را آماده ساخته بود و برای اولین بار در زندگی خود مجبور شد با نهایت گستاخی دروغ بگوید زیرا در مقابل مردی مانند او که اعتمادش را از هر جهت سلب کرده بود غیر از این چاره نداشت.

گفت این شخص کارگر بسیار خوبی است که مدت دووازه سال در خدمت پدرم بود ظاهراً او را بعلت تقصیر کوچکی که خودش ادعا می کند مرتکب

آن نشده بیرون کرده اند من چون او رومی شناسم و میدانم کارگر شرافتمندی است و عیب و نقصی ندارد جز اینکه زود عصبانی میشود همیشه نسبت باو مهربان بودم اکنون بدتر دهن آمده تپیدرم توصیه کنم او را دو مرتبه بخدمت بپذیرد در این خصوص بیدرم نامه ای می نویسم و از او دلیل بیرون کردنش را می پرسم البته شما هم تصدیق می کنید تا دلیل در دست نیابد نمی توانم باو خدمتی بکنم بنا به تجربه سابق کنت اوریس نمی خواست این دروغ را باور کند لذا متوجه ژرف شد و با آهنگ آهرانه ای پرسید.

اسم نوجیبست.

ژرف با کمی تردید پاسخ داد: ژرف نورل.

آقای ژرف اگر شما مخصوصاً برای همین مسافرت کرده اید که از زن من مدد بخواهید برای شما کمی گران تمام میشود زیرا مارگریت کاری نمی تواند انجام دهد.

آمدن کنت قلب ژرف را از جا شکنان داد او آدم چند دقیقه پیش نبود عشق آتشین دردش شعله کشید و چنان از حال طبیعی خارج شده بود که می خواست دستی بر سینه این رفیق گستاخ زده و مارگریت را در آغوش بگیرد و بگوید.

کیست که نتواند او را از من بگیرد.

خوشبختانه مارگریت با نگاهی بر از رنج او را از این کار بازداشت اثر این نگاه چنان بود که حالت ژرف آرام گرفت و به کنت گفت:

بد بخشید من اینطور خیال می کردم.

کنت بنا نزدیک شد و گفت نوبی جهت خیال می کردی و انگیزی برای چه در موقع حرف زدن با اشخاص بزرگ کلاه را از سر بر نمیداری.

و با یک حرکت دست کلاه او را بچند قدمی خویش پرت کرد.

رنگ رُزف مانند برف سفید شد و چقدر خودداری نمود که هیچ عکس العمل نشان نداد و با زحمت زیاد بر اعصاب خویش مسلط شد. با این حال لبهایش بشدت تمام میلرزید و آنرا بیم میمانید و هشت خود را گره کرده بود که مغز این رقیب مغرور و خودخواه را بگوید اما یک احساس درونی باو می گفت ساکت باش حال وقت آن نرسیده است.

مارگریت بطرف کلاه رُزف رفت آنرا از زمین برداشت و تکان داد سپس دودستی آنرا بطرف او دراز کرد و گفت.

کسانی که زود عیبانی نمی شوند عزت نفس دارند مطمئن باشید که فردا نامه ای در خصوص شما بیدرم خواهم نوشت.

چند دقیقه قبل مارگریت بشوهرش دروغ گفته بود اکنون دوبرتبه این دروغ را تأیید نمود و خودش هم متعجب بود که چگونه توانسته است این دروغ را بگوید پطرس هم در برابر دشمنان سه بار دروغ گفت و سه بار مسیح را انکار کرد (۱).

مارگریت سوار کالسکه شد و قبل از حرکت بشوهرش گفت در کالسکه جای خالی برای رُزف هست او را تا شهر برسانیم اما کنت پیشنهاد او را رد کرد و کالسکه سرعت برآه افتاد و ضمناً دستور داد از این به بعد حق ندارد تنها بگرددش بیاید.

رُزف سبر کرد تا کالسکه از او دور شد بعد از تخته سنگ زیر آمدن او آه

۱- در انجیل مقدس آمده است که وقتی دشمنان به بازگروه باری مسیح به نزد حواریون آمدند پطرس سه بار مسیح را انکار کرد و گفت من او را نمی شناسم. مهذا پطرس یکی از بزرگترین حواریون مسیح است.

عمیقی کیشد و ناگهان چون دیوانگونی شروع بخواندن آواز نمود.
اگر کسی در آن لحظه به زرف نزدیک می شد احساس می کرد که در
روح آشفته این جوان طوفانی شدید به یکدیگر یا خشم و نفرت حکومت می کند.

۱۳

زرف نورل چون اشخاص شکست خورده نزد برتراند رفت و برای
او توضیح داد که بچه مرارت و سختی از مارگریت اجازه ملاقات خواست
ولی هنوز صحبت او تمام نشده بود که مارگریت خشمگین شد و دستور داد
او را از منزل بیرون کنند.

برتراند پاسخ داد تو خیلی ندان و بی تجربه هستی باین زودی نباید
دامیدشد زنها عادت مخصوصی دارند زود خشمگین میشوند و نمی خواهند
بصرف کسی گوش بدهند اما بعد فکر می کنند و پشیمان میشوند اما من از آن
میزنم که این موضوع را برای شوهرش نقل کند اگر اینطور شد ترا مانند
پست جاسوس از خدمت خود اخراج می کنم.

من میدانستم تنها نتیجه این کار بضرر من تمام میشود.
پست هفته گذشت دیگر صحبتی در این خصوص بین آنها بمیان نیامد
روز هشتم وقت ظهر فرانس پست پاکتی بدست زرف داد.

کارگر جوان آن را گشود و قیافه اش بطور ناگهان تغییر یافت اما
برتراند نامه را بدون تعریف از دستش گرفت و چنین خواند:
من در خصوص تو نامهای بیدرم نوشتم و آنها بدون اینکه موضوع

را بنویسند پاسخ دادند که تقصیر تو بوده است البته من از این پاسخ کسی ناراحت شدم ولی بعد فکر کردم که پدرم حق داشته افرادی مانند تو که حق ناشناس باشند باید در کودکیها بخوابند.

با این حال اگر بیول احتیاج داشتید بمن مراجعه کنید از طرف دیگر بایند بگویم کارگر جوان و ماهری مانند تو میتواند در جای دیگر کار پیدا کند. نمیدانم از باب جدید تو درباره من چه فکری کند و می خواهد مرا با این حرفها گول بزند شاید غالباً آنها اینطور باشند اما تو باید با او مطمئنان بدهی که افراد خانواده ما حادثه دارند تاجیزی را با چشم خود نه بینند باور نمی کنند او بقدری جسور است که می خواهد با من ملاقات کند هرگز ممکن نیست با تو بگو حق ندارد قدم در اورنیز بگذارد اگر ادعای اوراست است میتواند هر چه می خواهد بگوید.

برتراند نامه را تا کرد و گفت خدایا زنها چه موجودات عجیبی هستند اول اینکه نامه را از راه احتیاط از آرنا لودویگ فرستاده و دوم اینکه امضاء نکرده و شاید خط خود را هم عوض کرده باشد و این احتیاطها نشان میدهد که از شوهرش میترسد و باو چیزی نخواهد گفت با این حال چه آدم ساده‌ای است که خیال می کند من مانند او خط خود را بدست دیگری میدهم.

این قانون طبیعی است اشخاصی که نوشته خود را بدست دیگری میدهند مردمان احمق و نادانی هستند و معیذاً از نوشته‌هایش پیداست که می خواهد محل ملاقات را من برای او معین کنم اما این کار هم مشکل است من مثل گاو پیشانی سفید هستم و هم‌دکس مرا در اورنیز خواهد شناخت هنوز صبح نشده بود که ژرفی احساس نمود آقای برتراند

در اطاق خودش حرکت می‌کند چند بار از اطاقش بیرون رفت و دو مرتبه برگشت .

در ساعت چهار و نیم صبح، ژرف بدون اطلاع وارد اطاق اربابش شده و دید فقه نزدیک آئینه درش نیمه باز مانده و روی میز یک کیف بزرگ چرمی دیده می‌شد که درش قفل بود .

برتراند آنی وارد شد و کیف را از دستش گرفت و در آستر لباس خود جاداد و دگمه‌اش را انداخت بعد بحالت اعتراض گفت :

اینطور داخل اطاق انتخاب می‌شوند؟ هنوز ساعت شش نشده برای چه اینجا آمده‌اید ؟

ژرف گفت اگر مزاحم شده‌ام هر خصی می‌شوم میل ندارید که در نهبه مقدمات سفر باشما همکاری کنم .

— چه مقدماتی ؟

— اینطور معلوم است که خیال مسافرت دارید می‌خواستم بگویم که بهتر است از این مسافرت صرف نظر کنید .

— برای چه ؟

ژرف گفت البته اختیار بخودتان است اما اگر من بجای شما بودم از بعضی پیش آمدها احتیاط می‌کردم البته من نمی‌دانم محتوی این کیف که آنرا در آستر لباس مخفی کردید چیست و نمی‌خواهم بدانم اما از طرف دیگر باید متوجه باشید که مارگریت زن زرتگی است .

امشب اینطور بفکرم رسید، شما چه خبر دارید که او مطلب را بشوهرش نگفته و بدستورگت این نامه را برای شما توشته باشد .

باید پیش‌بینی همه چیز را کرد آیا یقین دارید که آنها نمی‌خواهند

شمارا بدامی بیندازند، وقتی آنجا رفتید از کجا معلوم است چند تن از نوکرها بر شما تریزند و محتویات این کیف را صاحب نشوند همیشه روباه فکرمی کند که مرغبارا شکار می کند ولی گاهی از اوقات مرغبارا هم میتواند روباه را شکار کنند، بحرف من گوش کنید و آنجا نروید.

برتراند مردد ماند و دوزانو بروی صندلی نشست و گفت در کیف من بغیر از چند اسکناس چیز دیگری نیست.

حالت تردید برتراند گفته های او را تصدیق نمی کرد و ژرف آنچه واکه باید بداند دانست.

— پس اگر چیزی در کیف ندارید برای چه به داورنسیس میروید مارگریت از خانواده میرون است و میرون ها مردمانی هستند که در برابر چیز نادیده پول نمیدهند.

برتراند ساکت و متفکر ماند موضوع نوکرهای گنت که ژرف بدان اشاره کرده بود او را ترساند با این حال هرچه فکرمی کرد قیافه شاگردش را درست نمیدانست زیرا نامه مارگریت نشان میداد که مطلب را بیچکس نگفته است.

ازجا برخاست و گفت شیخه فکرهای من اینجا رسید که ترا هم همراه ببرم تو میتوانی از طرف من پیغامی به او برسانی.

ژرف با اعتراض بطرف دررفت و گفت کاخ اورنسیس جایی نیست که من بتوانم بطور آزاد داخل آن شوم.

— زیاد عجبانی نشو، در راه باهم صحبت می کنیم بهر صورت باید بین من و مارگریت یک ملاقات حاصل شود شاید معامله ما با او سر بگیرد یا کمی چانه زدن و پائین بالا کردن قیمت معامله ختم می شود. ام من از این

چیز دیگر میترسم شاید او بخواهد باگریه و التماس مرا راضی کند من هم قلب نازکی دارم وقتی یکنزدن در برابر من گریه کند بردباری را از دست میدهم با تمام این حرفها پول مبینی از او درخواست نمیکتم در برابر یک میلیون معامله مابآسانی تمام میشود.

همان ساعت برتراند بعضی دستورات لازم را بسایر کلرگران خود داد بعد با تفاق ژوزف بیستگه راه آهن رفت در ساعت شش قطار براه افتاد در ساعت ده بد ، بوم ، رسید و بوسیله یشتدرشگه سفری با اولین مهمانخانه اورنیس فرود آمدند .

برتراند گفت حالا وقت اقدام است زود برو و امیدوارم خبر خوبی مینواری ژوزف چون برق براه افتاد و نیم ساعت بعد خود را جلوی پارک اورنیس رساند عدتی در اطراف جنگل یعنی همان محلی که چند سال پیش مارکی روکش گشته شده بود گردش کرد ، بامید اینکه مارگریت را ببیند .

شب در رسید برف فراوانی از صبح آن روز فرود آمده و با اینکه هوا باز سنده بود سردی هوا ادامه داشت با این ترتیب دیگر امید نداشت که مارگریت برای گردش از کاخ خارج شود بنا بر این چاره ای جز این نبود که از درب پارک وارد شود .

بدبختانه قراولی دم در ایستاده و ژروم پیشخدمت مشغول پارو کردن برفها بود او را ترد خود خواند و پرسید آیا آقای کنت برای صرف شام بمنزل نخواهد آمد .

— آقای کنت بمنزل مارکی روزان رفته اند و قبل از ساعت یازده نیمه شب نخواهد آمد .

این پاسخ ژوزف را سرور ساخت و قراول از ژروم پرسید

مگر آقای کنت با مارکی روزان آمد و رفت دارد .

– بلی ما شنیده ایم که آقای کنت می خواهد آسیاب خود را باو بفروشد
و معامله آن امشب تمام می شود .

– آسیاب را ؟ قطعاً سال دیگر پارك را خواهد فروخت .

سپس روی خود را بطرف ژوزف گرداند و گفت شنیدید آقای کنت
نیستند برای فردا بیاژید .

– فردا دیر می شود امشب می خواستم او را ملاقات کنم ، خانم هم از
پارك رفته اند ؟

– شما خیال می کنید که خانم باین زودی اشخاص رامی پذیرد ؟

– من از آشنایان خانم هستم و خودشان گفته اند که هر وقت لازم
شود بیایم .

– در اینجا گدایان را نمی پذیرند .

ژوزف گفت شما آدم بیرحمی هستید خانم از شما مهربانتر است
خواهش میکنم باو خبر بدهید که می خواستم خدمتشان برسم .

پرسید اسم شما چیست ؟

– ژوزف تورل .

– حالا خوب شد آقای کنت چند روز قبل سفارش کردند که اگر
شخصی بنام ژوزف اینجا آمد او را راه ندهم پس بهتر است پی کار خود
بروی سپس نزدیک او شد و گفت صبر کن مثل این است که من این پارك
را می شناسم یادم آمد يك روز این شخص بقصر آمد و نزدیک بود که سنگ
با پا برتراند شلوارش را باز کند این بیچاره بقدری بدبخت است که
سگها هم با او مخالفتند .

ژرف بامید اینکه صدای او را مارگریت بشنود بنای دادو فریاد گذاشت و گفت خیال می‌کنید من از باروی دست شما می‌ترسم. اما در این حال صدای شلاق کلسکه‌چی و غلطیدن چرخهای کلسکه‌ای بگوش رسبد در میان بطرف درویدو آتراگشود و یک کلسکه بزرگ داخل پارک شد.

این شخص کنس اورتیس مادر کنت بود که اسپه‌ی عروس خود را بعاریت گرفته بود تا بدین یکی از دوستانش برود. اسپه‌هم نفس زنان پیش میرفتند و کالسکه بزحمت توانست متوقف شود خانم اورتیس از ترس اینکه اسپه شرارت کنند فریادی کشید. در اثر این سروصدا مارگریت که فریاد مادر شوهرش را شنید بدید ایوان آمد و چون ژرف را دید از شدت نگرانی رنگش سرخ شد. خانم اورتیس که متوجه نگرانی عروس خود بود زرومرا از خود خواند و پرسید این مرد که اینجا ایستاده کیست:

اما هنوز حرفش تمام نشده بود که ژرف بشتب تمام از چند بلده بالا رفت و در برابر مارگریت تعظیم نمود و کلاه خود را از سر برداشت و با صدای بلند گفت:

البته خانم بخاطر دارند که به بنده وعده فرموده بودند. سپس آهسته گفت این مرد اینجا است چه وقت و در کجا حاضرید با او ملاقات کنید.

مارگریت از شنیدن این حرف لرزید چشمان خود را گرداند و مدتی چند با آخرین شفق آفتاب که در حال غروب بود نظاره کرد سپس بسوی ژرف برگشت و آهسته پاسخ داد.

امشب در ساعت ۹ در باغ فارنچ.

ژرف خیلی آهسته گفت اگر وجود من احتیاج داشتید دست‌ها را بهم بزنید اکنون در برابر اینها خود را عصبانی کنید و دستور بدهید مرا بیرون کنند. در همین حال خانم اورنیس از کالسکه پائین آمده بود نگاهی کرد و گفت دخترم موضوع چیست.

مارگریت گفت موضوع دیوانگی این مرد است که اکنون پشیمان شده و بمن پناه آورده است.

سپس روبه ژرف نمود و با آهنگی خشن و آمرانه گفت:

باز هم بشما میگویم بموجب اطلاعاتی که بدست آمده نمی‌توانم و نمی‌خواهم کاری برای شما انجام دهم شما دست و پا دارید می‌توانید جای دیگر کار پیدا کنید.

ژرف مایوسانه گفت آه خانم ..

و بعد تعظیمی کرد و بطرف در رفت کنتس بدو روشی گفت :

مثل این است که شما با این بیچاره بخشونت رفتار کردید.

— راست است اما چاره‌ای نبود اینها مردمانی مزاحم هستند.

ژرف پیش از اینکه به‌تازد برتراند برود پیرامون قصر را از نظر گذراند، تاباخ نازنچستان را که محل وعده‌گاه بود پیدا کند آنجا محلی بود که در منتها‌الیه یک زمین سبزیکاری در گودالی عمیق محصور از چهار دیوار و زو بروی قصر واقع شده بود و بنظرش رسید که داخل شدن در آن از بالای دیوار آسان است در چند قدمی این باغ در کوچکی دیده می‌شد بطوریکه پنجره‌های اطاق کاملاً رو بروی باغ قرار می‌گرفت.

از چند سال پیش چیزی در این باغ کاشته نمی‌شد باسن جهت لازم

نبوده که از ترس و لنگردان آنرا محافقت نمایند. در آن تاریخ بصورت يك باغ متروك درآمده بود.

ژرف تا اوائل شب پیرامون وجوانب باغ را بررسی کرد سپس بسراغ برتراند رفت و او را دید که سرگرم خالی کردن بطری‌های شراب است عادت او بود که هر وقت می‌خواست کار مهمی انجام دهد زید می‌نوشید مقارن ساعت هشت و نیم از باب و شاگرد بعرف قصر نزدیک شدند و با احتیاط تمام خود را بزمین چمن زار رساندند.

برتراند می‌گفت تو در اینجا میدانی و مواظب اطراف میشوی اگر کسی آمد باید شسوت مرا خبر می‌کنی.
ژرف ساکت ماند

- حقیقت این است که بنا بگفته‌های تو نباید نگرانی داشته باشم زیرا مارگریت موضوع را بکسی نگفته و گمان نمی‌کنم تو کوه‌های او مزاحم ما باشند.

- کنت يك پیشخدمت بسیار احقری دارد و بعرض اینکه کسی دیگر بیاید میتوانیم با او گزویز شوم.

برتراند گفت محفل نگو وظیفه تو این است که مثل سنگ پاسپانی کنی و اگر بر فرض محال کسی مزاحم شد آنقدر او را سرگرم کن تا من فرار کنم اگر تو را دستگیر نمودند چون اسلحه همراه نداری برای آدهم داستانی می‌سازی و می‌گوئی برای گردش باین نقطه آمده بودی با این تفصیلات جزئی اسباب زحمت تو نمی‌شوند و با خیال راحت پیش من بر می‌گردی.
ژرف گفت بسیار خوب اما وقتی داخل نارنجستان شدی صحبت‌هایت را طولانی نکن هوا سرد است و لباسهای تو هم نازک است.

زنگ ساعت ۹ صبح در آمد، برتراند داخل نارنجستان شد از دیوار کوتاه خود را با تصرف انداخت .

ژرف با قلبی پر از نشویش در تاریکی منتظر ماند نفس را در سینه حبس کرد و با چشمان دریده نقطه مقابل را می نگریست .

بالاخره صدای در کوچک بلند شد و هیكل سیاهی شبی که خود را در شل بلندی پوشیده بود در اول پله نمایان گردید .

مارگریت با احتیاط زیاد پیش می رفت. وقتی کنجکدای وحشیانه زنی بیدار شود حتی جان و ناموس خود را در این راه میگذارد و بارها دیده شده است که زنان گستاخ برای حس کنجکدای کارهای بزرگ صورت داده اند، بهمن دلیل جاسوسان زن در بردهای سیاسی موفق تر بوده اند.

تاریخ نشان داده است که از بیست نفر جاسوس زن در جنگ جهانی دوم دو نفر گرفتار شدند اما جاسوسهای مرد غالباً با دست خالی بر می گردند. بنظر میرسد که مارگریت کمی مردد مانده ولی ناگهان در روشنائی ماه دیده شد که پای خود را روی توده های برف گذاشت و در نارنجستان از نظر ناپدید گردید ژرف از جای خود حرکت کرد داخل باغ سبزیکاری شد و روی قطعه سنگی که رو بروی باغ واقع شده بود بالا رفت، قدمها جلو تر گذاشت و پشت بک ساختمان شیشه ای که گلخانه نارنجستان محسوب می شد ایستاد، از آنجا چیزی را نمی توانست به بینند ولی از منفذ پلنشینه شکسته آنچه را که گفته می شد می شنید :

مارگریت وقتی برتراند را پشت گلخانه دید سر پایش بنای لرزیدن گذاشت و خود را بدیوار چسبانده اما این دیوار بقدری بلند بود که نیمی از بدنش را مخفی می ساخت .

برتراند به گستاخی عجیبی تعظیم نمود و خیلی مؤدبانه گفت مثل این است که کمی نگران و مضطرب هستید اما لازم است که بگوییم از چیزی نباید ترسید.

ژرف خوشحال بود که مکالمات آنها را می شنود و بزحمت نفس را در سینه نگه داشت تا آنچه را که می گویند بشنود.

مارگریت قامت خود را برافراشت و گفت از چه چیز ترسم شما برای انجام معامله ای اینجا آمده اید هر چه می خواهید بگوئید.

— ظاهر سازی لازم نیست شما مایل بودید مرا بدینید منم از شما اطاعت کردم من پیشنهادی ندارم اما شما هر چه می خواهید بپرسید.

مارگریت نگاهی حقارت آمیز باو افکند و با صدای محکم می گفت پیغام داده بودید که مدرکی خطرناک از شوهرم در دست دارید مسکن است من این سند را به قیمت زیاد از شما بخرم اما باید ارزش این مدرک را بدانم بنابراین هر چه می خواهید بگوئید بیش از چند دقیقه فرصت ماندن ندارم زیرا ممکن است غیبت من برای منافع شما ضرر داشته باشد.

— خانم محترم شما خیلی شتاب دارید باید بگویم که چند وسیله این مدرک خطرناک بدست من رسید ولی یقین بدانید نه وقتی که این سند در دست من است برای هیچکس تولید خطر نمی کنید.

— خدایا برای چند وقت را تلف می کنید.

— خانم این قسمت را بدانید که هر کس در این دنیا محکوم بمرگ است اگر من بر حسب اتفاق امشب سگته کنم و بمیرم و این سند را در منزلم پیدا کنند شما نمیدانید چه نتایج وخیم برای کنت و شما خواهد داشت شما نمیدانید من چقدرم گویم منظور من حوادث آینده است که دیگران مانند

من سرنگهدار نیستم.

مارگریت با بی صبری گفت چه جماعت فاجر بوطنی گوئید من این است که مرا مسخره می کنید و مدرك شما دارای ارزش نیست. برتراند یکقدم جلورفت و دست خود را بطرف او دراز کرد اما مارگریت با نفرت فراوان خود را عقب کشید و گفت بدن دست نزنید فقط حرف بزنید حق ندارید يك قدم جلوتر بیایید. نزدیک بود که برتراند خشمگین شود خشم او از این جهت نبود که او را تحقیر کرده اند اما چون میدید که نمی خواهند برای کالای گرانبهای او ارزش قائل شوند ناراحت و خشمگیر می شد پس با آهنگ آهرا نه ای گفت:

خانم درسه سال پیش من احتیاج به پنجاه هزار فرانک پول داشتم پیش خود گفتم برویم با آقای کنت بگسوئیم البته او این پول را بمن قرض خواهد داد.

ولی آن روز کنت از پیشنهاد من بسیار خشمگین شد و حاضر نشد با تقاضای من موافقت کند لکن چند ساعت بعد اتفاقی واقع شد که کنت در برابرم زانو زد و با التماس و تمنای عاجزانه دو برابر پولی را که از او خواسته بودم در جلوم گذاشت و از من خواهش می کرد آنرا بپذیرم.

خانم محترم چند لحظه بعد که دانستید موضوع از چه قرار است شما هم حاضر میشوید تمام دارائی خود را در برابر این سند بمن بدهید.

مارگریت شانه های بی اعتنائی را بالا انداخت و دستها را به بغل گذاشت و منتظر ماند.

با اینکه ظاهراً تشویق و نگرانی نداشت اما طوفانی عظیم در دلش

شعله می کشید و قلب و روحش را می سوزاند.

برتراند می گفت باید بمسخران من گوش کنید تا بدانید برای چه کنت در آن ساعت حاضر شد از من التماس کند.
من آدمی و لنگرد و دروغ‌ننده هستم و برای تهیه معاش از صبح تا غروب کار می کنم در آن شب چون خیلی خلیق تنگ بودم داخل میخانه‌های شدم تقریباً ساعت یازده و نیم بود وقتی باین ساحه رسیدم یک ساعت از نیمه شب گذشته بود.

در این ساعت بوسط جنگل رسیدم ، همان جنگلی که در کنار قصر شما واقع شده ناگهان صدای فریاد کسی و بدبختی آن نژاد ای بگوشم رسید.
این صدا شباهت به پرواز پرندگان شب داشت اما ناله دومی شبیه باین بود که کسی در حال جان کندن است.

باشتاب پیش رفتم در وسط جنگل دو مرد را دیدم که روی هم افتاده اند جسدی که در زیر واقع شده بود مرده بود و هر دو دیگر نیم خیز نشسته و با چشمانی وحشت زده باین جسد می نگرست.

این مرد هنوز دسته کاردشکاری را در دست داشت و بقدری نیغه کار بی حرکت بود که خیال می کردم این یکی هم مرده است.

با نزدیک شدن دستش را گرفتم ناگهان قدر است کرد و مانند افعی زندگان از جای خود جستن نمود و بمن نگاه می انداخت.

چشمان او خونین و جنون آسا بود کارد را هنوز در دست داشت ناگهان آنرا بهوا بلند کرد و می خواست قلب خود را بشکافد اما من آنجا بودم و توانستم کارد را پاکوشش زیاد از دست او خارج سازم

وقتی کسی بخواهد خودکشی کند جنون خودکشی در همان لحظه

اول است چون آن لحظه گذشت سردید و ضعف نفس بر او غلبه می کند و نمی تواند زندگی را از دست بدهد.

همین حال برای این مرد پیدا شد و چند دقیقه بعد مرا همراه خود بمنزلش برد .

حقیقت مطلب این بود که کسی که او را از جا حرکت داد من بودم زیرا او توانائی را در رفتن نداشت و پناهش میسرزید.

هیچکس ورود ما را ندید او عادت داشت که شبها بقمناز میرفت و ساعت یازده از در مخصوص بمنزل بر می گشت و در آنوقت تمام نوکرها خوابیده بودند .

مردی که در آن شب کشته شد همان کسی بود که هر شب با او بازی می کرد در آن شب بمن پیشنهاد نمود حتی بدست و پایم افتاد که دویر ابر مبلقی را که صبح آن روز از من مضایقه کرده بود از او بپذیرم اما من از او تقاضای دیگر داشتم و از او خواستم ورقهای بخط خودش بمن بدهد تا اگر کسی بمن بدین شد این اسلحه را در دست داشته باشم من حق داشتم این تقاضا را بکنم زیرا همکس در آن شب مرا دیده بود که از میخانه خارج شدم و بطرف جنگل رفتم.

البته عمل من باعث شد که خون یک میگانه پایمال شود بهمین جهت مردی که لحظه قبل با حملندای جنون آسا می خواست خود را بکشد حاضر شد برای حفظ جان خود یک چنین نوشته بمن بدهد.

اکنون ملاحظه می کنید که من آدم خوبی بودم اگر دادگستری مرا متهم بقتل می کرد برای خلاصی خود حاضر نمی شدم از این کاغذ پاره استفاده نمایم ما پایرهندهای و لنگرد اینطور هستیم بدبختی راهی پذیریم

اما تقوی و پاکدامنی را از دست نمیدهیم.

اما خدا را شکر که بیش آمد روزگار مرا از چنین آزمایش وجدانی نجات داد و اینطور اتفاق افتاد که يك مرد و لگنر بدبخت يت يا دو ساعت بعد باين جنگل رفت و جسد مرده را با زرسى كرد و ساعت و پنول و جواهر او را دزدید.

واقعه بسیار عجیبی بود زیرا فردای آن شب او را دستگیر و اعدام نمودند. برتراند ساکت ماند و بقیه سخنان روی لبهایش خشکیده و نگاهی دقیق بنمازگریت انداخت تا تأثیر کلام خویش را مشاهده کند اما آنچه را که میدید برای او وحشت آور بود.

زنی که چند لحظه قبل با آن قیافه محکم و پرمناعت برابر او ایستاده بود تبدیل به مجسمه‌ای بی حرکت شده و ظاهری وحشت ناک داشت چهره شفاف او چون قطعه‌ای از سنگ مرمر سفید و مانند مجسمه بی روح بی حرکت بود.

این مجسمه خیالی چنان وحشت زا بود که هر بیننده را میلرزانند چشمان بزرگ و ثابت او مانند این بود که از اعماق يك ورطه هولناك بد نقطه‌ای نامعلوم نگاه می‌کند.

لرزشی شدید و طاق فرسا ، اندوهی سنگین و خورد کننده سراپای وجودش را در تعلق داشت این اندوه چون سیلی خروشان بقلبش بالا آمد و مغزش را چون کسی که با گریز گران کوبیده باشند گیج کرده بود.

گوشهایش صدای برتراند را می شنید و در مغزش ضبط می کرد اما روح آشفته و وحشت زده اش در حال تلاش و خارج شدن بود.

انسان موجود نتوان در مانده‌ای است بارهای گران را تحمل می‌کند

اما گاهی در برابر یک ضربه روحی از پا در می آید.

نابگون در برابر سربل نیروی دشمن چون کوهی می ایستاد اما وقتی که در کاخ فونن بلوشمشیرش را بزنی تسلیم کرد استقامت و پایداریش درهم شکست.

او احساس می کرد چیزی واقع شده که جبران پذیر نیست در سایه روشن آن باغ وحشت زنا چیزی را در انتظار خود میدید کوچکهای دراز و تاریک جلوجشمش مجسم می شد که یکسویش ساکت و آرام و انتهای دیگری پرمرو صدا بود آنچه را که چند قدمی خود میدید روشن بود اما هر چه از او دور می شد در سیاهی و تاریکی فرو می رفت.

وجدان آدمی در برابر بی عدالتی ها و ناسپاسی ها همین حد را دارد در کوجه های تاریک و بی سروته وجدان موجوداتی بی دست و پا و ولعیز تند، جست و خیز می کنند، آنها از او می پرسند بکجا پناهنده شویم این همه تپاهکارها را قانون مرکب شده و قانون را وجدان تو ساخته اکنون از وجدان تو که پناهگاه بود بکجا باید متوسل شد.

قانون، عدالت، انصاف، رحمت و انصاف، نیکوکاری، بذل و بخشش، دستگیری از فقیران، رعایت حال یتیمان و هزاران امثال این غرائز پندیده در آن حال در چنگال تقدیر دچار شده و تمام اینها و تمام ساخته های انسان نیشخند میزند و می گوید تو بودی که اینها را برای ما ساختی اما از دست ساخته های تو غیر از رنج و مشقت کاری ساخته نشد پس حیوانها از ما بهتر اند زیرا نه عدالت می شناسند ندانم نیکوکاری را شنیده اند معذرا در نهایت سعادت زندگی می کنند.

آن سگ بدبخت که باید استخوانی را می راند؛ گریه ای که همانند

غذای ما را می خورد از مارگریت خوشبخت تر است. زیرا مجبور نیست با کنت ازدواج کند و ژرف را با آن نیکی و پاکی لگنعال کند چون نام خود را انسان گذاشته باید برابر برتراند بایستند این سخنان را از او بشنود دامن کنت را بچسبد در برابر او تعظیم کند آنوقت نوکرها بدژرف اجازه ورود بقصر ندهند.

وای بر کسانی که این زندگی را پسندیده اند و حیوان را لگدکوب می کنند و خود را اشرف مخلوقات میدانند.

مارگریت در همان حال که برابر برتراند ایستاده بود در عالم خیال خود را در منزل پدرش، در مونت پلسه زیر، یافت و میدید که در یکی از صبحهای زود در فصل بهار بچنگل رفته و عمو آرماند باومی گوید.

سرت را خم کن تا این شاخه گل را بزلقبایت بزم.

عمو نیامین فریاد می کشید آه مارگریت تو چقدر خوشگل شده ای اما ناگهان احساس کرد که در مونت پلسه زیر، نیست و برعکس او را در یک زیرزمین نمناک زندانی کرده و در را بروش او بسته اند.

اما چون برتراند از سخن گفتن بازماند ناگهان هوشیار شد و احساس کرد که شب است و در برابر او باغی پر از برف قرار دارد مامی باید وارد در یک گلخانه محصور ایستاده مردی ناشناس با او حرف میزند و این مرد با او می گوید که کنت اوزیس مرد جنایتکاری است روسری را بسرش انداخت و انگشتان خود را در گیسوان فرو برد مغزش را چنگ زد و ناله کنان گفت:

شما دروغ می گوئید، دروغی وحشتناک، شما مرد حقه باز و شیاد هستید آنچه گفتید همه اش دروغ است، شما خیال می کنید من باور می کنم خدایا این مرد با چه مهارتی این دروغها را می بازد مگر شما نمیدانید که

مارگی روگس از دوستان گنت بوده است.

برتراند گفت میدانم ولی خبر ندارم بین آنها چه گذشته بود من آدم سرنگهداری بودم و حتی درباره این موضوع از گنت توضیح نخواستم اما اگر شما این مدرک را بدست بیاورید تا آخر عمر غلام شما خواهند شد.

— آه راست می گوئید شما از نامهای صحبت می کردید.. آیا این حقیقت دارد؟ نمی توانید آنها بمن نشان بدهید. بلی بید آنها به بینم تا سخنان شمارا باور کنم .. شاید می رسید.. خیر شرمید من خط او را خوب می شناسم .

قیافه و آهنگ صدای او یکی تغییر یافته و با حالتی تضرع آمیز مانند کودک خردسالی که برای یک اسباب بازی التماس می کند گفت باید من آن نوشته را بدینم، حق ندارید امتناع کنید، من دارم میمیرم بمن رحم کنید و آنها نشان بدهید .

برتراند با آهنگی حاکی از پیروزی گفت بگوئید چه قیمتی برای آن قائلید؟

— نمیدانم یک میلیون.. تمام دارائی خودم ولی اکنون که در دست من نیست والا بهمه می گویم که این سند جعلی است و شما خودتان آنها ساخته اید .

در ضمن حرف زدن با دودست خود بدست و لباس این مرد که ساعتی قبل او را معذور و کثیف میدانست چسبیده فقط یک آرزو داشت ، دیدن این سند چنان او را در پیچ و تاب انداخته بود که می خواست حقیقت بدبختی خود را با چشم بدیند .

برتراند دودست مارگریتر را محکم در دست گرفت و او را بطرف

پنجره‌ای که روشنائی از آن می‌تایید کشاند .

مارگریت باحالتی درمانده تسلیم اوشده بود اگر او را باخودش باآخر دنیا می‌برد میرفت .

برتراند بی آنکه دستپایش را رها کند دست چپ خود را در یکی از جیبها فرو برد و از آستر لباس کاغذی ناخورده بیرون آورد و آنرا در بالا مقابل روشنائی نگاه داشت .

مارگریت سرش را پیش برد و به چشمان حریص بنامه نگریست و برتراند با حرکت انگشت نای کاغذ را گشود و مارگریت توانست این مظهر را در مقابل روشنائی بخواند :

من اعتراف میکنم که در شب ۲۶ فوریه سال ۱۸۶۷ مارکی روکس را بقتل رساندم .. اعضاء روزه گنت اورنیس

در اینوقت برتراند احساس نمود که از سه باغ نارنجستان صدای بهم خوردن شاخه‌ای از درخت‌رامی شنود بدنش لرزید و دستهای مارگریت را رها کرد و کاغذ را در محل خود مخفی ساخت .

سپس باحرف نظری انداخت و در حالیکه دست خود را روی دسته هفت تیری که از راه احتیاط در جیب پنهان کرده بود میگذاشت مدتی گوش فرا داد چون صدائی نشنید کمی اطمینان یافت و سر بلند کرد و گفت :

خانم .. ما اشتباه کرده بودیم .. کسی نیست .

اما ناگهان متوجه شد که باخودش خوف میزند و مارگریت مانند یک کابوس خیالی از نظر ناپدید شده بود .

چند دقیقه بحالت سکوت و بهت‌زدگی بی حرکت ماند سپس گفت آنچه را نمی‌خواهند بگویند بعدها خواهند نوشت معلوم است که او

می‌خواهد بمن پاسخ‌گویی بدهد.

با احتیاط تمام از گل‌خانه خارج شد و بطرف ژرف رفت و او را در همان محل مانند يك مجسمه بی‌حرکت دید.

يا كمك او از دیوار بالا رفت و گفت :

از آن شراب‌كده همراه آورده‌ای بمن بنده از تشنگی هلاك ميشوم
پس از نوشیدن آن شیشه خالی را بدست او داد و گفت :

زود برویم من راه مخصوص را بلدم كده فاصله نیم ساعت ما را به
مهمان‌خانه میرساند در اینصورت از مزاحمت كنت كه در این وقت شب بمنزل
برمی‌گردد راحت خواهیم بود .

۱۵

چند دقیقه بعد ارباب و كلرگر از میان جاده‌ای درختی راه می‌پیمودند
و چون جاده باریك بود ممكن نبود هر دو شانه‌بشانه هم راه روند ارباب
با چوبدستی خود خیز بر میداشت و ژرف سوزن‌زان پیش میرفت.

اگر مرد كهنه فروش معنی این سوت‌ها را میدانست از وحشت میلرزید
اما او هزار فرسنگ از آنچه كه در آن ساعت در ذهن ژرف میگذشت دور
بود تا مدتی از راه بسكوت گذشت اما ژرف سكوت را شكست و پرسید:

خوب ارباب از شب نشینی خودت راضی هستی ما در گریتم با صدای
شیرین و دلپذیرش برای تو چه آواز می‌خواند .

برتر اندگفت چرا درد مرا نازہ می کنی من مانند کی ہستم کہ
 سرمایہ اش را دزدیدہ اند بدبختی اینجا است خودم باعث این خسارت شدم
 - معنی این حرفها چیست آیا مارگریٹ حرف تو را باور نہ کرد .
 - افسوس بتو گفتم کہ من آدم خوش قلبی ہستم و همین سادگی
 و نادانی اسباب زحمتم را فراہم ساخت .

ژرف گفت از سخنان تو چیزی درک نمی کنم تو وعدہ کردہ بودی در
 مقابل این خدمت دو ہزار فرانک بمن بدهی خوش قلبی تو بدرد خودت
 می خورد باید پول مرا بدهی .

- از این جیب پولها را بجیب دیگر میاندازم برای چہ پول بدہم
 برای اینکه یک آقا پسر چند دقیقہ کنار دیوار ایستاد و ماہرا نماشا کرد اگر
 راستی را بخواہی تو باید بمن پول بدهی برای اینکه وسیلہ نمائشای
 معشوقہات را فراہم کردم .

ژرف گفت اینہا چہ حرفی است تو خودت قول دادی .

- بلی من قول دادم کہ دو ہزار فرانک بتو بدہم کہ خدمتی را کہ بتو
 رجوع کردہ بودم تمام کنی ولی نتوانستی کاری انجام دہی .

ژرف در پی بہانہ بود کہ سرو صدائی راہ بیندازد از این جہت
 چوبدستی او را محکم چسبید و گفت :

حالا بتو حالی می کنم کہ ژرف نوردل چہ کارہ است .

برتر اند اعظفای کوتاہ او را در انداز کرد و اندام ضعیف و ناتوان
 او را نعت نظر گرفت و گفت نگاہ کن این پسر چہ غلطها می کند پسر
 اگر من بخواہم من یک لقمہ کوچک ترا قورت میدہم .

و ضمناً بطور شوخی عقب کشیدہ چوبدستی را بلند کرد اما ژرف با

ضربه محکمی چوب را از دستش رها کرد و در گودالی افکند
 برتراند دومر تبه شوخی را از سر گرفت و گفت پسر برو عصای مرا بیاور،
 اخلاق تو خیلی بد است تومی بینی که من حالا غصه دارم و عوض اینکه
 دلت بحال من بسوزد سر بسرم میگذاری شاید خیال می کنی ترا گول میزنم
 اما نه .. وقتی به لیون رسیدیم برایت تعریف می کنم وانگهی حالا اول
 کار است و من به تو کار دارم.

ژرف پس از کمی فکر عصا را برداشت و باو داد و دانست که پیروزی
 برای او آسان است اما موقع برای این کار مناسب نیست.

دومر تبه براه افتادند چندی بعد بیابانی تپه‌ای رسیدند که در آنجا
 جاده جنگل تمام می شد و جای خود را بزمین وسیع ریگزاری میداد
 در پیرامون این جاده نیز تپه‌های کوچکی دیده می شد که سایه آن روی
 توده‌های برف افتاده بود.

آنجا محلی خلوت و دور از آبادی بود و تا دو کیلومتری آنجا کلیه
 دهقانان یافت نمی شد.

در چند قدمی این جاده در بالای یکی از تپه‌ها یک آسیاب بادی
 بنظر میرسید که دستهای آن رو بهوا بلند شده و معلوم بود از مدتها پیش بدون
 استفاده و متروک رها شده است.

وقتی بیابانی تبرسیدند برتراند برای رفع خستگی اندکی مکث
 نمود و دستمال کثیفی را برای خشک کردن عرق از جیب بیرون آورد و
 اگر در آن حال روی خود را می گرداند از نگاه وحشیانه ژرف دچار حیرت
 می شد این نگاه مانند چشمان وحشی یک حیوان درنده و سهمناک بود اما
 خوشبختانه برتراند متوجه این نگاه نشد و از نسیم خنکی که میوزید بنای

توصیف گذاشت .

داستان شگفتی است طبیعت رازهای نهفته‌ای دارد این کوه و دره، این درختان ساکت که درخت‌ها و سنگ‌ها سخن نمی‌گویند شاهد هزاران تبه‌کار بی‌بشر بوده‌اند، گفتگوها و مشاجرات آن‌ها را که اشرف مخلوقات نامیده می‌شود در دل خود نگاه‌میدارند شاید تمام موجودات در آن لحظه شاهد ناظر و قایمی بودند که بین این دو نفر می‌گذشت .

ژرف نگاهی بصلیب بالایی تبه و نظری بآسیاب ساکت انداخت و بنظرش رسید که این صلیب و این آسیاب ساکت موجود زنده‌ای هستند که هیدانند ژرف در آن ساعت چه می‌خواست بکنند.

ایشان و تمام موجودات تماشاگرانی ساکت بودند و در حقیقت ژرف می‌خواست کاری بکنند اما نمیدانست از کجای آن شروع کند ولی در همین حال اتفاق و تقدیر راه‌کار را پیش پای او گذاشت.

بهترین موقع عمل وقتی است که تقدیر و پیش‌آمد بدون مشورت‌ها کاری را انجام میدهد.

بر تواند شروع بر راه رفتن نمود راهی را که او انتخاب کسود بین دو تخته سنگ واقع بود و درست چپ آن قطعه‌ای بود که خاک زمین فرورفته و گودالی را ایجاد کرده بود.

شاید از این جهت که تمام شران شیشه را سرکشیده بود با همایش قدرت راه رفتن نداشت و پای چپش بیکی از شاخه‌های علف هرزه گیر کرد و ناگهان از پشت در آن گودال عمیق افتاد.

خوشبختانه گودال چندان عمیق نبود و توده‌های برف نگذاشتند زیاد صدمه بخورد اما سرش بیکی از کنده‌های علف تصادم نمود و بی‌پوش بیفتاد

حسابش خود بخود تصفیه شد ولی هیچ جای بدش عیب نکرد فقط مختصر خراشی بصورتش وارد آمد و صحیح و سالم در ته گودال بیهوش شد. چند دقیقه بی حالی او طول کشید وقتی بیهوش آمد تعجب و حیرتش بیشتر شد ماه را بالای سرش دید و آسیاب و صلیب در سمت چپ و راست او منظره جالبی داشت.

نمیدانست چه واقع شده فکرش درست کار نمی کرد اما حسن کجنگاوی او کم کم توجهش شد و دانست حادثه ای رخ داده و قهرمان این حادثه خودش بوده است. رفته رفته افکارش روشن تر شد یعنی نقاط تاریک را بیاد آورد و با خود گفت یادم می آید تنهام بدرختی خورد و باین گودال افتادم اما چرا افتادم.. من تنها نبودم پس این ژرف کجا است.

در آنوقت ژرف را دید که در کنار گودال نشسته در حالیکه پاهایش آویخته دستها را در بغل گذاشته و ساکت و صامت باو نگاه می کند فریاد کشید آنجا چه می کنی برای چه بکمک من نمی آئی؟ از این گودال خلاص شوم.

ژرف نکان نخورد و یک کازم هم پاسخ نداد و مثل اینکه کر و لال شده است بیك نقطه نامعلوم خیره شده بود چون دید ژرف نکان نمی خورد ازجا حرکت کرد که خودش بلند شود اما توانست و متوجه شد که ژرف دست و پای او را باغوری محکم بسته است که حرکت برای او غیر ممکن است.

تصور نمود خواب می بیند اما بزودی دانست آنچه را که می بیند در عالم بیداری است و ژرف از بی حالی او استفاده کرده و در حال بیهوشی دست پایش را بسته است.

بخاطرش رسید که در وقت آمدن از لیون ژرف بسته طنابی با خود برداشت و با او گفته بود که برای بالا رفتن از دیوارها لازم می‌شود و حال میدادست که این طناب را بدان جهت برداشت که مردی مانند او را در این گودال طناب پیچ کند.

این کار چه معنی داشت اما او در آن حال بقدری بی‌حال و ناتوان بود که نمی‌توانست دلیل آنرا پیدا کند.

چند دقیقه دیگر ساکت ماند ناگهان فکری بخاطرش رشید شاید بتواند با کمک انگشتان طنابهای را باز کند اما این امید هم مبطل بی‌اس شد زیرا دستکشهای پشمی دردستش بود و انگشتانش قادر بکار کردن نبود. چند دلیل برای این کار پیدا کرد اما هیچکدام برای او قانع کننده نبود پرسید ژرف این چه نوع شوخی است.

ژرف گفت هیچ شوخی در کار نیست.

— خوب شد که صدايت در آمد حالا جواب میدهم.

ژرف گفت ساکت باش می‌بینی که من سرگرم کاری هستم.

و در حقیقت ین کیفیت بزرگ جرمی دردست داشت که مشغول واریسی جیبهای آن بود برتر اندکیف خود را شناخت و چشمانش از تعجب و حیرت باز ماند.

— معلوم شد می‌خواهی پولهای مرا غارت کنی.

— خیر در این کیف بیشتر از دو اسکناس دوست فرانکسی چیزی

ندارد آنها مال خودت من دزد کوچولو نیستم و اگر بخوام دستبردهای

بزرگتر می‌زنم در این کیف در جستجوی چیز مهمی هستم که تو میدانی.

اتفاقاً این دفعه را در زندگیت دروغ نگفته‌ای این تقمداي است که بدرد

مارگریت می خورد.

سپس کیف را با نفرت بطرفی انداخت ولی دو مرتبه خم شد و آنرا برداشت و در جیب برتراند جا داد.

خوشبختی يك چیز نسبی است برتراند احساس می کرد با اینکه دست و پایش بسته است باز هم حق دارد کمی خوشبخت باشد.

برقی از مسرت در چشمانش درخشید و چون دیدن زلف کمی اوقات تلخ شده امیدوار بود که او نتوانسته است آن لقمه چرب را بدست بیاورد سپس خندید و گفت :

وقتی که بتو می گفتم که قادر نیستم از تاثیر چشمان زیبای زنان در امان باشم راست می گفتم . حماقت من گل کرد و هر چه داشتم از دست دادم . حالا مرا باز کن می بینی که از سرما می لرزم.

انفاقاً جای خوبی داری در آنجا از وزیدن باد در امان هستی.

مقابل گودال نشست قیافه اش خیلی آرام و ساکت بود. همین آرامش بی موقع برتراند را دچار وحشت کرد بالاخره گفت :

این شوخی تمام نمی شود دیگر منتظر چه چیز هستی و من امشب می خواهم انتقام مردی را که کشته ای از تو بگیرم.
برتراند گفت تو دیوانه ای.

— ساکت باش من دارم حرف میزنم نه تو... وقتی در نارنجستان با مارگریت صحبت می کردی حسن کنجکاو مرا تحریک نمود و صورت خود را به پنجره ای که شکسته بود چسباندم بدبختانه از ترس اینکه شما متوجه حضور من شوید نتوانستم تا آخر آنجا بمانم اما بعضی مطالب را که در آنجا شنیدم در گوشم مانده و هرگز یادم نمیرود .

تو مرد قاتلی هستی شاید وجدان تو گاهی از اوقات این ندا را در گوشت الهام کند حالا اگر اجازه بدهی این مطالب را بلندتر می گویم.
- تصویر می کنی مارکی رو کس را من کشته ام .

- اگر او را هم کشته باشی برای من زیاد مهم نیست اگر تمام مردم یکدیگر را بکشند و پاره کنند من باین کشتارها توجهی ندارم زیرا آنهاییکه باید کشته شوند کشته می شوند اما موضوع مهم این است که تو با سکوت خودت مرد پابرنه و وونگر دی که تنها نقصیرش این بوده است که داخل جنگل شده بدست خود کشته ای یا بهتر بگویم اجازه داده ای او را بچرمی که مرتکب نشده اعدام کنند این قسمت مرا سخت ناراحت می کند من حق دارم از وونگردها و پابرنه ها که قوم و خویش من هستند دفاع کنم و می خواهم بقصاص خون این مرد بیگناه ترا بکشم .
برتراند با وحشت فریاد کشید از یث بیگناه ؟ مگر نمیدانی که از جیبهای مرده را خالی کرده .

- پدرم وقتی زنده بود می گفت: هر وقت در جنگل مرده ای را دیدم ساعت و پولش مال من است حالا قبول کن کسی که بدست تو و یا اجازه تو کشته شده از اقوام نزدیک من بوده است .

برتراند چشمان خود را بست از سخنان ژرف میترسید با این حال سر بلند کرد و پرسید جدی بگو چه می خواهی بکنی .

- کار بسیار ساده . می خواهم ترا زیر پرها دفن کنم .
مقداری برف جلو گودال جمع شده بود ژرف آستین هارا بالا زد و با شتاب شیطانی توده های برف را جلو گودال کوه کرد و وحشت برتراند مضاعف شد قوای خود را بکار برد فریادی بلند کشید بطوری که بانگ او

در جنگل منعکس شدو یکی از فریدها از دور صدای او را تقلید کرد.
 ژرف باو گفت آرام باش این جنگل چنی خلوتی است و اگر تا فردا
 فریاد کنی کسی بدادت نمیرسند و اگر ساکت نشوی دهانت را می بندم.
 دو مرتبه بکار خود سرگرم شد با این حال بر تراند دست از جهان خود
 نکشید و بجای فریاد کشیدن مشغول فکر شد و بخود گفت معلوم نیست این
 ژرف لعنتی چه می خواهد بکند زیرا حرف دلش را هنوز نگفته است.
 باورم نمی آید که او مرد بدبخت و فرسوده ای مانند مرا در زیر برف
 خاک کند برای اینکه من در هر گ یک و اگر بدبختی که او را ندیده ام
 دخالت کردم ام خیر او هر چه آدم بدتی باشد باور نمی کنم دارای این تقوا و
 پرهیزکاری باشد مگر نمی گوید ماها که در طبقه بالا زندگی می کنیم
 عاطفه و قلب نداریم آنها حاضر نیستند هیچیک از صفات آدمی را بماندهند
 ژرف هم مثل ما است پس نباید دارای صفاتی مثل آدم های بالاداشته باشد
 شاید از من پول می خواهد و منتظر است که مرا بحرف بیاورد در این صورت
 چاره کار هنوز از دست نرفته است.

بنابر این فریاد کشند ژرف بمن گوش کن.

و چون ژرف بطرف او خم شده بود افزود بگو از من پول می خواهی
 چقدر باید بدهم تا این بازی تمام شود.

ژرف دودست خود را چون قیس ها با سمان بر افراشت قیافه اش
 چون گناهکاری که تیرنه خود را ازو کیل مدافع شنیده از هم باز شد و گفت
 بلی من پول می خواهم چقدر فکر کردی تا این موضوع را دانستی
 امانن آدم خوبی هستم و طمع زیاد ندارم فقط آن دوهزار فرانک را که
 صبح امروز و عده کردی و هنگام غروب زیرش زدی از تو می خواهم

برتراند گفت سه هزار فرانت میدهم .

– نوحیلی مرد باسخاوتی هستی اما من حق خود را می‌خواهم و بکشاهی. هم نباید کم بشود از آن گذشته چون رفتار تو باعث سلب اعتماد من شده از تو يك ضمانت جزائی می‌خواهم .

– هر چه می‌خواهی از توی کیفم بردار .

– خیر فردا ادعا می‌کنی که همعرا برداشته‌ام می‌خواهم از درسی که بمن دادی استفاده کنم يك نوشته باید بمن بدهی . نوشته کوچکی که تعدیق کنی مرد بیگناهی را بکشتن داده‌ای اگر این کاغذ را بدهی خیالم از هر طرف راحت خواهد شد .

– چه مبمل می‌گوئی من چهوقت عده چنین چیزی کرده بودم .

– اما من می‌خواهم بخط خودت نوشته‌ای در دست داشته باشم البته تو دوست نداری که خط خودت را بدست کسی بدهی . . . بچپنم که میل نداری باید بخط خودت يك نفر این نوشته را بدهی و آن یکنفر هم من خواهم بود .

برتراند فریاد زد هرگز . . هرگز .

ژرف گفت نگوهرگز . این کلمه باعث بدبختی است زیرا سروکلرتو را با ما مورین دولت خواهد انداخت .

دو مرتبه شروع کرد توده‌های برف را جمع کردن و يك دیوار مرتفع از برف جلو دخمه توده شده بود و دقیقه بدقیقه بزرگتر و بلندتر می‌شد و گاهی از اوقات ژرف از زیر این دیوار باو نگاه می‌کرد و می‌گفت یزندان اعمال شاقه فکر کن اگر می‌ترسی کاغذ را بنویس .

برتراند با صدای خشن خود گفت هرگز .

ناگهان ژرف یک طبقه از دیوار را روی او ریخت قطعات برف مانند سقوط بهمین پناهیش را گرفت.

دندانهای برتراند بعداً درآمد سرمای شدید را احساس می کرد که در درگه و پوستش رخنه می کند و رفتن رفتن بطرف قلب بالا می آمد و نزدیک بود او را بدنیای آخرت ببرد اشاره ای کرد و بالکنت زبان گفت می نویسم . . می نویسم .

ژرف خود را با یک خیز بآورد سرتش را بلند کرد و بقیه مشروب را در گلویش ریخت .

مشروب از دوستان خوبی است که هرگز کسی را گسول نمیزند و در حقیقت اثر معجز آسایی در برتراند داشت و احساس نمود که زندگی و حرارت دومرتبه بسوی او بازگشته است .

- اگر می خواهی بنویسم دستهایم را باز کن .

- دست راست تو میتواند بنویسد دستکش را هم از دست بیرون می آورم اینهم یک مناد و یک کاغذ ، آدم های مثل تو سواد نوشتن دارند با دست چپ سرت را نگاه میدارم انگشتهای تو بیخ کرده آنرا مانش میدهم تا گرم شود . . حالا خوب شد من دیکته می کنم ، روشنائی مادهم کافی است مثل این که روز است .

سپس مطالب زیر را با او دیکته کرد :

در شب ۲۶ فوریه سال ۱۸۶۷ من با چشم خود ناظر بودم که کنت اورفیس ، مارکی روکس را بقتل رسانید سکوت من باعث مبرگ یک بیگناه شد . اعضاء لوی برتراند .

برتراند در حالی که می نوشت گفت البته وقتی دوهزار فرانک را از

من گرفتی این کاغذ را بمن پس خواهی داد.

— زیاد امیدوار نباش ولی مطمئن باش آنرا جلو چشم تو میسوزانم
و چون کاغذ را در کیف خود جا داد کاردار را بیرون کشید بقاصله يك لحظه
طنابهای دست و پای او را گشود و محبت را بجائی رساند که در بلند کردن او
نیز کمک کرد سپس دور شد و گفت:

آقای برتراند خواهش میکنم در جیب خود جستجو کنید و مطمئن
شوید که گنج گرانبهای شما در جای خود باقی است.

برتراند با شتاب دست بکیف خود برد تا مطمئن شود نامه مزبور در
جای خود باقی است و چون جای آنرا خالی دید یکقدم جلو گذاشت که
بسوی ژرف حملد کند اما چون دست و پایش یخ کرده بود نتوانست و با خشمی
جنون آساره او را این دستهای خویش فشرد و شروع بدشنام دادن گذاشت.
سگ درنده و قبی زخمی شد دندانهای خود را نیز می کند.

ژرف با قیافه ای محکم و موقر گفت حالا من مالک يك چنین گنج
گرانها شدم و با این ترتیب اختیار جان يك كنت و يك خورده فروش سرهایه
دار در دست من است.

سپس افزود: آقای برتراند اگر میل دارید این کاغذ را از من بگیری
با هم دوئل می کنیم شما با هفت تیر خودتان و من با کاردار.

برتراند با شتاب اسلحه خود را بطرف ژرف قرار داد و رفت اما دو
مرتبہ بفکر افتاد و هفت تیر را در جیب گذاشت.

ژرف با مسرعی تمسخر آ میر گفت اگر از کار من متیرسید با چوبدستی
از خود دفاع می کنم.

کهنه فروش مبهوت و بی حرکت ماند و بسا نظاره می کرد خودش

نمیدانست چه حالت عجیبی باو دست داده خشمی شدید حاکی از یأس و ناامیدی سراسر وجودش را فراگرفت و بدون اینکه حرفی بزند با قدمهای آرام از آنجا دور شد.

زرف تا وقتی آنجا ایستاد که هیكل لرزان برتراند در پشت تپهها ناپدید گردید سپس نگاهی عمیق باین صحنه‌های عجیب و باین صلیب و آسیاب دودی و درختان نیمه شکسته در روشنائی ماه افکند و در این نگاه عمیق دنیائی از مسخره جلو چشمش مجسم شد همه چیز بنظرش مسخره می‌آید دنیائی بر از ماجراهای فریبنده بود صلیب شکسته نماینده تقدیر بود و نشان میداد که بزرگترین قربانی مقدس کاری برای ازین بردن تباه کاریهای بشر صورت نداد و آسیاب دودی نماینده گردش حوادث جهان بشمار می‌آید و درختان نیمه شکسته نماینده ساکت آفرینش و ابدیت بودند.

۱۶

اگر دکتر کروت پزشک معالج، مارگریت را در حال خارج شدن از باغ نازنجستان میدید تشخیص میداد که مارگریت دیوانه شده است مارگریت میرون در آن حال حالت طبیعی نداشت مغزش را طوفان خروشان مانند بادهای شدید حرکت میداد بدانش مانند برگ خشک که در مسیر طوفان سهمگین واقع شده بچپ و راست در حرکت بود مثل این بود که روح از جسدش بیرون رفته و بدن او در حال دست و پا زدن است.

این بدن بیروح از گلخانه خارج شد زیرا آنچه را در آنجا دیده

وشنیده بود برای او توان فرسا بود.

بدون اینکه کسی او را به بیند برفهای باغ را لنگه میزد با دیدگاش برفهای سفید را میدید اما نگاه او کاملاً بیروح بود ژرف را هم ندید که جلو راحش را گرفته و یکلی از یاد برده بود که مردی بنام ژرف در جهان وجود دارد فقط بنا به عادت چون راه را بلند بود پیش رفت و خود را بدری رساند در راه پترف خود کشید آنرا پشت خود بهت از پلهای بالا رفت داخل احاق خواب شد و مانند جسمی بیروح خود را بروی صندلی دسته دار انداخت.

در آنجا روح مارگریت بجسدش بازگشت نمود و نگاههایش فروغ و تابش اولیه را پیدا کرد.

در حالیکه پیشانی خود را بزیر انداخته و دستها را به بغل گذاشته بود مدتی چند تقدیر شومی را که در پیش داشت در نظر مجسم ساخت این تقدیر گودال مهیبی بود چشمانش با عمق گودال هولناک فرو میرفت وحشت او بقدری بود که میتواند بگوید در حقیقت جهنم را با چشم خود دیده است.

میگفت من نمرده بودم با این حال نمی توانم بگویم زنده هستم. خدمتکار ضربهای بدرزد باو گفت برو با تو کار ندارم نمیخواست که خدمتکار قیافه پریشان او را بدینند خیال می کرد هر کس این قیافه را به بیند لکه بدنامی را در پیشانی او خواهد خواند.

وقتی که فانی خارج شد از جا برخاست و گفت نه دیگر نمیتوانم در این منزل بمانم اینجا خانه وحشت است. در دل خود فکرها کرد اما اعتراضات خود را بکنار زد و وحشت داشت.

میترسید... و هر چند باومی گفتند باز هم میخواست برود برای رفتن خود چه بهانه داشت البته هیچ اما افکنکار باطنی راه را با نشان داد قطعه کاغذی که در دستش بود برداشت و چند سطر روی آن نوشت مضمون نامه بدین قرار بود:

من در این منزل خوشبخت نیستم و باعث خوشبختی شما هم نمی شوم میخواهم چند هفته نزد پدر و مادرم بمانم از شما اجازه نمی خواهم زیرا میدانم موافقت نخواهید کرد از ز نو نامه های می نویسم و ثابت خواهم کرد که هم برای شما و هم برای من بهتر است مدنی از یکدیگر جدا باشیم نامه را روی میز توالت خود گذاشت و مقداری پول از جیب برداشت اولین فکرش این بود که درب اتاقش را باز بگذارد که فردا مجبور نشوند برای باز کردن آن قفل ساز بیاورند بعد از انجام این کار بفکر مقدمات فرار افتاد تا بین خودش و کسی که از دیدن او میترسید فاصله ایجاد کند.

باكمك يك چارپايه كوچك از ديوار بالا رفت و خود را بخارج رسانيد از ترس اينكه مبادا در راه بكسي برخورد نمايد جاده، از ناهای لاوك را پيش گرفت. ده دقیقه بود که راه میرفت کالسکه ای را در راه دید که بطرف او ریس میروند اما ندانست مال کیست شاید کنت بود که بمنزل بر می گشت، خود را پشت درختان مخفی ساخت تا کالسکه رد شد سپس با اینکه برفها زیر پایش میلرزید سرعت تمام بنای دیدن گذاشت و بطوری می پرید که خودش تعجب می کرد مانند پرشهای معجز آسا که گاهی انسان در خواب می بیند.

گاهی نگاهش بی فروغ و چشمش تاریک می شد ولی ترس و وحشت راه را باو نشان میداد گاهی هم از بیپوشی بهوش می آمد و با نگاه خود جاده و برفهای اطراف را از نظر میگذراند آنوقت بود که بدنش میلرزید و بنظرش

میرسید که روی برقیبا لکه خون دیده است درین راه دو نفر او را دیدند یکی از آنها بدیگری گفت:

غاطنکم این زن کنتس اورنيس است.

با خود گفت خیر آنها اشتباه می کنند من کنتس اورنيس نیستم نام من مارگریت میرون است.

نیمه شب بایستگاه راه آهن رسید قطار سریع السیر پاریس ژنوین ساعت سه و چهار از بوم میگذشت بنابراین فرصت داشت که خود را باین ترن برساند.

در یکی از مهمانخانه ها را که می شناخت و چندبار باشوهرش برای گردش آمده بود کوید ، همه خوابیده بودند دومی زد زنگ زد و باامشت خود بدر کوید و خودش نمیدانست چه میکند بالاخره مهمانخانه چی در را باز کرد.

بوگفت يك كالسكه بمن بدهید هر چه پول می خواهید میدهم.

پاسخ داد در این وقت شب غیر ممکن است.

باها را بزمین کوفت و گفت لازم است باید تهیه شود و هر چه می خواهید میدهم.

او میدانست هر چه حکم می کند اجرا میشود رفتارش بقدری آمرانه بود که مهمانخانه چی را تحت تأثیر قرار داد و همه را بیدار کرد و دستور داد کالسکه را به بندند.

مارگریت منتظر ایستاده بود همه باو با تعجب نگاه می کردند و بعضی ها پنجره را باز کرده باین زن دیوانه می نگرستند او برای آنها بیاندھائی می آورد و حرفائی میزد که غیر قابل قبول بود شاید بعدها خودش

پادشاه می‌دیده گفته است اما چون دختری زیبا مانند او حرف می‌زد همه مجبور بودند بپذیرند.

ساعتی بعد خود را بایستگه رساند ، سوار شد و ترم با سرعت برق براه افتاد آن روز یکی از یکشنبه‌ها بود و مردم مون پلزیز گرد هم جمع شده و آقای و خانم میرون هم سرگرم گفت و شنود بودند.

بعد از بازی آقای میرون صندلی خود را جلو کشید، عموبنیامین در کنارش نشست گرم صحبت و خنده بود از اوضاع سابق اثری در خانه میرون مشاهده نمی‌شد بعد از عزیمت ژرف آقای میرون همیشه مغموم و اندوهگین بود زیرا بهترین کارگران خود را از دست داده بود و در نظر او اینطور می‌آمد که گنج گرانبهای را از دست داده است.

در اینوقت زنت پرسید بچه فکرمی‌کنی.

عموبنیامین گفت پریش ندارد به ژرف عزیزش فکرمی‌کنند.

میرون سر بلند کرد و گفت راست است حاضر بودم پانصد کارگر را از دست بدهم اما او بماند.

زنت گفت خدا کند که او خوشبخت شود.

میرون گفت البته تو شوخی می‌کنی ولی این کارگر برای من از هر چیزی قیمتی‌تر بود نظیر او را تا امروز ندیده‌ام.

برای آنها شرح میداد که تاکنون چند کارگر دیگر از پاریس و جاهای دیگر آورده‌ام همه کار می‌کنند ولی موقع شناس نیستند بشارشات مردم توجه ندارند. و بعد از ساعتی که کار کردند راه میخانه را پیش می‌گیرند. زنت گفت برای چه بخود زحمت میدهی و اینهمه کار می‌کنی تو بقدر کافی برای زندگی خودت داری مگر میخواهی جای پادشاه را بگیری.

عمو بنیامین می‌خواست جواب او را بدهد که در این وقت صدای آمد و رفت زیاد در رافز و شنیده شد و ناگهان در باز شد و مارگریت با قیافه‌ای آتشین و ظاهری وحشت زده داخل سالن شد.

مانند کسی بود که در امواج دریا دست خود را بسوی ساحل دراز می‌کند. پنج نفری فریادی از تعجب کشیدند.

باران سئوالات باریدن گرفت بعد ساکت شدند تا سخنان مارگریت را بشنوند ولی رنگ او بی‌حالت تمام پریده بود و چشمان سرخ شده‌اش همه را بوحشت انداخت بالاخره بسخن آمد و گفت.

چه خیر است. من هتم چرا اینقدر متعجب شدید مگر دل‌تان نمی‌خواست پیش شما بیابم.

خانم میرون گفت حالا فهمیدم پزشک معالج گفتند بود که باید تغییر آب و هوا بدهی اینطور نیست.

آری همین است... همین است.

پس شوهرت کجا است.

— جامه‌دان بخودت نیاورده‌ای مگر نمی‌خواهی چند هفته پیش ما بمانی.

— در راه جامعه‌دان را گم کردم بعد مطالبه می‌کنم.

خانم میرون او را بطرف پنجره‌ای کشید و پس از مدتی که باو نگاه کرد بطور ملامت گفت خدایا تو چه کرده‌ای که اینقدر لاغر شده‌ای.

— تقصیر من نبوده.

عمه آرماند گفت او را ملامت نکنید، او مدتی بیمار بوده و می‌بینید

که گونه‌هایش فرو رفته است.

خانم میرون گفت همه‌کس ناخوش می‌شود ولی باید آدم خودش را مواظبت کند همه کار بدست آدم است.

پدرش گفت توجه لاغر و چه چاق باشی من دوست دارم. سپس او را در آغوش کشید و ناگهان بغض مادرگریت ترکید و بگریه افتاد.

بغلش کرد و گفت مارگوی عزیز برای چه گریه میکنی. دلش می‌خواست مانند سابق که دختر کوچکی بود از نه قلب بخندد آرزو داشت که سرش را بلند نکند و همیشه همینطور بماند تا نتواند قیافه کسی را ببیند و هیچکس بسراغش نیاید و با او حرفی نزنند و اسمش را کسی بر زبان نیاورد.

و چون بقدر کافی گریه کرد احساس نمود اندکی راحت شده و قوت قلب پیدا کرده است.

خیال کردند که گریه او از ضعف و ناخوشی طولانی است احاطه‌اش کردند و شروع بصحبت نمودند اما هرچه گفتگوی آنها ادامه یافت خانم میرون میدید که دخترش سخت ناراحت است از جا بلند شد و بدخترش گفت:

دختر جان خیلی خسته هستی برو کمی استراحت کن و با اشاره‌ای شوهرش را از جا بلند کرد و هر دو با مادرگریت از سالون خارج شدند. وقتی او را باطاقش رساندند مادرش دست او را گرفت و گفت:

بگو اتفاقی افتاده است؟

حظوری نشده فقط همین است که شوهرم مرا دوست ندارد و منم

دیگر اورا دوست ندارم و اگر باهم زندگی کنیم زندگی من جهنم است من دیگر هرگز پیش او نخواهم رفت نمی خواهم .. خیر هرگز نمی خواهم آنجا بروم.

این پاسخ برای خانم میرون بمنزله ضربه هولناکی بود مثل اینکه بگویند مستعمرات انگلیس را باید دست انگلستان بگیرند فریاد کشید و خود را بزمین اداخت و اعصابش بشدت تحریک شد.

پدر و دختر بزرگت اورا بهوش آوردند وقتی بهوش آمد اولین کلام او این بود -

خدایا! اگر مردم بدانند چه خواهند کرد ..

مردم! چه کلام غلطی! همین قید و بندها است که اجتماع را بدبخت کرده انسانی که ذی وجود نیست و مقررات غلط اجتماع دست و پایش را بسته از آزادی محروم است یثروزیك آدم سرسام زده پشت میزی نشست قانونی نوشته دیگران هم فکر اورا پیروی کرده اند این قانونی برای مردم سنت و عادت شده و صورتی زشت دست و پای ما را بسته است ای فلاسفه عقلی شما چه گناهی مرتکب شده اید و در نتیجه مردم را بهمه چیز بدبین می کنید، ماکیاوول یا استمگری ملتپ را بزنجیر می کشند هر کس اجتماع منظم را بهم میریزد، شوپنها یثدنیای رو بانی بما تحویل میدهند ، آپیکورما را از دنیاسیرمی کنسریاضیون دست و پای ما را در اعداد بزنجیر می کشند همدانشها برای این است که دسته ای بدیگران حکومت کنند.

آه چه خوب بود بقول روسو به جنگل میرفتیم و در آغوش طبیعت دور از جنجال ها زندگی می کردیم و این قید و بندها از دست و پای ما آزادی شد همین مقررات خشك بود که برای ملتپا حکم قانون شد و اکنون این

خانواده بدبخت برای حرف مردم سینه‌چاک می‌کردند.

خانم میرون می‌خواست از مارگریت سؤال کند اما دخترش باو گفت وقتی حال تو خوب شد عفتلا در این خصوص صحبت خواهیم کرد منم حالا خیلی خسته هستم.

مارگریت باطاق خودش که مانند سابق دست نخورده مانده بود بالا رفت تمام مبلها درجی خود باقی بود از روی میز گلستان تقریباً که یکی از دوستان پانسیون باو هدیه کرده و مجسمه برنجی را که پدرش باو داده بود برداشت و هر دو را قلب خود فشرده و با همان حال روی تخت دراز کشید و بخواب رفت با مدام که از خواب بیدار شد کمی آرام شده بود در حال سرف غذا ظاهر خود را حفظ کرد عمو بنیامین با مسرت تمام می‌خندید و داستانی نقل می‌کرد اما خانم میرون یک کلام حرف نزد گونه‌هایش گل زده و چشمانش ورم کرده بود و گاهی از زیر چشم بدخترش نگاه می‌کرد.

وقتی از سر میز برخاسته با لون آمدند و عمه آرمند در جای همیشگی خود نشسته سرگرم دوختن بود و آقای میرون برای مخفی کردن اندوه درونی با برادرش به بازی سرگرم شده و مادها و ازل گرفته بهادت هر هفته گل دوزی می‌کرد مارگریت از مشاهده این چیزها برای اولین بار در زندگی خود بعد از مراجعت از اورنیس احساس مسرت می‌کرد بیارچه‌های عمه آرمند خیرد می‌شد و بصدای منظم و یک نواخت حرکت سوزن گوش میداد و بنظرش چنین میرسید که ازین خواب هولناک بیدار شده زیرا در این حال حقایق ملم را بچشم میدید و در عالم رؤیا این سالون خانوادگی را با قمر مجلل اورنیس مقایسه می‌کرد و میدید که دیوارهای آن قصر زشت و هولناک قلبش را می‌فشارد قمر مجللی که مردی کهنه فروش قدم در آن گذاشته و

داستان وحشت آوری را این می‌کند.

در این قصر شهباسکوت تمام همراه با وحشت‌ها و کتجکاو بهای سهمگین حکمفرما بود وقتی آن نارنجستان را با آن برفهای سفید پیاد می‌آورد بدنش می‌لرزید ..

خیر تمام اینها خواب و خیال بود حقیقت محض همین است که می‌بیند و می‌شنود.

این میز که روی آن بازی می‌کنند ، این حرکت سوزن ، این چراغ نورانی که قیافه مردمان شرافتمند را روشن می‌ساخت ، این چهارپایه که پدهای خود را روی آن گذاشته و بالاخره تمام حقایق مسلم در این افراد وجود داشت آنها کسافی بودند که گناهی مرتکب نشده و هیچ چیز را از بکدی دیگر پنهان ندارند این سالون که ساکنین آن مارگریت را دوست داشتند و می‌خواستند آتش بخوری را برای او گرم کنند برای او خاطرات لذت بخش داشت.

بدور اطاق گردش کرد از این صندلی بصدای دیگر میرفت موهی عمه‌اش را می‌کتید ، گوندهای دختر عموی خود را نشکون می‌گرفت دست خود را روی شانه‌های پدر و مادر می‌گذاشت و با خود می‌گفت:
درست حدس زده بودم اینها قیافه‌های انسان طبیعی است آن قیافه‌ها که من دیده بودم غیر از کا بوس چیزی نداشت .

خانم میرون تمام روز را در صندلی خود نشست و پشت بس دخترش کرده بود و بدتش از شدت خشم می‌لرزید.

در ساعت ده تمام اهل خانه بقول عموبنیامین اسباب سفر خود را بسته بکلبه‌های خویش رفتند.

وقتی خانم میرون باشوهرش ودخترش تذا ماندا ازجا برخاست و با صدائی دلخراش بدخترش گفت:

مارگریت می خواهم بگوئی که حرف توجدی نبود.

مارگریت پاسخ داد افسوس که کاملاً جدی است.

— غیرممکن است.

— مادر، منمم فکر کردم که غیرممکن است اما دانستم که غیرممکن

وجود دارد.

— خوب... پس حرف بزنی. تعریف کن، آیا از این جهت است

بطوریکه در روزنامهها مینویسند شوهرت معشوقه ای دارد، دلم ترکید

حتماً باید چیزی شبیه اینها باشد.

خیر مادر... بطوریکه من میدانم کنت معشوقه ای ندارد ای کاش

اینطور بود در اینصورت بدبختی خود را تحمل می کردم و اینجا نمیامدم.

— میرون می شنوی چهمی گوید، وقتی که بتو گفتم دامادها آدمی

نیست که این کارها را بکنند راست می گفتم.

بعد بطرف دخترش برگشت وگفت پس از این شکایت داری که ترا

دوست ندارد اینها بهانه های دختران فاسد ست ماء عمل که همیشه نیست او

نمی تواند تمام عمر خود در قدمهای تو نشسته و با آواز موسیقی بتو ثابت

کند که ترا مانند خدایان می پرستند.

— او هرگز مرا دوست نداشته ومنم شکایتی در این باره نکرده

بودم وحاضر بودم با احترام عشق زناشوئی بیک لقمه نان جو بسازم اما

وقتی دیدم در این لقمه نان خاكَ وخاشاك زیاد موجود است باز هم بکی

نگفتم و تا آخر عمر می ساختم اما اگر کسی بخواهد بجای نان بمن زهر بدهد

و کام مرا زهر آگین سازد چه باید کرد. البته شما حاضر نیستید من بمیرم و میدانید دختر بر مدعائی نیستم کمی احترام و قدردانی برای من کافی است ولی او از من نفرت دارد مرا تحقیر می کند، شما را بخدا دیگر از من سؤال نکنید خیلی حرفها در دل دارم اما نمی توانم بگویم.

خانم میرون گفت من اصلا حرفهای تو را نفهمیدم آنچه تا بحال گفתי همه اش مبهم و بی معنی بود.

پس شما می خواهید تمام واقعه را شرح بدهم ، من بیمار بودم شما هم میدانستید ، بیمار مشرف بمرگ . . شما بگویم برای چه ؟ قبل از ناخوشی مشاجره بسیار سخت بین ما در گرفت .. خدایا چه صحنه هولناکی بود .. او مرا بطوری سخت پرت کرد که شدت بزمن افزادم ، چشمان و گونه هایم پراز خون شده بود با این حال باومی خندیدم ، دست خود را بلفش دراز کردم اما اودست مرا پس زد.

- غیر ممکن است . تو خواب دیده ای ، تو در حال طبیعی نیستی .
- حق با شما است من دیوانه بودم او هم همین را میگوید ، آری دیواندننجیری هستم بگذارید تمام مردم بگویند که من دیوانه ام ، برای اینکه خیلی چیزها میدانم باید دیوانه باشم ، شما را بخدا بمن رحم کنید مگر نمیدانید که آنچه را که در دل دارم باید همه را با خود بگورم .
خانم میرون ناله کنان گفت :

خدایا تکلیف ما چه میشود .. بعد رو بدخترش گفت :

تو دلت میخواهد تا آخر عمر در خانه بمانم و جرات نداشته باشم قدم به بیرون نگذارم آنوقت مردم با انگشتان خود مرا نشان میدهند از دیدن این چیزها از غصه خواهم مردی تو میل داری که من از وحشت بمیرم .

مارگریت هدایتی بمادرش نگریست و بنظرش میرسید که مادر دلسوزی دارد چون یابن شیجه رسید گفت:
پس سخنان مرا باور نمی کند.

سندیدانم باور میکنم یا نه ، فقط این را میدانم که طالب مرگ ما هستی ، در تمام سخنان تو افکار بچه گانه دیده می شود تمام دختران دچار این اندیشه ها هستند درست است با شوهرت مشاجره ای داشته ای و احتمال می رود که از طرف او نسبت بتو خشونت شده اما مانعی ندارد تو می بایست فکر کنی که او حق زیاد بگردن تو دارد معلوم است که هرگز کتاب مقدس نمی خوانی خدا در کتاب مقدس می گویند زود قضاوت نکن ممکن است بشما دشنام بدهند اما باید دشنام را تحمل کنید زیرا ملکوت آسمان مردمان بردبار را دوست دارد از این گذشته اگر شوهرت مختصر تقصیری داشته باشد من قول میدهم که او خودش جبران می کند و یقین دارم یکبخت نشده بسراغ تو خواهد آمد و ترا با خود خواهد برد و ترا دوست خواهد داشت.
سراپای مارگریت بنای لرزیدن گذاشت و گفت :

مرا محکوم بسخت ترین شکنجه ها بکنید، تمام عمر مرا در یک زندان تاریک دربند کنید اما نمی خواهم ... خیر نمی خواهم دیگر او را به بینیم خانم میرون ساکت ماند و مارگریت بطرف پدرش که یسک کلام حرف زده بود رفت و گفت :

پدر تو حرف بزنی، از من طرفداری کن، تو میدانی که روح من پاک است، تو خودت مرا بزرگ کرده ای بخاطر بیاورد که بمن می گفتی من هرگز دروغ نمی گویم سوگند می خورم که فرار کردن من از آنجا دلیلی داشته و بقدری سخت است که هیچ دختری تاب تحمل آنرا ندارد اگر تو میدانستی؛

بگو که سخنان مرا باور می‌کنی و از من دفاع خواهی کرد و اجازه نخواهی داد که این مرد با اینجا بیاید و دخترت را در شرماری و بدبختی نابود سازد. میرون از شنیدن این کلام او را بسینه چسباند و گفت: آری دختر عزیزم، من ترا می‌شناسم سخنان ترا باور می‌کنم بمن اعتماد داشته باش، بتوقول می‌دهم که در برابر هر خطر از تو دفاع کنم اگر تمام دنیا بمن سرزنش کنند و بمن دشنام بدهند تو را حفظ می‌کنم.

خانم میرون از جا برخاست و با خشم تمام گفت:

آری از او طرفداری کن بی اطمینان بدی که حق داشته است از شوهرش جدا شود و ب مردم بگو که کنت اور نیس ی شمرد حادثه جو و آدمه کثی است.

مارگريت شدت تمام بلرزید و در حالیکه بمادرش می‌نگریست بخود گفت اگر من باو می‌گفتم آری شوهرم مرد قاتلی است اجازه نمیداد که دومرتبه بقصر اور نیس بروم و دست خود را در دست نپاک او بگذارم ولی سکوت کرد و در پاسخ مادرش گفت من از کنت نفرت ندارم فقط باک چیز می‌خواهم و آن این است که دیگر هرگز او را نه بینم و او را فراموش کنم من این مطلب را باو خواهم نوشت شما هم با من کمک کنید تا او بداند پدر و مادرم هم از من پشتیبانی می‌کنند.

خانم میرون بطرف در رفت و گفت:

من دیگر دختر ندارم هر چه بود بین ما تمام شد.

کدام منطلق روشن می‌توانست این مادر نادان را هوشیار کند. این عادت زن‌ها است که بظاهر گول می‌خورند. هم اشرافی کنت بقدری این زن عصر قدیم را مست کرده بود که نمی‌توانست حقیقت را درک کند.

۱۷

پدر مارگریت با او همراه بود این فکر او را بقدری تقویت داد که توانست شبدا راحت بخوابد .

بامداد با اعصاب راحت تری از خواب بیدار شد، هوا هم بطور ناگهان خوب شد و حرارت آفتاب اطاقش را گرم کرد مارگریت چند دقیقه با خاطرات شیرین گذشتنداش سرگرم شد بعضی افراد با خوشبختی زود خو می گیرند و کوچکترین غم و اندوه برای آنان دشوار است .

چون میخواست بامادرش هم صحبت نشود بپدرش خبر داد که میخواهد با او بشهر برود وقتی باهم سوار کالک شدند پدرش گفت :

مادرت امروز صبح خیلی عصبانی بود .

— قطعاً او حرفهای مرا باور نمی کند .

— البته که باور نمی کند او مدعی است که تقصیر خودت بوده که بیمار شده و رنگ و رویت را باختی و شوهرت بهمن جهت از دست تو عصبانی است .

— و شما سخنان مرا باور می کنید .

— البته .. فقط يك ناسف دارم بعضی مطالب در دلت هست که نمی خواهی بگوئی .

مارگریت دست روی قلب خود گذاشت و گفت :

اگر تا آخر عمر این راز مرا شکنجه بدهد هرگز آنرا بکسی

نخواهم گفت :

– خیلی بد است اگر بمن بگوئی ترا راهنمایی می‌کنم اما دیگران کداه را بگردن تو می‌اندازند .

– اوه اگر بدانی کد من بد دیگران هیچ اهمیت نمیدهم اما از تو خواهش میکنم که دیگر مرا، کنتس خطاب نکنی ، من می‌خواهم فقط دختر تو باشم، دختر تو مارگریت می‌رون.

می‌رون آموزش‌هایی کشید این پدر عهد عتیق فقط بظاهر توجه داشت و می‌گفت:

تمام این‌پیش‌آمدها قابل تاسف است چه کسی میتواندست یک چنین بدبختی را پیش‌بینی کند، برای چه تو را یک‌مرد سرمایه‌دار مانند خودم شوهر ندادم این کنت‌ها فقط عنوان دارند خوشبختی سرمایه داران فقط همین است که درآمد خود را زیاد کنند نفرین بر آن روزی که کت اورنیس بدیدن ما آمد، ما خیلی بی‌احتیاطی کردیم و زود دست بکار شدیم حالا درک می‌کنم که عمو کابنیامین حق داشت ولی مادرت عصبانی شد و ژرف نورل هم در آن روز نظر خوشی باین عروسی نداشت و بما می‌گفت عجله نکنید از جاهای دیگر تحقیق کنید .

برای چه باید یک چنین مرد وفادار این‌طور از آب درآید اگر کمی بیشتر اصرار می‌کرد این اتفاق واقع نمی‌شد اما او آدمی بود که فقط خودش را دوست داشت او عاشق حق ناشناسی خودش بود خداوند هم خود و هم معشوقه‌اش را کامیاب کند .

می‌رون می‌خواست با این سخنان بدبختی خود را تخفیف دهد اما

مارگریت در مقابل آخرین کلمات پدرش ساکت ماند نام ژرف نورل که

بطور ناگهان در گفتگوی آنها پیش آمد مارگریت را متفکر ساخت.

در این سی و شش ساعت هیچ اورا بخاطر نیاورده بود و پیش خود گفت من حق ناشناس بودم ندا و فقط بفکر خودم بودم در حالیکه این پسر ساده دل چقدر نسبت بمن وفادار بود آنچه در قدرت داشت برای آسایش من انجام داد بوسیله او بود که همه چیز را دانستم و هر وقت مرا بدینند این نامه را بمن خواهد داد تا بدین وسیله آزادی خود را بدست بیاورم.

در اینصورت به کنت خواهیم نوشت از محل جبهه یادم این کاغذ را از او خریداری کند باومی نویسم فقط از تو یک چیز میخواهم که بمن قول بدهی خانواده ام را از این رسوائی معاف بداری و با آنها چیزی نگوئی ما باید دوستانه از هم جدا شویم تا دیگران بدگمان نشوند.

آه ژرف عزیز ، من سلامتی خود را مندیون تو هستم لازم بود که تا بحال باو می نوشتم ، بطور مسلم تا بحال به لیون برگشته و منتظر دستورات من است ، میدانم چگونه در مقابل خدمات او حق شناسی کنم و دردهای درونی او را علاج کنم ، او را دومرتبه در این منزل که بدستور من خارج شده داخل خواهیم کرد از این بدبعد باید با او مانند یک دوست و یکی از اعضای خانواده رفتار کنند پدرم حریف حساب سرش نمی شود ، از منافع کارخانه سهمی برای او فائل خواهیم شد آه چقدر خوب می شد اگر افراد اجتماع بوظیفه خود عمل می کردند و همه کس را مطابق قیام و استعداد خود سهم میدانستند .

اما اجتماع اینطور ساخته نشده باید این فاصله ها برقرار باشد دسته ای کلر کنند عرق بریزند تا دیگران راحت بخوابند مارگریت در این اندیشه ها بود و مانند داستان (موت و ظرف شیر) آینده ای را برای خود در

نظر می گرفت .

این داستان را معلم مدرسه برای او همیشه شرح میداد که چگونه دختر شیر فروش با فروش گوزد شیر برای خود در آئینه خیال قصرها و آپارتمانها می ساخت ولی بایک حرکت دست تمام شیر را بزمین ریخت و آرزوهایش بخاك نشست .

چون کالسکه آنها بشهر رسید و از میدان بزرگ می گذشتند مارگریت پیدرش گفت :

آیا ممکن نیست که شما با این ژرف بیچاره آشتی کنید من قول میدهم که کاری بکنم اوسر بر راه شود .

— نمی توانم بتو بگویم که این پسره احق چقدر در زندگی من موثر بود اما هرگز او را بخدمت نمی پذیرم مگر اینکه از من عذر بخواهد و قول بدهد که اطاعت کند .

— این عمل از غرور ذاتی او بعید بنظر میرسد .

— غرور او .. بگوئید جسارت و گستاخی او .. این مردیث حیوان مغروری است .

مارگریت دیگر اصرار نکرد و بقیه مطلب را بوقت دیگر موکول کرد پیدرش گفت از آن گذشته این موضوع در مقابل بدبختی جدید قابل بحث نیست .

کالسکه بوقت ظهر آنها را بقصر مون پلزییر، برگرداند داخل حیاط بزرگ سنگفرش شدند و کالسکه مقابل پنجره اطاق استاد يك کالسکه دیگر قبل از آنها آمده بود و جای چرخهای آن روی برفها دیده می شد .

میرون که تازه پیاده شده بود و می خواست دخترش را هم پیاده کند

ناگهان گوش فراداد و گفت چه خبر است مثل اینکه اشخاصی در اطاق حرف میزنند .

مارگریت هم متوجه شد و آهنگ صدائی را شنید که جرأت نمی کرد حقیقت آنرا باور کند .

ناگهان رنگش پرید و حرکتی کرد و میخواست فرار کند .

پدرش بازوی او را گرفت و گفت جرأت داشته باش من با تو هستم .

و بطور نیمه جان او را بطرف در کشید وقتی در سالون باز شد مارگریت

منظره ای دید که هرگز انتظار دیدن آنرا نداشت در سمت چپ اطاق

تزدیک پنجره عمه و دختر عمویش را دید که یکی بسقف اطاق و دیگری

بزمین نگاه می کنند در سمت راست آنها عمو بنیامین و دیگران را مشاهده

نمود که صورتشان مانند گل شقایق سرخ شده و چند قدم دورتر ، مادرش سر

خود را روی بانس گذاشته و معلوم بود زیاد گریه کرده است .

و بالاخره در طرف بخاری چشمش بمردی افتاد که قسم یاد کرده

بود تا آخر عمر از او جدا باشد و او با حالتی وحشت زده و چشمانی تهدید آمیز

بطرف مقابل خیره شده بود .

کنت اورنيس وقتی دانست زنش بدون اجازه اورفته و نامه ای

برای او گذاشته بشدت تمام درخشم شد و تصمیم گرفت هر چه زودتر بدنباش

برود ، مادرش که در باطن از این پیش آمد خوشحال بود هر چه کوشش کرد

توانست او را نگاه دارد .

البته او علت اصلی را نمیدانست و از اختلاف آنها خبر نداشت ولی

کنت در باطن امر بسیار ناراحت بود و فکرمی کرد که رفتن مارگریت با این

شتاب بی علت نبوده و در هر حال عزیمت او چون انفجار بمب بین

خانواده اش تأثیر خواهد کرد .

بدون اینکه وقت خود را تلف کند یا از کسی توضیح بخواهد براه افتاد و روز بعد خود را آنجا رساند .

اولین هپمتی که بیمارگريت نزد بقدری ناگهانی و توان فرسا بود که خانم میرون توانائی شنیدن آنرا نداشت بهمین جهت بود وقتی مارگريت وارد شد ، او را دید که سر بروی بالش گذاشته است .

در اثر بلند شدن صدای ددر سر خود را راست کرد و چون دخترش را دید باو گشت :

مارگريت آیا راست است که تو را او را دوست داری .. آه خدا یا من چنین نیروئی ندارم که نام این مرد کثیف را بر زبان بیاورم مارگريت تا وسط اطلاق جلو آمده بود اول نگاهی دقیق به شوهرش کرد چشمان هر دو دريت لحظه مانند دو قطب مغناطیس بهم خیره شد بعد به مادرش گفت :
جمانه خود را تمام کنید .. چه می گفید ؟

میرون با خشم تمام گفت بلی جمله خود را تمام کن این پریش چه معنی داشت آفای کنت .. مارگريت دخترها است و تاکنون غیر از وظیفه خود کاری نکرده است .

کنت اوريس در حالیکه کلاه خود را بین انگشتان خویش چرخ میداد گفت :

و علاوه بر وظیفه خود یکی از کارگران شما را بنام ژرف نورل دوست میداد .

بعد بطرف مارگريت برگشت و گفت :

خانم . البته من برای شما شوهر آینده آل نبودم ولی نمی توانستم

از حادث خود داری کنم بقدری حدود بودم که شخصیت خود را زیر پا گذاشته و اینجا آمدم تا با رقیب خوشبخت خود مبارزه کنم اما چه رقیبی! این موجود کثیف از جمله رقیبانی است که لیاقت کشته شدن ندارند و باید او را چوب‌کاری کرد.

مارگریت بطوری بی‌ت زده بود که نتوانست يك کلام پاسخ بدهد و باور نمی‌کرد که گوشه‌پایش درست شنیده است. اما این همه جسارت و بی‌باکی چنان او را از پا در انداخت که رابطه خود را با مغز از دست داد.

بشیمانی و بیگناهی هر دو انگیزه‌ای است که شخص را تحت تأثیر قرار میدهد و بیرون با دقت تمام بدخترش می‌نگریست انگرانی او وحشت آور بود و با حالتی پر شویش سر خود را بین دو دست گرفت پس این راز بزرگی که در قلب مارگریت بود صحت داشت و همین حالا بود که در بین راه مارگریت از او خواهش میکرد گناهان ژرف نورل را به بخشد.

اومی گفت تو باید با ژرف آتشی کنی من کاری می‌کنم که او از تو اطاعت کند.

بعضی سخنان گاهی با هم مخلوط می‌شوند و نتیجه‌ای زشت میدهند ناله‌ای دردناک کشید و خود را بروی بت صندلی انداخت کنت اورنيس که بیروز شده بود با آهنگی فاتحانه گفت:

خانم .. بمن پاسخ بدهید، قیافه ناراحت شما چسه معنی دارد آیا میتوانید دروغ بگوئید .. انکار کنید که این پسرک ، که نمیخواهم نام او را ببرم فردای روز عروسی چون نتوانست دوری شما را تحمل کند از خدمت پدرت خارج شد ، انکار کنید که چند هفته بعد شما با او يك کنفرانس محرمانه داشتید و از آن روز به بعد نامه‌های عاشقانه بین شما

ردو بدل می‌شد.

انکار کنید که از چند مرتبه با طرف قصر آمد و پرسه میزد شاید بتواند شما را ملاقات کند و یک روز من خودم در وسط مکالمات شما سر رسیدم و او را دیدم که روی برپا ایستاده احساس سرما نمی‌کند البته در آن روز من بی جهت مزاحم شما شدم انکار کنید که سه روز قبل او بقصر او نرسید آمد و با یک بازی ماهرانه توانسته بود خود را بشما برساند مادرم در آنوقت آنجا حاضر بود و با چشم خود دید که این مرد کثیف مدتی زیر گوشی باشما صحبت کرد و از همان شب بود که شما بدون اجازه از قصر و منزل خود فرار کردید و باینجا آمدید.

برای چه آمدید؟ برای اینکه در آنجا آزاد نبودید و نوکرها شما را راحت نمی‌گذاشتند و چون موفق نشدید در خلوت با یکدیگر ملاقات کنید این بود که اینجا آمدید تا از آزادی کامل خود استفاده نه کنید. خانم .. البته شما تمام این اتهامات را درمی‌کنید ولی انکار فایده ندارد اعمال کثیف و ننگ آور شما بود که باعث شد من با این شتاب خود را باینجا برسانم و آمدن من بطوری که حدس زده بودم باعث نگرانی شما شده است.

بنشیندن کلمات آخر ما گریت قوای خود را از دست داد با این حال با خونسردی تمام بگفتمم بطرف او جلو رفت و گفت:
آقای کنت حقیقه بازیگر بسیار ماهری هستید من شما را اینطور نمی‌شناختم راهی را که انتخاب کرده‌اید قابل ستایش است.

مادرم گفت آری من میدانستم که این حرفها راست نیست تمام اینها سوء تفاهم است .. حرف بزنی ، از خودت دفاع کن ، آنچه میدانی

بگو؟ اما نه با این آهنگ تند و خشن.. برعکس باید ناز معذرت بخواهی در مقابل او زانو بزنی تا ترا بدبخشد.

مارگریت قد برافراشت و با صدای رگ‌دار و آمرانه گفت در مقابل او زانو بزمین بزیم.. شاید در قدیم اینکار را میکردم اما امروز.. آقای کنت یقین بدانید که اگر دنیا واژگون شود هرگز این کار را نخواهم کرد. چشمان کشیده و نیم باز، او که همیشه پرتوی از خلال مژگان بیرون مریخت بطور فوق العاده‌ای گشوده شد و مدتی چند نگاه کرد این نگاه نبود بلکه آتشی از ترس و وحشت بود.

خانم بیرون بدون توجه بقیافه اندوهبار دخترش که لبریز از وحشت بود دستهای کنت را بدست گرفت و به ظاهری تضرع آمیز آنرا بلبه‌های لرزان خود نزدیک ساخت و گفت :

دخترم.. حالا که تو حرف نمیزنی من بجای تو میگویم.. آقای کنت شما را بخدا آگاه اورا به بخشید من سوگند می‌خورم که او هنوز لایق عشق و محبت شما است اگر از راه جهالت عملی انجام داده اما قلب او پاک و دوست داشتنی است، دختر من یک چنین مرد کثیف را دوست ندارد هرگز ممکن نیست من بشما میگویم که چنین واقعاتی از محالات است او بخودش بیش از اینها احترام میگذارد، شما نمیدانید ما اورا چگونه تربیت کرده ایم او در عمر خود کتا بهای عشقی و گمراه کننده و فلسفه‌های سیاسی نخوانده ما هرگز اجازه نمیدادیم که این قبیل کتابها در خانه ما داخل شود.

البته ممکن است این مرد کثیف تا بجائی جسارت یافته که نسبت باو عشقی احمقانه در دل راه داده و با این بهانه‌ها خواسته است باو نزدیک شود شاید ارا گمراه کند ولی مارگریت دختر من است او دارای قلبی مهربان

و بزرگ است. هرگز حاضر نمی‌شود که کسی را از خود برهاند، من اخلاق او را بهتر از شما میدانم، او، اگر بخواهید خیال کنید که ممکن است کوچکترین احساسی در قلب او نسبت باین کارگر بدبختی که پدرش در بیمارستانها از گرسنگی جان سپرده وجود داشته باشد این تصویر عین بی انصافی است باز هم تکرار می‌کنم که او بیگناه است. فکر کنید که این دختر بیچاره مدتی بیمار بوده و اکنون هم حال درستی ندارد فکرش کار نمی‌کند و اگر در دوران بیماری حرکت نامطلوبی از او سرزده از دیوانگی وجهات بوده است.

خودش برای شما جریان واقعه را شرح میدهد، آنوقت خواهید دید که او آنقدرها گناهکار نیست، او خودش میداند که آنچه پایه مدیون محبت‌های شما است، تنها افتخار بزرگی که برای او فائل شدید و اجازه دادید نام شما را بر خود بگذارد از بزرگترین افتخارات زندگی او است. آیا اینطور نیست مازگرت عزیز، جواب بده و بگو که کنت اشتباه کرده است.

کنت که مایل بود هر چه زودتر این حماسه‌ها خواند باید گفت منم می‌خواهم سخنان شما را بپذیرم ولی من قاضی کار آزموده نیستم گذشته از اینها منتظرم دختر شما هر چه زودتر در این خصوص توضیح بدهد فعلا فقط یاک چیز از او می‌خواهم باین معنی که همین حالا همراه من بیاید حالا خواهید دید که راضی نمی‌شود.

خانم هیرون گفت این حرف اهانت نسبت باو است به بنیم چطور

نمی‌آید.

مازگرت فریاد کشید چه گفتید ؟ همراه او بداور نیس بروم ... یا

او .. هرگز .. هرگز.

کننت نامسخر گفت خانم شنیدید چه می گوید.

پاسخ مارگریت مانند صاعقه بر سر حضار فرود آمد خانم میرون ناله سوزناکی کشید پدرش دستها را برای نفرین دخترش با آسمان برافراشت ، عمه آرماند نگاه وحشیانه ای با او افکند ، مادها و ازل گریله سر خود را بروی بالش گذاشت تا چیزی نشنود و در آن حال ناگهان دیده شد که مارگریت برخلاف آنچه گفته بود در مقابل کننت زانو زد و با بدنی لرزان و دستهای مرتعش باز می گفت:

بمن رحم کنید ، اگر مرا دوست دارید این توبت ننگین را بمن نزنید ، خودتان میدانید که دروغ است مطالبی هست که نمی توانم بگویم . آه پدر شما این مرد را درست نمی شناسید ظاهراً او شما را فریب میدهد . بعد دو مرتبه بسوی کننت برگشت و گفت:

بمن رحم کنید سوگند یاد می کنم که در این مورد بکسی حرف نخواهم زد اما خودتان هم خوب میدانید که ما دیگر نمی توانیم باهم زندگی کنیم سعی می کنم شما را از یاد ببرم اما التماس میکنم ، خواهش میکنم کاری نکنید که دیگر شما را نبینم .

و در حالی که حرف میزد به طرف مادرش رفت و از دامن لباسش گرفت ، سعی کرد دستش را بگیرد ولی او دستهای خود را عقب کشید و سر خود را بالا گرفته بود که بدخترش نگاه نکنند .

در این حال می گفت تو ما را بی آبرو میکنی خداوند در کتاب مقدس گفته است زای بر بی آبرویان .

پدرش هم او را از نزد خود راند و می گفت:

همین حالا تومیخواستی مرا فریب بدهی ، این ژرف بدجنس و
 نیکوکار کجاست تا جلوجشم تو اورا بکشم.

در بین تماشا کنندگان این صحنه دردناک يك نفر بود که نظرش با
 دیگران تفاوت داشت و موضوع را بصورت جدی تری حلای می کرد.

این شخص عمونیا مین بود که چون نتوانست تحمل نماید از ج
 برخاست و دو قدم جلو آمد و به برادرش میرون گفت: برادر.. و شما زن برادر
 دنیا دیده ، عقل و عوش شما کجا رفتند ، چه می گوئید این دختر فرشته آس
 را که ما می شناسیم و در پکی قلب او تردید نداریم آیا ممکن است اینطور
 باشد که آقای کنت می گوید با این حال نمی فهمم برای چه سخنان او را
 نمی خواهید بشنوید شد می بینید که اوسکوت کرده برای این است که
 مطالب دیگری در دل دارد و چون نمی خواهد اصل موضوع را بگوید از
 دفاع خود عاجز مانده است .

بعد زو بروی کنت ایستاد و در چشمان او خیره شد و گفت آقای کنت
 اگر با چشمان آنشین خود مرا بخورید نمی توانید از حرف زدن من جلوگیری
 کنید البته من آدم فقیر و بیرو سامانی هستم اما در قلب من غیر از صداقت
 چیزی نیست بیش از این اگر سخنی دارید بگوئید.

بد عقیده من تمام تهمت های شما دروغ است و همدکس فیس می کند
 که اگر شما ریگی بکفش نداشته باشید این اتهامات بی جا را وارد نمی سازید
 اما شما با مهارت و تردستی زیاد آب را چنان گل آلود می کنید که کسی قادر
 بکشف حقیقت نباشد موضوع غیر از این است که می گوئید شما از چیزی
 میترسید که باید برای شما خیلی مهم باشد و با صراحت تمام می ایلم
 بگویم که از روز اول من تنم کسی بودم که از قیافه شما خوشم نیامد یکدنب

اسرار مذهبی در چشمان کوچک شما نهفته است اگر اختیار این دختر دست من بود هرگز اجازه نمیدادم اوزن شما باشد اما افسوس کدکسی حاضر نشد بسخنان من گوش بدهد.

البته پیش بینی آینده کار مشکلی است اما من میدانم که اسرار مذهبی در قلب دارید افسوس که برادر من گول ظاهر شما را خورده است. کنت از جای خود نکان نخورد و با مقامات و خون سردی گفت: آقای میرون آیا اختیار دار این منزل عوض شده است.

میرون با خشم تمام از جا برخاست و با خشونت احمقانه‌ای بد برادرش گفت:

بنیامین کافی است چه کسی نظر تو را خواست تو همیشه باید با مهمان گویی ما را ناراحت کنی ساکت باش یا اینکه از اطاق میرون برو. آخرین تکیه‌گاه مارگریت ازها در آمدن و بنیامین با سرافکنندگی گفت اطاعت می‌کنم میروم و دیگر اینجا نمی‌آیم.

و بطرف در رفت و در را پشت سر خود بشدت تمام بست مارگریت هنوز دوزخ تو مانده بود چند بار نگاه‌های پراز یأس و نا امیدي با طرف افکنند و دانست که تنها مانده و هیچکس از او طرفداری نمی‌کند.

در چشمان حضار می خواننده که سخنان او را باور ندارند قلبهای آنها سخت شده بود و حاضر بشنیدن نبودند و بهر صورت تقاضای تضرع آمیز مارگریت نمی‌توانست در قلب سرسخت این افراد رسوخ نماید.

در این وقت بود که وسوسه جدیدی در خاطر مارگریت راه یافت ، وسوسه‌ای که با گفتن آن میتوانست از کنت انتقام بکشد ، هبارزه‌ای شدید در باطن او پاشد مثل این بود که اسرار و حشمتك چون یك دیگك جوشان

از قلبش بالا آمد ، لبهایش را میلرزاند و نزدیک بود که دهان باز کرده بگوید :

این مردکه بمن قهمت میزند خودش آدم کشته و باعمل زشت خود یک یگناه دیگر را بیای داور فرستاده است اما در همان اثنا که نزدیک بود این کلام شوم از دهانش خارج شود تلاش مذبحخانه‌ای در باطنش بکار افتاد و سکوتی مدهش مانند دیواری محکم جلودهانش را گرفت و نتوانست از آن حدود تجاوز کند.

لبهایش میلرزید ، عرق سردی از پیشانی‌ش سرازیر گردید چند بار دهانش باز شد و همگی احساس نمودند که می‌خواهد حرف بزند ولی نتوانست چیزی بگوید و فاگه‌بان مانند اینکه اراده‌اش نفوذ شده قدم راست کرد چشمانش در تب و تاب افتاد ، دستپای گرم خود را بگونه‌های آتشین خوبش کشید و چون ماده شیرینی که در مقابل یک دشمن نیرومند شکست خورده است با قدمهای لرزان و حالتی پریشان به‌کنت نزدیک‌شد و با صدائی خشن و آمرانه این کلمات را که غیر از خودش کسی معنای آنرا نمیدانست بر زبان آورد:

آقای کنت فوراً مرا از اینجا بیرون ببرید زیرا جان شما در خطر است. چند لحظه بعد سوار کالسکه سفری شده بود آقا و خانم میرون چون میمونهای احمق جلودر ایستاد و با همان کلمات و جملات احمقانه کنت را نوازش می‌کردند.

مارگرت به آنها توجیبی نداشت حتی سخنان بی‌سروته‌آنی را نمی‌شنید. چون قرار بود که کنت در سمت راست بشیند خود را به ته کالسکه انداخت و در گوشه‌ای خزید و احتیاط می‌کرد که با بدن کنت تماس پیدا

نکند .

وقتی کالسکه را به افتد ما ز گریخت نگاه می‌مایوسانه بیدیوارها و درختان انداخت این نگاه شباهت بوداع واپسین داشت بعددیدگان خود را بست و سر زیر انداخت و در دنیا ی تقدیر شوم خود فرو رفت.

ساکتین این منزل شوم نوانستند از دخترشان دفاع کنند زیرا آبها نمونه پدر و مادر احمقی بودند که هیچ چیز غیر از ظاهر درك نمی کردند فقط وقتی ما ز گریخت رفت بنظرشان رسید که خوفان تمام شد.

خانم مبرون اولین کسی بود که بسخن آمد و گفت.

من میدانم که در این ماجرا خیلی چیزها مخفی ماند ولی سه موضوع مهم در نظرم از آفتاب روشن تر است اول اینکه ژرف جوان خیانتکاری است و دختر می‌تقصیر است اما بی احتیاط است و شوهرش با حسادت خود بهما نشان داد که او را دوست میدارد.

میرون سخت آشفته بود و بزحمت خون سردی خود را بدست آورد اما هنوز اضطراب و نگرانی داشت و بدگمانی او ازین نرفته بود.

هنگام عصر در حالی که مقابل قصر گذرمی کرد در غم و اندوه شدیدی فرو رفتند بود چند قدم جلوتر سایه شخصی دیدند که از کنار دیوار عبور می‌کند و بطرف جنگل می‌رود.

گردن کشید و سعی می‌کرد خود را باوتر دیک کند اما معلوم بود که این شخص عمداً سعی می‌کند خود را از نظر مخفی نماید میرون قدمها را تند کرد و در انتهای دیوار باغ خود را باو رساند.

ناگهان فریادی از حیرت و تعجب کشید و گفت:

آه .. ژرف نوهستی .. ای کارگر خیانتکار.

ژرف بعد از جدا شدن از برتراند بطرف اورنیس آمد درحالی که آن دو نوشته را در جیب خود داشت.

خودش نمی دانست برای چه آنجا آمده و ناخود آگاه مدت چند دقیقه در اصراف قصر بنای گردش گذاشت اما جرأت نمی کرد خود را نشان بدهد. آدم خشن بدون اینکه خود بدانند از یک چیز موهوم می ترسند چون اثری از مارگریت ندید وقت ظهر برای رفع خستگی و صرف غذا به مهمانخانه اسب سفید رفت.

زن مهمانخانه جی برای او بیان کرد که خانم کنس را دیده اند که در جدۀ آرنی با شتاب می رود و شوهرش هم بدنبال او با کالسکه رفته است. ژرف موضوع را حدس زده و دانست که دختر جوان در مقابل اعتراف برتراند ناراحت شده و بمنزل پدرش رفته است.

براه افتاد و به ایستگاه ، بوم ، رفت و چون حدس می زد که کنت اورنیس با قطار اولی حرکت کرده صبر کرد تا قطار نوبت دوم برسد و دو ساعت بعد از زن و شوهر او هم بمقصد ژرف حرکت کرد.

در ابتدای شب به هون بلنزییر ، رسید می خواست تحقیق کند که آیا مارگریت آمده است یا نه اما جرأت پرسیدن نداشت و بطوریکه دیدیم گرفتار آقای میرون شد.

آقای میرون فریاد کشید . ژرف توهستی ؟

و دست خود را دراز کرد تا گریبان او را بگیرد ولی ژرف خود را

عقب کشید و باو گفت :

حرف بزنید من که نمی خواهم فرار کنم.

میرون می گفت آری راست است که در مقابل آنهمه نیکی و خدمت

چشم نطمع بدختر و لینعمت خود دوخته و او را دنبال می کنی ،
ژرف بی حرکت و ساکت باو نگاه می کرد .

میرون می گفت من از این فکر دیوانه می شوم چگونه ممکن است
ژرف نورل که هنوز اسم خودش را امیداند جرأت کند که مارگریت میرون
را دوست بدارد؟ نه ممکن نیست نبود میواند شده ای دیوانگان هم چنین
هوس خام در دل نمی پروراندند .

ژرف بدون اینکه پاسخ بدهد گوش میداد .

میرون می گفت : خوشبختانه پیش آمدهای نامساعد مچت را باز
کرد ، امیدانم تو بدخترم چه گدند بودی که او بر علیه شوهرش خشمگین
شده بود و از قصر خود فرار کرده باینجا آمد .

اما شوهرش چون او را دوست داشت بدنیاش آمد بین آنها گفت و
شنود و مناجره واقع شد اما بالاخره با هم آشتی کردند و مجبور شدند
برگردند .

آه دیوانه می شوم تو خیال می کنی مارگریت ممکن است بطور جدی
ترا دوست داشته باشد؟ بدجنس نابکار بگو باو چه گفته بودی و چگونه
نوانستی او را فریب بدهی .. بگو چه دروغی برای او ساخته بودی .

اما ناگهان آتش خشمش فرو نشست و در حالیکه اشک از چشمانش
سرازیر شده بود با آهنگ ملایم تری گفت :

ژرف عزیز ، گذشته ها را بخاطر بیاور ، فراموش نکن که من بتو
چه خدمائی کرده ام اما تو نسبت بمن بدی کردی راست بگو هر چه باو
گفتند ای بگو قول میدهم ترا به بخشم .

ژرف چند لحظه با حالت سکوت چون سر سام زده گان باو نگاه

میکرد بعد شائدهای خود را بالا انداخت و با خشونت گفت:

اسرار دخترتان متعلق بخودش است و اسرار من مخصوص خودم است
بنابر این هیچ پاسخی بشما نمیدهم.

هنوز کلام خود را تمام نکرده بود که آتش خشم میرون طغیان نمود و
چنان سیلی محکمی بصورتش نواخت که نزدیک بود او را از پا درآورد.
تازف غرشی وحشیانه نمود چو بدستی خود را بطرف او بست کرد
اما فوراً بر اعصاب خویش مسلط شد و با وفزری شاهانه چو بدستی را پائین
آورد و باضربه‌ای عصبی آنرا از وسط درنید کرد و بدو انداخت.
بعد باقیافه مرعوری گفت:

از این به بعد من دیگر چیزی بشما مدیون نیستم و حساب ما
تصفی شد سپس بدون اینکه بنو اعتنا کند با قدمهای محکم دور شد و
یک دنیا عشق توهین شده و غرور جراحت آلود خود را که حامل انتقام
مدهشی بود باخویشتن همراه برد.

حوادث جهان افسانه‌است و این افسانه‌ها را ما خودمان می‌سازیم.

۱۸

حقیقت امر این بود که گنت اورفیس در باطن آدم شراب و بد خواهی
نبود و هرگز در عمر خود خشونت را بکار نمی‌برد اما در آنوقت احساسات
مخصوصی داشت که بر دباری آن برای هر کسی امکان پذیر نیست.

این طبقه مردم از افرادی هستند که در موقع خود همه نوع سخاوت

وعزت نفس بخرج میدهند ولی وقتی هم میرسد که از راه اضطرار دست بکستن یث نفر مانند مارکی روکش بلند می کنند و بعد از ارتکاب جنایت تا پپای جان برای پنهان داشتن آن فعالیت می کنند.

البته همه طبقات مردم این صفت را دارند ولی طبقه ممتاز در هر کدای افراط می کنند.

در این حال وای بر موجودی مانند مارگریت میرون که اگر بخواهد در زندگی آنم، دخالت نماید .

پیروزی گنت در این نبود بشت پرده بسرحد کمال بود و او از این جهت خوشحال بود که توانسته است مارگریت را مانند یک زندانی همراه خود ببرد البته برای بعدها می توانست از فرار مجدداً جلوگیری کند .

با آنچه که پیش آمد درهای منزل میرون بروی مارگریت بسته شد و میتوانست او را مانند یک زندانی در قصر خود زندانی سازد .

زندگی بشت پرده آهین هم دارای خصوصیات زیاد است اسرار آدمی مخفی می ماند ، فعالیت ها کنترل میشود و عدم رضایت ها باسانی سرکوب خواهد شد.

چهل و هشت ساعت مسافرت آنها با کالسکه طول کشید در این مدت طوفان افکار گنت کمی آرامش گرفت ولی همین آرامش مغزش را بکار انداخت و توانست پس و پیش وقایع را بررسی کند.

آخرین کلام مارگریت که می گفت: مرا از اینجا ببرید و الا جان شما در خطر است، افکارش را تکان داد و با خود می گفت آیا سوء فتن جدیدی پیدا کرده یا اینکه حقیقت را دانسته است؟

آیا بین او و زرف چه گذشته و باهم چه گفته اند.

این حقیقت رامی خواست بداند.

درین راه چندبار خواست سر صحبت را باز کند اما اوچندان عصبانی و بخود فرورفته بود که هیچ جاتوجه نداشت گهی چنمن رامی بست و زمانی با چشمه ان میوهب چون دیوانگان در تاریکی جاده زول زول نگاه می کرد وقتی که از دور سیاهی قصر نورس نمایان گردید در آنوقت بود که هارگریت از دیدن این زندان تاریک احساس وحشت کرد هنگامی که کانسکه آنها با نوین خاندهای دهکنه رسید با کوشش زیاد جرأت و جسارت از دست رفته را بدست آورد.

قد خود را راست کرد و با حالتی وحشت زده و نگاه های دقیق عابرین را که از زیر چشم باو خیره شده بودند می نگریست و بدون اینکه بدنش بلرزد باغ نردیستان و سبزکاری را که خیال می کرد هنوز آثار قدمهایش در برف باقی مانده بنای نگاه کردن گذاشت.

از خیابان باغ گذشت ، صدای تق تق نعل های اسب کانسکه را شنید و دانست که زندان همیشگی خود نزدیک شده است.

نگذاشت هیچکس در فرود آمدن او از کانسکه کمک کند ، وقتی پاهای خود را بر زمین گذاشت با اشاره ای مستخدمین خود را مرخص نمود و با شتاب جنون آسا بطرف عمارت خود رفت.

در نیمه شب چون خیلی خسته بود میخواست به بستر برود اما این فکر به خاطرش رسید که چون کنت تمام گوشه های قصر آشتائی دارد ممکن است در عالم خواب برساعتن بیاید دیگر حالا از کنت میترسید .

خیال کرد در واقفل کند اما کلید همراه نداشت از آن گذشته برای چه این کار را بکند؟

بنابر این صندلی خود را ترك نكرد و چند دقیقه بعد درب اطاق باز شد و كنت ظاهر گردید.

از اینکه دید زنش تا با نوقت شب نخواهید حالتی از تعجب نشان داد و چند لحظه بی حرکت مانده بالاخره تصمیم خود را گرفت و با نوزدینك شد و آهسته گفت خانم .. بالاخره بمن نسی گوئید که برای چه از این منزل فرار کردید.

مارگریت مدتی باو نگاه کرد و ناگهان با صدائی که نمیلر زید گفت:

من اختلاع پیدا کردم که شما قاتل مارکی روکس بوده اید .

کنت از شنیدن این حرف مانند کسی که تیر بقلبش خورده تکان سختی خورد و اگر دست خود را بندسته یکی از صندلیها نگرفته بود بزمین سقوط می کرد .
چهره اش بسختی رنگ پریده و خطوط قیافه اش درهم گردید و بنظرش رسید که دو یا سه مرتبه تمام اطاق دور سرش میچرخد و مارگریت را هم با خود می چرخاند و اینطور مجسم شد که میدید که در هر گوشه اطاق زنی نشسته و باومی گوید :

این شخص قاتل مارکی روکس است.

معینا بسخن آمد و گفت: برای رضای خدا آهسته حرف بزید و چون قیافه اش بحال طبیعی برگشت و خون از مغزش بائین آمد مشاهده نمود که در این اطاق فقط يك زن تنها نشسته و خوشبختانه اختیار این زن هم بدست او بود پس دیگر نباید ترس داشته باشد .

از آنجائیکه گفته اند ناامیدی و یأس زیاد ترس و بیم را از بین می برد دست خود را بحالت تهدید برافراشت ، و درحالیکه مارگریت با وضعی آرام باو نگاه می کرد ، سپس ناگهان دستش فرود آمد و در اطاق بنای قدم

زدن گذاشت تمام درها و پنجره‌ها را با احتیاط گشود و دوه‌رتبه بست برای اینکه اطمینان پیدا کند کسی سخنان او را نشنیده آنگاه بطرف مارگریت برگشت و اولین کلام او این بود .

با این ترتیب می‌پذیرید که دیگر ممکن نیست ما از یکدیگر جدا شویم چندان دقیقه سکوت گذشت و گنت در دنبال سخن خود گفت :
حرف بزنید چه کسی این خبر را بشما رساند .
با آهنگ دوستانه‌ای اضافه کرد :

وقت آن است که صحبت‌های ما تمام شود در این بدبختی جدید که هر دو در آن شرکت داریم دیگر نباید چیزی را از یکدیگر پنهان داریم اگر می‌خواهید من اول داستان خود را بگویم مدتها است که احساس می‌کنم کنج‌کاوی شما مرا دنبال می‌کند و بالاخره میدانستم نتیجه‌اش بهمین جا میرسد . خاتم حرف بزنید نمی‌خواهید هیچ سوالی از من بکنید ؟

مارگریت با حرکت سر اشاره منفی نمود .
- اشتباه می‌کنید ، میدانم که منتها آرزوی شما این است که بدانید برای چه و بجهت‌ت این عمل انجام شده .

بران دانستن آن حاضرین خواب را بر خود حرام‌کنید همین حالا تمام جریان را برای شما بیان می‌کنم .

کمی صبر کرد باد ستم‌آل عرق‌پشانی را پاک کرده با بازقظرات درشت عرق در پیشانی‌ش میدرخشید در حالیکه اندکی صدای خود آهسته‌تر می‌کرد
گفت :

وقوع این حادثه برای يك اسب بود ، روکس قسم یاد کرده بود که این اسب را تصاحب کند در موقع حراج اسب قیمت را بالا بروم تا اسب بمن

تعلق یافت از آن روز دوستی بین من و او سرد شد بمن اتماسها کرد تاراضی شدم اسب را قرعه کشی کنم .

در آن شب هر دوری ما از کثرت باددگداری مست شده بودیم ، می خواستیم یکی از ما بردیگرن فائق شود .

از آن روز بود که دیگر مشروب صرف نکردم و البته شنیده‌اید که فردای آن روز اسب را بایک تیر بغتل رساندم از آن روز بود که دیگر همین نداشتم این اسب را بدینهم نه سوار شوم و نه بکسی اجازه میدادم سوار آن شود .

اکنون که شما می خواهید همه داستان را بدانید تعریف می کنم بر سر اسب باهم شطرنج بازی کردیم ، چند بازی بندی است و اختراع این بازی آدم دیوانه‌ای بوده ، می گویند یک هندی آنرا اختراع کرده ، هندیها همیشه آفت دنیا بودند اند داره‌های سسی را هم آنها اختراع کرده‌اند در کثرت جمعیت هر کدام فکری دارند و دنیا را با این فکر خراب می کنند بازی را بردم و اسب بمن تعلق یافت .

با حالتی خشمگین يك گیلان آب سرد نوشید و بمن گفت در بازی تقلب کرده‌ام و می گفت شما جای اسب (مقصود اسب شطرنج) را عوض کرده‌اید .

رنگ از زویم برید باو ثابت کردم اشتباه می کند ، تخته شطرنج را بهم زده با صدای بلند فریاد کشید :

شما مرد حقد بازی هستید فردا بهجه دوستان خواهیم گفت که یه‌ش کنت عالیقدر در بازی تقلب کرده‌است .

قسم میخورم که نرسد امکان صبر و تحمل نمودم از او خواهش

گر رَم که سکوت کند باو گفتم اصرار زیاد باعث نکبت و بدبختی است ولی او فریاد میزد فردا بهمه خواهیم گفت مغز ما داغ شده بود هیچ چیز جلوم را نمی توانست بگیرد کوردی را برداشتم ولی او بطرف پارک فرار کرد در آخر خیابان درختی منتظر او ماندم .. آیا شما نگفته اند که در آن شب بعد از کشتن اومی خواستم خودم را بکشم؟

همین بود کسی از آنجا گذشت و نگذاشت خودم را بکشم وقتی موضوع خودکشی ازین پرود انسان می خواهد ازجان خود دفاع کند. دومرتبه ساکت ماند بعد با صدای مرگ باری گفت:

آیا سوال دیگری دارید؟

- بلی می خواهم نام این مرد را بگویم.

کنت حرکتی وحشیانه نمود و گفت ساکت باشید امیل ندارم دیگر نه او برده شود.

و با حرکتی سریع نگاه خود را بسوی پنجره متوجه ساخت تا مطمئن شود همه بسته است.

مارگریت شروع بگریستن نمود.

کنت سر بلند کرد و گفت خانم هر چه دلتان می خواهد گریه کنید زنها عادت خوبی بگریه کردن دارند و تصور می کنند که اشکهای چشم دردها را علاج می کند.

شما هنوز طبیعت مردم جهان را نسیداید وقتی که کسی یثک و لگردد یا برهنه بیروپ را بجای خود بکشتن داد وجدانش ناراحت میشود شب در وقت خواب بخود میگوید فردا میروم و خود را معرفی میکنم ولی فردا از خواب بیدار شده افتخارات و شرافت و نام خویش را بیاد می آورد.

روزها می‌گذرد و حاضر نمی‌شود نام و شرافت و افتخارات خود را برای يك مرد پابرهنه پایمال نماید چندی بعد آن پابرهنه کشته میشود دیگر بعد از این واقعه حرف زدن و اعتراف نمودن چه فایده دارد. پابرهنه‌ها هم می‌میرند و آدم می‌کشند آنها برای يك نغمه‌نان و ما برای نام و شرافت، حال نمیدانم این نغمه‌نان ارزش بیشتر دارد یا شرافت. بسیاری از زماهداران سیاسی در برابر يك شکست سیاسی خودکشی می‌کنند اما این خودکشی جنبه عمومی ندارد ولی يك نغمه‌نان هر جا پیدا می‌شود.

از طرف دیگر نمیدانید حالت يك قمارباز چگونه است و نمیدانید در حال بازی این دسته مردم در چه خشم و طمعی فرو می‌روند میخواهید بازی رایزند و اگر جان خود را در این کار بگذارند آرزویشان شکست دادن حریف است.

سپس اضطراب و هیجان خود را قدری تسکین داد انسان وقتی هر چه دردش دارد بگوید سگباز و جوسور میشود سپس با کمی خشونت گفت: گریه نکنید خانم، کسی که بجای من بسمجازات رسید مرد پابرهنه‌ای بود و ارزش آنرا نداشت که سخنی در باره او گفته شود.

مارگریت فریاد کشید آقا خواهش میکنم ساکت باشید کافی است کنت در نظر مارگریت مانند یک حیوان وحشی مجسم شده بود مثل مرد خطرناکی که درین بازی شطرنج عقل خود را از دست داده بسوی نیستی پیش میرود.

در اینوقت کنت خیال کرد صدائی از خارج می‌شنود بطرف راهرو رفت درها را گشود و مدتی بگوش ایستاد اما غیر از آسمان مه‌آلود چیز

دیگر ندید و زش باد باشدت زیاد بگوش میرسید اما مثل این بود که تمام جانداران هرده اند قلبش چنان خفه شده بود که احتیاج به واخوری داشت اما نتوانست از منزل خارج شود و دوبرقه به طرف مارگریت برگشت و گفت:

حالا نوبت شماست که توضیح بدهید من همیشه از اینطرف خیابان راحت بود و میدانستم که فقط بیست نفر اسرار مرا میداند و او هم برای نفع شخصی این راز را نگاه میدارد.

این راز برای او در آمد سرشاری بود و گاهی ب گرفتن مبالغه ساکت میداند چند ماه یکبار برانغم میآید و خوشحال بر می گشت حالا بگوئید آیا این خیر را او بشما رساند یا دیگری.

با اضطراب و هیجان سخت منتظر پاسخ بود وقتی پاسخ او را شنید نفسی بر راحتی کشید.

مارگریت باو گفت خودش بمن گفت:

«او اینچو آمد: شما خودتان با او گفتگو کردید».

— چون شما حاضر نشدید اصل مطلب را بمن بگوئید تصمیم

گرفتم بدانم.

— خدایا زنها تا چه حد کنجکوی دارند.

مارگریت گفت خیر برعکس شما باید از من تشکر کنید زیرا این مرد آن نامه خطرناک را در معرض فروش گذاشته بود من می خواستم بشما بگویم که جهیزید من در اختیار شما است سرمایه پدرم را هم میدانید چقدر است بنا بر این میتوانید از این ثروت استفاده کنید.

بعد از گفتن این کلام دوبرقه شروع بگریستن نمود زیرا آنچه را که

می گفت مافوق توانیش بود.

کنت گریستن او را نمیدید و سخنانش را تا به آخر گوش نکرد فقط این امید را در دل می پروراند که در آتیه بسیار نزدیک این سندجهنمی در اختیار او خواهد بود و میتواند بعدها آنرا با شهادت تمام بسوزاند و خاکسترش را بنهوا بدهد.

در اینصورت گذشته تاریک او از بین میرود و زندگی را از سر خواهد گرفت اما ناگهان قیافه اش تیره شد و ایروان را در هم کشید و گفت:

خانم شما بمن یاد آور شدید که بر تراند هر دو قابل اعتمادی نیست با این جهت او را بدام کشیده باینجا کشانید با این ترتیب مأمور وفاراری که در این قضیه در حالت داشته حتماً باید همان جوان کارگر باشد .. بمن بگوئید آیا این کار گری هم از قضا یا مطلق است.

مارگریت پاسخ داد او چیزی نمیداند بدلیل اینکه منم چیزی نمیدانستم در صورتیکه اسرار شما اینقدر خطرناک بود آیا باور می کنید که من آنرا بدیگری بگویم .

کنت فریاد زد آه خانم اگر روزی یک بدبختی دامن مرا بگیرد مسیب آن شما بوده اید.

مارگریت با نگرانی دستها را بهم مالید و گفت:

من از طرف این شخص بشما اطمینان میدهم او مرد راز داری است. سآیا امیدوارید که بتوان او را تطمیع کرد آیا باید سکوت او را خریداری نمود.

.. میدانم که او دوست من است تنها درستی که در این جهان دارم.

— می‌خواهم که بپذیرم که اینطور است فردا صبح آنچه من می‌گویم برای این شخص بنویسید و او را باینجا احضار کنید باید طوری بشود که همیشه از دست این شخص راحت شوم او را با آمریکا یا جای دیگر روانه کنید اصل مطلب این است که من دیگر او را ندیده و هرگز درباره او صحبت نشود.

مارگريت چند لحظه سکوت کرد سپس گفت بسیار خوب اطاعت میکنم اکنون بامن چه خواهید کرد بنظرم چنین میرسد که حق دارم در این باب شرایطی پیشنهاد کنم کنت با خشم گفت چه شرایطی؟ آیا فراموش کرده‌اید که شب گذشته شما را در این جاده در حال فرار دیده‌اند ظاهر شما شبیه دیوانگان بود اما تمیدانم امروز مردم درباره شما چه می‌گویند با این ترتیب تقاضا دارم بدون شرط از من اطاعت کنید مگر من مالک این قصر نیستم و حق ندارم از قدرت خود استفاده نمایم شما از این به بعد مانند بی‌زندانی در منزل من خواهید ماند.

سپس اضافه کرد اگر ما يك بچه داشتیم این طفل بین من و شما ضمانت خوبی بود و وجود او باعث می‌شد که سکوت کنید.

این کلمات بیشتر از آنچه که تاکنون شنیده بود حال مارگريت را دگرگون ساخت و باو گفت:

دیروز که در منزل پدرم بودم از آینده‌ای که در انتظارم بود خبر ندانتم اگر يك کلام می‌گفتم از دست شما نجات می‌یافتم با این حال ملاحظه می‌کنید که سکوت کردم.

کنت با تبسم تلخی پاسخ داد باین معنی می‌خواهید بزرگواری و عزت نفس شما را ستایش کنم، خیر اینطور نیست سکوت شما علت دیگر

داشت چو من آنجا بودم از من میترسیدید .

مارگريت چهره خود را بين دودست پنهان ساخت چيزی که بيش از همه اوزارنج میداد ترس و تهدیدات بی پایه گنت نبود بلکه از آن ساعت احساس می کرد که باید این زندگی سراسر وحشت را ادامه بدهد .

گنت از جا برخاست چند لحظه در حال سکوت باو خیره شد سپس باخشم تمام روی از او برگرداند و از در خارج شد .

مارگريت بعد از رفتن او مدتی چند مانند مجسمه ای بی روح ساکت و بی حرکت مانند اندیشه ها و رؤیاهای درهم عالمی از نکتب و زنج را در دلائل جای میداد مقارن ساعت دو بعد از نیمه شب بدم پنجره رفت و آرنج خود را نکیه گاه سرقار داد تا سردی هوا مغزش را خنک کند ناگهان در اینوقت سنگ کوچکی از بالای سرش گذشت و یکی از شیشه ها را خورد کرد . کمی به طرف جلو خم شده تصور نمود که شاید شخصی از آتشی باغ فرار میکند .

پنجره را بست و سنگ را از زمین برداشت کاغذی را پای سنگ بسته بودند که در آن چنین نوشته بود .

آقای گنت .. اعتراف نمودم که در شب ۲۶ فوریه سال ۱۸۶۷ بخط خود نوشته اید در دست من است اگر تا فردا صبح از قصر خارج نشوید و بدون اجازه خانم خود بقصر مراجعت ننمائید روز دیگر به ملاقات دادستان خواهم رفت .

امضاء .. ژوزف نورل

وقتی این نامه بوسیله مارگريت به گنت داده شد گنت با حاشی بهت زده روی سندی نشسته بود و تا نزدیک صبح چون غریبی که از جن

خود دست‌کشیده یا خیال میکند بایش بخشکی رسیده و امواج خروشان دریا دومرنبه او را بوسط امواج می‌کشاند آخرین امیدواری خود را از دست داد .

این کاغذ جهنمی را که یکساعت قبل خیال می‌کرد بدست خواهد آورد اینک در اختیارگی افتاده که حاضر نیست آنرا بفروشد آیا این مرد چه نظری داشت شاید کنت در آن حال وحشت و درد احساس می‌کرد که علت آنرا میداند.

در قلب این جوان کارگر عشق و نفرت بسیار شدید وجود داشت که قسم یاد کرده بود زندگی او را تبه سازد.

از شخصی مانند برتراند میتوان امیدوار بود زیرا او با گرفتن پول ساکت می‌شد اما امیدوار بودن از شخصی مانند ژرف که سراسر قلبش را عشقی جنون‌آسا احاطه کرده امیدوار بودن امکان پذیر نیست .

شاید کنت در چشمان او خواندند بود که عاشق مارگریت است وقتی این افکار هولناک یکی پس از دیگری بخاطرش رسید اولین فکری که بذهنش نزدیک شد این بود که بدنبال ژرف رفته و او را بقتل برساند فکر دوم این بود که مارگریت را هم بکشد.

جنایتکار وقتی مرتکب یک گناه شد از تکاب دیگری برآی او آسان است.

با خود فکری کرد آیا اینها همه تفسیر مارگریت نبود که او را در چنین ورطه هولناک دچار ساخت؟

اما این تصمیم خطرناک زیاد دوام نکرد عقل سالم خشمش را فرو نشاند و غریزه احتیاط جای آنرا گرفت ، غرور خود را خاموش کرد

و فکرش باینجا رسید که هر چه زودتر بدون اینکه کسی بداند بطرف پاریس فرار کند .

با خود گفت بسیار خوب من میدان را برای آنها خالی میگذارم تا به بیم آنها باهم چه معامله می کنند.

پیشخدمت اتاق را احضار کرد و باو دستور داد جامه‌دان سفرش را آماده کند سپس او را بدنبال کالسه‌ای فرستاد و چند فقره از کارهای جاری خود را روبراه کرد چند کلمه بزنش نوشت که بعد از عزیمت آنها باو بدهند و مقارن ساعت ده از قصر خارج شد و بایستگاه راه آهن رفت تا بپاریس برود با این ترتیب زندانبان زندانی خود را رها کرد زیرا خود زندانی دیگری شده بود.

۱۹

رژف نورل مقارن نیمه شب باحالی خسته و گرسنه بداورنيس وارد شد و در مهمانخانه نزدیک قصر فرود آمد.

درحالیکه مشغول صرف غذا بود روشنائی اتاق مارگریت را دید و بعد از اینکه مشاجره بین زن و شوهر تمام شده بود گوش فراداد.

با زحمت زیاد خود را به پشت بام مهمانخانه رساند و در آنجا توانست چند کلمه از مکالمات آنها را بشنود.

موضوع را دانست و با سرعت تمام پائین آمد و نامه‌ای را که نوشته بود لای قطعه سنگی پیچیده و منتظر فرصت مناسب بود و بهمان ترتیب

که شرح دادیم وقتی مارگریت پنجره را بزد کرد آنرا باورسازد.

وقتی کالسکه کت از جاده میگذشت ژرف در پشت یکی از درختها مخفی شده بود و با چشمه‌مان خود ناظر فرار کت شد. صرستی وحشیانه سراپایش را فرا گرفت بیسرفت او خارج از انتظار بود نگرهی بدستهای خشن و کار کرده خود انداخت این دستها باوقول داده بود که یک روز افتخار زیاد نصیب او گرداند و اکنون میدید که بوعده وفا کرده است.

داخل جنگل شد و از یکی از شاخه‌ها چوبدستی بزرگی بجای آن چوبدستی که در حضور میرون شکسته بود برای خود ساخت و در حال آواز خواندن جلورفت و فکر می کرد شادی و مسرت جنون آسایی در خود احساس می کند زبرا! بطوریکه خواسته بود پیروزشد گوشه خلوتی را انتخاب کرده تا با فراغت تمام بتواند در باره زندگی آینده خود فکر کند.

روی تنه درختی نشست و با چوبدستی خود زمین را می‌کند و فکر می کرد.

از خود می پرسید چه باید بکند؟ هنوز نمیدانست ولی میخواست هر چه زودتر تکلیف خود را بدهد.

از خود می پرسید و با خودش مشورت می کرد و پاسخ آنرا خودش میداد.

دوروز پیش مردی باحالت تحقیر باو گفته بود: آیا ممکن است که ژرف نودل بدختری مانند مارگریت طمع داشته باشد و این مرد بصورت او یک سیلی زده بود وقتی بیادش می آمد گوی نه‌هایش سرخ می شد و در چشمانش برقی از خشم میدرخشید مثل این بود که هاری زهر آگین قلبش را گزیده

است .

در آن اندیشه‌های درهم که غرور خود را لنگه دار میدیدید میخواست از مسبب آن بسختی انتقام بکشند غریزه غرور و انتقام مانند سرسخت‌ترین مشاوران می‌خواست پاسخ این سیلی را بدهد این وکیل مدافع سرسخت جوان عاشق را بستمزل دیوانگی رسانده بود .

وقتی سنگ درنده زخمی شود پارس می‌کند ، عربده می‌کشد و ف زهر خود را خالی نکند آرام نخواهد نشست .

هنگامیکه ژرف نوزل میخواست به ملاقات مارگریت برود خودش از کاری که در شرف انجام دادن آن بود اطمینان نداشت .

با قدمهای تند و شمرده بطرف راهروی که در آن روز با مادر کنت برخورد کرده بود جلو رفت .

در اثنا آنیکه از يك در داخل می‌شد مارگریت را دید که از در دیگر خارج میشود چون او را دید فریادی از تعجب کشید و دوستانه بطرف او رفت و گفت :

شما بودید که توانستید با این معجزه کنت را از منزل من بیرون کنید مارگریت آن شب را با بدترین وضع و پریشانی خاطر گذراند و هر لحظه منتظر بود که در اطاق باز شود .

در سپیددم اندوه واضع‌تراب او از شب گذشته بیشتر شد .

نمیدانست چه تصمیم باید بگیرد و چه راهی انتخاب کند .

آخرین فکر او این بود که فرار کند و بجائی که نمیداند برود اگر میتواند در یک گوشه جهان بطور بی‌نام و نشان زندگی کند کار بسیار خوبی بود .

در این افکار بود که نامه‌کنت را بدستش دادند و او نوشته بود: من تصمیم گرفته‌ام که بروم و پاریس خواهم رفت و ناوقتی که شما حضور مرا ضروری ندانید نخواهم آمد اگر خواستید نامه‌ای بمن بنویسید به نشانی گراندهتل بفرستید .

مارگریت این نامه را چند بار خواند اما معنی آن را درک نمی‌کرد این چند سطر با آزادی کامل داده بود .

عادتش این بود که هر وقت تحت تأثیر فکر جدیدی قرار می‌گرفت از خود بیخود می‌شد خبر جدیدی که باورسید تمام بدبختی‌های زندگی را از خاطرش برد .

حالت دختر بیچاره مانند قمار باز سرگشته‌ای بود که پشت میز قمار تمام دارائی و جواهرات خود را باخته و بعد از خارج شدن از اطاق در بین خاکها دوباره باخته‌های خود را بدست آورده است .

ژرف باجملات و عباراتی ساده از کارهاییکه در این چند روز کرده بود تعریف می‌کرد .

مارگریت نمی‌خواست که ژرف تمام داستان را بداند وقتی این جریان را دانست هیچان و اضطراب کامل سرپایش را فراگرفت اما در آن چند دقیقه که رو بروی او نشسته بود اطمینان و اعتماد کامل یافت مطمئن شد که بعدها میتواند از پشتیبانی این دوست استفاده نماید .

ژرف داستان خود را تمام کرد مارگریت خدمات صادقانه‌اش را مورد تمجید قرار داد و در بعضی جاها ملامتش کرد و گفت زندگی من در چه پرتگاه هولناک قرار گرفته، چه کسی میتواند در شش ماه پیش سر نوشت مرا پیش‌بینی کند اما معلوم است که من برای یک زندگی پر آشوب خلق

شده‌ام، چه می‌شد اگر منم مانند سایرین زندگی راحت داشتم و میتوانستم بمیل خود آواز بخوانم و گردش کنم .

چه گناهی کرده‌ام که باید با این طوفان شدید دست بگریبان شوم بنظرم میرسد که در تقدیر من اشتباه شده، خدا هم ممکن است گاهی اشتباه کند زیرا بجای دیگری و بجرم گناهی که در تقدیر من وجود نداشت مجازات شده‌ام .

او... خدا یا برای چه سایر مردم نباید داستان غم‌انگیز مرا بدانند، اگر بدانم غیر از شما کسی دیگر با سرار من آگاه شده از وحشت هلاکت می‌شوم اما از شما ترس ندارم و برعکس این شما هستید که با نیروی خود مرا از این بدبختی نجات دادید. در هر حال اگر برای من رنج‌های دیگری هم تقدیر شده باشد تحمل می‌کنم زیرا همیشه نظرم بطرف شما است که تا این حد درباره من فداکاری کرده‌اید .

و آهسته‌تر با خود گفت اما افسوس که این دوست صمیمی باید با آمریکا برود... بعد سرش را بلند کرد و گفت:

بخاطر دارم بمن گفته بودید در روز ملاقات بعضی سخنان با من دارید شاید میخواهید درباره چیزی با من مشورت کنید امروز من برای شنیدن تمام سخنان شما حاضرم از این موقع استفاده کنید و هر چه می‌خواهید بگوئید خدا کند داستان شما مانند زندگی من غمگین نباشد .

وقت افشای راز فرارسیده بود.

گفتن این حرف برای ژرف بقدری دشوار بود که بی‌جهت رنگ و رو را باخت .

در برابر خود دوراه خطرناک دید آیا کدام را انتخاب کند؟

در انتهای یکی از این دوراه غم و اندوه کامل پدیدار بود و راه دیگر
 او را بورطه هولناک می‌کشاند.

دستان خود را روی دیدگان تب‌آلود گذاشت و مانند یک دادستان
 آنچه را که در جنگل درباره آن فکر کرده بود زیرورو میکرد.
 نگرانی و اضطراب او دقیقه بدقیقه شدت می‌یافت و باخود می‌گفت
 بهتر بود به‌علاقاتش نیایم .

مارگریت با تعجب پرسید پس گفتن این مطلب برای شما مشکل است؟
 ژرف سر بلند کرد و گفت شما بمن وعده کرده بودید که آنچه را که
 می‌خواهم بگویم بدون اینکه خشمگین شوید گوش کنید.

— به‌وعده خود وفا میکنم چگونه میتوانم در مقابل شما خشمگین
 شوم نمیدانم اگر هم میل دارید سکوت کنید .

از جا برخاست حرکتی بطرف در کرد که خارج شود دو مرتبه بجای
 خود نشست و با صدائی لرزان گفت :

اسرار دل من بسیار ساده است من هیچوقت نسبت بشما احساس
 دوستی ساده نداشتم این نوع دیوانگی بستم رسیده و شما را دیوانه وار
 دوست میدارم .

مارگریت از شنیدن این حرف تکان سختی خورد، بدنتی میلرزید،
 چشمانش سیاهی رفت بطوری که بجای ژرف اشباح و هیکلهای زشت و بد
 ترکیبی را میدید اما این حالت زیاد دوام نکرد دو مرتبه بحال طبیعی
 بازگشت نمود ژرف را دید که در مقابل او نشست، است پس گوینده این حرف
 ژرف بود فقط توانست بگوید :

آه چه بدبختی بزرگی .

هر دو مدتی چند ساکت و بیحرکت بودند هیچکدام جرأت نگاه کردن نداشتند عرق شرم و خجالت در چهره دختر جوان میدرخشید اما جرأت حرف زدن نداشت گوئی کوهی سنگین بردوش او گذاشته اند دنیا در نظر او از آن تنگ تر بنظر می آمد همه چیز در نظرش زشت و نامطلوب کثیف و آلوده بود فقط نگرانی می کرد.

آه چه بدبختی بزرگی .

رُزف زودتر از او چشمان خود را گشود و چیزی را که بچشم میدید برای او تعجب آور بود.

در لبهای مارگریت اثری از خشم و تحقیر خوانده نمی شد در قیافه اش برعکس یث اوج حالت شرمندگی تأثر انگیز و نمیدانم چه حالتی که باید نام آنرا حیرت گذاشت محسوس بود شبیه بیک همچنان خارق العاده کسی از شنیدن این خبر بطور ناگهان در او ایجاد شده باشد .

رُزف مهلت نداد که مارگریت از حالت بهت و حیرت خارج شود و با صدائی لرزان داستان زندگی خود را برای او بیان کرد ابتدای پیدایش این عشق را به تفصیل و در قالب کلماتی مناسب شرح داد که چگونه یک چنین بیخاری عشقی در قلبش ریشه دوانده بود ، از رنج ها و شکنجه هائی که کشیده ، اندیشه هائی که کرده ، امیدواریهائی که داشته ، راه پر خطری را که تا آن روز طی نموده ، شبیهائی که در اطاق خودش روی تخت دراز می کشید و با خیال خود با او حرف میزد ، احساساتی که در او بیدار شد وقتی که دید دیگری او را دوست میدارد و میدید زیبایی خیره کننده او طعمه چنین مردی شده و چگونه آن شب انگشتر را باخشم تمام خورد کرد و نگین را برودخانه انداخت .

البته مارگریت نمیخواست این ترانه‌ها را بشنود ولی باین حال بحکم اجبار گوش میداد این اولین بار بود که در زندگی خود موسیقی دلنواز عشق را می‌شنید اما نمیدانست درجه عالمی است و بخود فشار میداد تا سخنان او را شنیده و مانع حرف زدنش نشود .

مارگریت حق داشت او بیشتر از توانائی خود رنج کشیده و قامتش زیر بار مصائب در حال خم شدن بود و بعد از اینهمه مصیبت‌ها میدهد که یک جوان خوش قلب و بی‌ث مرد فداکاری که به او امیدها دانست چنین آرزوئی را در دل می‌پروراند این سخنان عجیب او را از خواب بیدار کرد و خود را مجبور ساخت که بد سخنان و ناله‌های او با فراغت تمام گوش فرا دهد .

در زیر لب می‌گفت : ژوزف تو خیلی دیر رسیدی ، برای چه زودتر مرا از این خواب بیدار نکردی؟

در ضمن اینکه ژوزف برای او داستان خود را می‌گفت چند مرتبه بخود حرکتی داد که سخنانش را قطع کند ولی سیل بیانات آتشین جوان دلداده او را از این خیال بازداشت و جدانش باوشمات می‌کرد و باو پاسخ میداد برای چه سخنان او را قطع کنی بگذار هر چه می‌خواهد بگوید قلب خود را خالی کند یک روز مجبور است همدرا فراموش کند .

بمحضی اینکه سخنان ژوزف تمام شد باگتاختی عجیبی خود را بقدمپائی و انداخت و باز دیدگانی وحشت زده نظاره‌اش می‌کرد سپس بااحتیاط تمام یکی از حلقه‌های زلف او را بدست گرفت و غرق بوسه‌اش ساخت و گفت مارگریت دیوانگی مرا به بخشید درست است یک ژوزف نورل نمی‌تواند یک مارگریت میرون را دوست بدارد در قانون اجتماع

هرگز به ژرف‌ها اجازه این گستاخی را نداده‌اند اما منم مثل تمام افراد اجتماع مانند بالائین افراد انسانی در سینه خود قلبی دارم این قلب را اجتماع بمن نداده این قلب و دریعه طبیعت است طبیعت طبقات را نمی‌شناسد باران وقتی به بار درخت نه همه کس می‌بارد نور آفتاب حتی گرمهای خاکی را حیات می‌بخشد این طبیعت نیست که بین ما فرق گذاشته این ما هستیم که سنگها را رویم، استوار می‌کنیم و کاخی عظیم می‌سازیم اما طبیعت بی‌نوله و غارها را نصیب ما می‌کند.

بارها بخود می‌گفتم ژرف‌نواز طبقه‌ای بوجود آمده‌ای که نمی‌توانی مارگریت را دوست بداری، خودم میدانم کاری را که من میکنم بخلاف مقررات اجتماع است من با عمل خود نظم اجتماع را بهم می‌زنم اما قلب من که از پاره‌گوشت ساخته شده این منقررات را نمی‌شناسد نمیدانم کسانی که در روز اول این حرفها را زدند با ما چه دشمنی داشتند.

سخنان او چون بارانی از آتش قلب مارگریت را نکل میداد و مانند شاهزاده خانم داستانیهای هزار و یکشب که از تحت تاثیر سحر و جادوی جن و پری نجات یافته‌اند بر اعصاب خویش مسلط شد خیلی آهسته و آرام ژرف را بکناری زد و در حالیکه سر پا ایستاده بود بادیدگان مملو از شجاعت و عزت نفس باو نگاه کرد و او را وادار نمود که بلند شود.

ژرف اطاعت کرد و ایروان درهم کشیده و قیافه‌خسماً آگین مارگریت او را بفکر انداخت و گفت:

اینطور احساس میکنم که بشما امانت کرده‌ام.

— خیر من بشما وعده کرده بودم که با بداً خشمگین نشوم اما باید هر دوی ما از این پیش‌آمد متأثر باشیم قرار بر این بود که بدبختی من به حد کمال

برسد برای اینکه من يك دوست وفادار داشته‌ام ولی با این پیش آمد آن دوست وفادار از دستم رفت دیگر حق ندارم او را به بینم و با او سخن بگویم چرا از کودکی گیموان مرا نپزیدند تا این زیبایی مختصر باعث نکبت و بدبختی من نشود .

اگر اینطور می شد شما دچار این بیماری نمی شدید و من از دوستی شما استفاده می کردم و برای چه وقتی که من کاملاً آزاد بودم بمن اعتراف نگردید مردم همیشه می گفت بدبختی در نمیزند و بدون اجازه داخل می شود خوب بود در آنوقت بمن می گفتید و بمن راه نشان میدادید و می گفتید این راهش است منم از شما اطاعت می کردم شاید میتوانستم تمام مشکلات را بادیده حساب کنم و باینجا نمی آمدم و در این زندان گرفتار نمی شدم .

ولی امروز من آزاد نیستم و خیال نمی کنم شما هم حاضر باشید زندگی خود را با اقتضای آلوده سازم .

هنگامی که كنت در آنروز بمن تپمت میزد او را ملامت کردم اما در باطن امر حق با او بود و راست می گفت و این من بودم که با او دروغ می گفتم . حالا او کجا است و حقیقتاً حوادثی که در این اطاق بوقوع پیوست يك جنایت بزرگ شباهت داشت و من شرمنده می شوم از اینکه دیوارهای این اطاق سخنان شما را شنیده اند .

خیر . . . اشتباه می کنید مارگريت میرون از دخترانی نیست که فراموش کند كنتس او را نیس بوده و غیر ممکن است از غیبت شوهر سوء استفاده نماید . اشخاص غایب در هر جا که باشند در نظر من احترام دارند .

ژرف از شنیدن این سخنان خود را بدبختی تحقیر نمود و دانست که مارگريت از نظر

اختلاف طبقاتی او را تحقیر می‌کند.

خشمش طغیان کرد و با صدای خشک و نافذ گفت:

من تصور نمی‌کردم تا این حد دیوانه باشم و به‌تصورم این‌طور می‌رسید که شما با دیگران فرقی دارید بهمین دلیل بود که اسرار قلب خود را فاش کردم اما دانستم دچار چه اشتباه بزرگی شده‌ام.

دیروز بدر شما با من مانند یث‌دزد و خائین رفتار کرد و کرد و بمن ثابت نمود که شما هم يك روز مرا تحقیر خواهید کرد.

اوسیلی محکم می‌بصورت زد و امروز شما با این سخنان يك سیلی دیگر بصورت زدید بسیار خوب تمام این بدبختی‌ها را می‌پذیرم حق باشما بود و می‌بایست خدمتکار خائن خود را مجازات کند :

از جا برخاست بدنش چنان میلرزید که قدرت ایستادن نداشت مارگریت هرچه کوشش نمود که با گفتن کلمات آرام او را ساکت نماید موفق نشد.

رُزف بطرف دررفت و بدون اینکه سرگرداند از در خارج گردید. این صحنه تکان دهنده وحشت و نگرانی مارگریت را دو برابر کرد مردی که از او پشتیبانی می‌کرد؛ یعنی تنها موجودی که خیر و صلاح او را در نظر داشت روابط خود را برای همیشه با او قطع می‌نمود آن‌هم در حالیکه قلبش جریحه دار و بدون تردید از او نفرت پیدا کرده است.

هر روز برای او شکنجه‌ای تازه فراهم می‌شد مثل اینکه سر نوشت شوم يك سلسله بدبختی‌ها را پشت سر هم برای او خلق می‌کرد این ناپسامانی‌ها دنباله‌اش قطع نمی‌شد و آهنگر طبیعت هر روز ضربه‌های چنانگذازتر برای او آماده می‌ساخت.

فکر تازه‌ای که بمغزش رسید وحشت واضطرابش را شدیدتر ساخت
 ژرف بدون اینکه آن دو نامه خطرناک را باو بدهد از آنجا رفته بود.
 این سنده خطرناک در دست شخصی است که از خشم و طغیان شدید
 میلرزد. آیا از آنها چه استفاده خواهد کرد؟ و چون یادش می‌آمد که
 ممکن است وجود این دو قطعه کاغذ بی‌آبروشی برای او فراهم سازد از
 وحشت میلرزد اما بخود اطمینان میداد که ژرف مرد بزرگواری است و
 پس از مدتی خشم و طغیان حالت اضطرابش ساکت می‌شود و بشغل خود
 رجوع خواهد کرد.

بدون تردید بمن نامه‌ای خواهد نوشت و من هم باو پاسخ خواهم داد
 و کوشش می‌کنم او را تسلی بدهم تا از این بیماری نجات پیدا کند.
 آری این دو نامه را از او خواهم گرفت و او هم بدون عذر و بیانه
 آنرا تسلیم می‌کند. می‌خواهد چگونه؟ چه فایده دارد که این اسلحه
 خطرناک در دست او باشد دیگر نباید در اطراف این موضوع فکری کرد...
 بایستی خوابید تا طوفان شدید خود بخود خاموش شود.

فردای آن روز هارگریت این نامه را از مادرشوهرش دریافت کرد؛
 خانم. چند بلائی برسرم آورده‌اند، چه قدرت و نفوذی در او دارند
 که بسرم مجبور شده خانه خود را ترک کند، اکنون قبول کنید حق به من بود
 که او را از ازدواج منع می‌کردم آنچه را امروز پیش آمده من از روز اول
 پیش بینی می‌کردم.

نمیدانم بین شما چه گذشته و هایل نیستم هیچوقت بدانم و تنها چیزی
 که برای من مسلم است این است که بسرم با میل خودش از منزل تبعید
 شده نامیدان را برای شما خالی بگذارد.

این فداکاری را هیچ‌شوهری نمی‌کند از این بدبخت خانده او متعلق بشما است و هر که را می‌خواهید بمنزل می‌پذیرید البته حق باشما است اما من روزه را تا این حد ناتوان نمی‌دانستم شما در کارهای خودتان معرکه می‌کنید خدا کند این قصر برای شما مبارک باشد اشتباه از من بود قصر اورنيس خانده خودت‌ن است.

بدیهی است مطالعه این نامه تا چه حد مارگریت را تساراحت و خشمگین ساخت آنرا پاره کرد و در حالی که اشک میریخت باخود می‌گفت آری او راست می‌گوید این منزل ما‌ن است اگر اینطور نباشد دیگر کجا میتوانم بروم .

يك شب برای هوا خوری تا اول ده‌کده رفت و مردم ده‌کده را میدید که باهم زیر گوشی صحبت می‌کنند و تا او را میدیدند اشاره‌ها بین مردم ردوبدل می‌شد بچه‌ها هم بدون حرف باو خیره می‌شدند و معلوم نبود از دیدن او چه‌حالی داشتند .

از آن روز باخود عهد کرد که غیر از داخل پارک بجای دیگر نرود قصر او برای مارگریت حکم يك زندان را داشت که محکوم بود همه عمر در آن زندانی باشد .

چند سخت است که انسان انگشت نمایی دیگری شود هیچ‌کس نمی‌تواند بدون مزاحمت مردم زندگی کند عادت مردم این است که بکار دیگران کار دارند مثلاً می‌پرسند برای چه لباس پوشیده چرا آن‌کس که خود را اول جاده نگاه می‌دارد برای چه با کسی حرف نمی‌زند و چه علت دارد که شوهرش او را گذاشته و رفته است .

کنج‌کاو و فضولی مردم بیشتر اسباب زحمت مارگریت بود بهر جا

که قدم می‌گذاشت انگشت نما می‌شد مثل این که مردم کاری نداشتند جز اینکه بدانند این زن زیبا برای چه تنها زندگی می‌کند.

سیاست‌ها همین است دولت‌ها انگشت نمای دیگران هستند اگر در کشوری اقدامات مفیدند همسایگان از خود می‌پرسند برای چه این کار را می‌کند شاید بر علیه ماتوطه‌ای در کار است در اینوقت بازار جاسوسان با طرف سر از بر می‌شوند و گزارشات درست یا نادرست تهیه می‌کنند و اوضاع سیاسی را بهم می‌زنند.

مارگریت هم دچار این نکت و بدبختی شده بود اگر در منزل میماند مورد سوءظن قرار می‌گرفت اگر بخارج میرفت انگشت نما می‌شد چندی بعد نامه بسیار مفصلی از پدر و مادری دریافت کرد پدرش می‌نوشت که ملاقات او با ژرف باعث بیماریش شده و مدت هشت روز است در بستر خوابیده است و در ضمن نامه رفتار دخترش را مورد انتقاد قرار میداد و می‌گفت:

بهر ترتیب شده ما باید این سر از بر بدانیم اگر می‌خواهی ترا دوست داشته باشیم باید حقیقت کامل را بدون هیچ ملاحظه برای ما بنویسی خانم میرون بدخترش اندرز میداد و سه اصل مسلم را یادآور می‌شد اول اینکه باید وظایف خود را نسبت پشوه و خودش ادا نماید و برای او مثال می‌آورد که خانم سونا نویل در نوشته‌های خود خاطرنشان کرده است که هیچ چیز مانند هوس‌های بی‌جا باعث بدبختی دختران نمی‌شود.

آنها با این نوشته‌های تند و زننده برای همیشه دخترشان را از خود دور می‌کردند و نیشخندهای این پدر و مادر قابل تحمل نبود و بجای اینکه راه یگانگی را پیش گیرند و داخل قلب او شوند رفتارش را مورد

سرزنش قرار میدادند .

باخواندن این نامه‌ها خانه‌پدري نيريراي مارگريت حکم اورنيس را داشت و مطمئن بود که هيچ تفعله‌اي غير از اين زندان تاريک براي او پناهگد ندارد .

پس چگونه بزنگي ادامه دهد ؟ بپرطرف کفرو مي کرد غير از ياس و وبدبختي و راه‌هاي مسنود چيزي نمي يافت .

قصر اورنيس براي او زندان بود منزل پدرش اميدي نداشت در خارج از قصر نيز مردم مزاحم او بودند .

بعضي ها خودکشي را حاکي از ضعف نفس ميدانند اما مواردی براي انسان پيش مي آيد که همه راه را مسنود مي بيند و غير از خودکشي راهي ندارد .

اما اين بدبختي ها براي او در برابر نامه‌هاي که از ژرف دريافت مي کرد بسيار کوچک بود .

ژرف بعد از ده روز سکوت هر روز براي او نامه مي نوشت بنا به تقاضاي خودش آقاي پرتراند اناييه اش را براي او از ليون فرستاد و ژرف در اطاق محقري زندگي مي کرد چندي بعد داخل خدمت مرد صنعتگري شد و پس از چند روز خدمت شغل شايسته‌اي باو واگذار کرده بودند .

هر شب که بمنزل مي آمد صفحات کاغذ را سينامي کرد و همين نوشته‌ها باعث نا اميدي مارگريت بود .

در اين نامه‌ها سراسر آن پراز نااموشکاي و جملات عاشقانه بود و عبارات خود را با دلایل منفي مي آميخت از بي عدالتي دنيا و از عدم انتظام کارها و عدم تعادل قوانين اجتماع شکايت داشت و مي گفت براي چه مقررات

غلط بین افراد مردم تفاوت میگذارد این شکایتها بسیار سوزناك و قابل توجه بود و خواننده آن میدانست که یلثعاشق دیوانه این عبارات را می نویسد اما گاهی از اوقات در نامهها بعضی جملات و آثاری از تبدیلید وجود داشت .

مارگریت از خواندن این نامهها و پاسخ نوشتن بآن دوبار می بایست رنج بکشد و از آن میترسید که روزی یکی از این نوشتهها بر حسب اتفاق بدست اشخاص غیر برسد با این حال کوشش می کرد که ژرف را آرام سازد و براه بیاورد .

برای اوازگنا به مثل میآورد داستان خیانت های زنان شوهر دار را تقبیح می کرد خطرهای بزرگه را که در این راه امکان پذیر بود بیاد او میآورد داستان ورتز را که گوته آلمانی نوشته بود بخاطرش میآورد و می گفت ورتز با اینکه عاشق و دل بسته شارلوت بود هرگز حاضر نشد باو تجاوز نماید شارلوت را احترام می کرد و بشرافت خانوادگی او نغمه ای وارد ساخت حاضر شد خود کشی کند اما تا بوقت مرگ دست شارلوت را لمس نکرد . اما تمام این اندرزا در حال این عاشق دیوانه تأثیری نداشت و او حاضر نبود این فلسفها را بپذیرد و فلسفه را مخالف مقررات اجتماعی میدانست و می گفت این قید و بندها ساختن افکار ما است اگر هزاران نفر کاری برخلاف فاعده کرد و اند دلیل این نیست کندن و شمام از آنان پیروی کنیم .

مارگریت چندین بار در نامه خود باو خاطر نشان کرد که در مورد امتناع خود هیچ نوع تحقیر و نفرت در دل ندارد و او را مانند همیشه چون برادر خود دوست دارد و باو قسم یاد کرد و تقاضای بخشش می نمود با این حال ژرف بتمام این تقاضاها جواب رد میداد و باز هم عشق آتشین خود را عرضه میداشت .

در یکی از نامه‌ها ژرف نوشته بود .

امشب خواب خوبی دیدم در خواب میدیدم که در ، هون پله‌زیر هستم و شانزده سال دارم در عالم خواب شما پیش من حاضر شدید و مادرم گفتید من پسر شما را دوست دارم و می‌خواهم با او ازدواج کنم مادرم دست مرا در دست تو گذاشت و تو دست مرا می‌بوسیدی و می‌گفتی ما با هم در یکی از خانه‌های گلی زندگی میکنیم با هم کار می‌کنیم من در کارخانه و تو با سوزن .

در عالم خوب این خانه گلی را میدیدم و بقدری خوشحال بودم که وقتی بیدار شدم از شدت خوف و اندوه بگریه افتادم .

این نامه و سایر نامه‌ها نتیجه مثبت نداشت تنها فکر مارگریت این بود که بهر ترتیب شده با گریه‌ها و التماس‌ها و خواهشها نامه‌ها را از او بگیرد و در تمام نوشته‌های خود این تقاضا را تجدید می‌کرد اما مثل این بود که ژرف این التماسها را نمی‌شنود و هرگز در نامه خود در این باره چیزی نمی‌نوشت .

يك روز مارگریت باو نوشت اگر این دو نامه را بمن پس بدهی در نامه‌ام بتو خواهم نوشت که ترا دوست دارم و تو میتوانی این نامه را بهر کس بخواهی نشان بدهی .



باز هم ساکت ماند و مارگریت دانست که تصمیم او غیر قابل تغییر است و نمی‌تواند خیال او را عوض کند و تمام ملامت‌ها و التماسها جلوی این دیوار محکم خورد می‌شود و در صورتی خلاصی او ممکن است که تن باسارت بدهد .

از طرف دیگر ما گریت زندگی راحت نداشت سو عظمی های جدید در فکرش راه یافت و اینطور حدس زد که فانی خدمتکار اطاقش به نفع دشمن کار می کند .

این خدمتکار مانند یک جاسوس از حرکات او مراقبت می کرد همیشه بدنبالش بود و بدون اجازه داخل اطاقش می شد و فانجهان مثل اینکه دستورات جدیدی دریافت کرده از مراقبت و جاسوسی دست کشید و بکنار رفت .

ما گریت دانست که دشمنان او تصمیم گرفته اند از مراقبت او بطور موقت دست بردارند تا او از روی عدم احتیاط خود را گرفتار سازد از فانی بازجوئی بعمل آورد پاسخ های پسر وند او مسئله را مسلم می داشت و چون اینطور دید او را از خدمت اخراج نمود و دختر همان زن مغلوب را که گاهی با او کمک می کرد و دختر سر براهی بود بخدمت خود آورد .

در همان اوقات مسئله جدیدی توجهش را جلب کرد در انتهای پارک محلی بود که از آنجا می توانستند قصر مادر کنت را بدینند ما گریت دانست که آن سالون دارای دو پنجره است که پشت در پشای آن همیشه افتاده است و بنظر چنین میرسد که شخصی پشت این پنجره ها مخفی است و چقدر متعجب شد وقتی که در یکی از نیمه شبها چون بی خوابی بر او چیره شد صدای پائی در باغ سبزی کاری شنید ، آهسته پنجره را گشود و بنظرش آمد که در انتهای نارنجستان هیکل مردی را شید هیکل و قد و بالای کنت دیده است .

روز قبل ژرف پاو نوشته بود گاهی از اوقات بعد از صرف شام

مدتی وقت خود را در پرتو زدن اطراف دیوار قصر میگذرانند .

در همان لحظه بخاطرش رسید که اگر این دو نفر برحسب اتفاق با هم روبرو شوند چه واقع خواهد شد .

همیشه از آن میترسید مبادا یکی از آنها دیگری را با ضربه کارد یا گلوله‌ای بقتل برساند و اگر طربه کارد یا گلوله به‌هدف نمی‌رسید ژرف خشمگین می‌شد و تهدیدات خود را بموقع اجرا می‌گذاشت .

این دو فرضیه سخت او را منتقلب ساخت و فرضیه دوم در نظرش مسلم‌تر جلوه می‌کرد و بیشتر او را میترساند آنوقت آخرین کلام شوهرش را پیدا می‌آورد که با او گفته بود .

اگر يك روز بمن يك بسدیختی وارد شود بدون نردید این شما هستید که باعث کشته شدن من شداید .

از آن روز دیگر یکساعت آرام نداشت و در هر لحظه چنان لرزش و ترس او را فرا می‌گرفت که مانند برگ درخت تکان می‌خورد .

چندی نگذشت که در اعماق افکار خود يك فکر مهم و تاریک رخنه نمود این فکر مانند يك نوع هیجان عصبی رفته رفته جان گرفت و صورت جدی پیدا کرد .

این فکر یا بمعنی دیگر این توهم ناگهانی مانند حیوان درنده بقلب و مغزش چنگ می‌زد ولی بالاخره مدتی بعد خاموش شد .

راست است در بعضی موارد روح انسان رفته رفته با اشکال مهیب وهم و خیال سازش پیدا می‌کنند .

۲۰

چند روز بعد مارگریت نامه سر بسته‌ای از ژوزف دریافت نمود که مدتی آنرا بین انگشتان خود حرکت میداد ولی جرأت نمیکرد بگشاید .

يك ندای قلبی باو خبر میداد که سر نوشت او در این دکت نهفته است بالاخره آنرا باز کرد . نامه مختصری بود و این عبارت در آن دیده می شد .

من دیگر خسته شده‌ام و میخواهم از زندگی دست بکشم دیگر هیچ دلبستگی مرا بزنگی مربوط نمی‌سازد مادرم دو هفتد پیش مرده و امروز صبح خبر آن بمن رسید ولی نمیخواهم قبل از اینکه انتقام آن مرد بدبختی را که بجای جنایتکار اصلی جان سپرده کشیده باشم دست از زندگی بشویم .

در اینجا با گرمی و پشت کار زیاد کار میکنم و چند روز دیگر پس از مختصر استراحت به ، بوم ، میروم و در آنجا از داستان ملاقات خواهم کرد .

این کار حق و وظیفه من است یعنی وظیفه اجتماع این حکم را میکند شاید افراد دیگر شما را باعمال دیگری وادار نمابند ولی من در مقابل هیچکس تعهدی ندارم بنا بر این قبل از اینکه خودکشی نمایم یقین بدانید عدالت اجرا خواهد شد .

این آخرین تصمیم من است برای برگرداندن این تصمیم هیچ کوششی نکنید شما بقول خودتان مانند سنگی جامد هستید و از سنگ جامد نمیتوان بیش از این انتظار داشت اما بنا به نهایت سرسختی از یک جنایتکار حمایت می‌کنید با این حال اگر شما بخواهید . . . اما خیر شما نمی‌خواهید منم نه قاضی هستم نه جلال .

مارگریت چند دقیقه درحالی‌که نامد را در دست داشت در اطاق بنای قدم زدن گذاشت بعد بجای خود نشست و پیشانی را بلبه تخت قرار داد .

دو ساعت تمام در این حال بود حالتی بین بیهوشی و هشیاری و در عالم خیال بهر طرف می‌نگریست درهای بسته را جلو زندگی خود میدید که از هیچ طرف کوچکترین روزنه امید ندارد با چنگال خیال به قفل‌های بسته چنگ می‌زند ولی راه نجات پیدا نمی‌شد .

تنها راه نجات از این مهلکه بزرگ مرگ بود ولی آیا میتواند در حالی دست از زندگی بشوید که دو نامه اتهام آمیز در پشت سر خود دارد ؟ آیا نمی‌بایست بهر قیمتی شده این دو نامه را با خود بگور ! بدنی ببرد .

خدمتکار جدید دوبار وارد اطاق شد و دو مرتبه بجلو او آمد که حرف زند اما مارگریت صدای او را نشنید .

این سکوت و غنم حرکت ، خدمتکار را نگران ساخت و بانو که پا از سالون بیرون رفت ، بقدری وحشت زده بود که خیال می‌کرد جسد بی‌جایی را دیده است .

دو ساعت طول کشید تا مارگریت از جا برخاست و بطرف میز

تحریر رفت و نامه ذیل را شتاب با تمام نوشت .

ژرف .. منبهم همین دیوانگی را پیدا کرده‌ام و بایستی دیوانگی هر دوی ما با هم انجام شود ، من تصمیم خود را گرفته‌ام منبهم مانند تو می‌خواهم زندگی را وداع گویم این پیشنهاد را بگو می‌کنم باید از مسافرتی که در نظر گرفته‌ای صرف نظر کنی ، در بیت محل که بعدها معین خواهم کرد با یکدیگر ملاقات می‌کنیم و در شب آن روز باهم می‌میریم نیدانم این پیشنهاد را می‌پذیری ؟

یک مرتبه آنچه را نوشته بود از نظر گذراند و ناگهان با خنده عجیبی گفت این يك وهم و خیال واقعی است .

نامه مزبور نصف روز در روی میز ماند ساعت ساعت آنرا می‌خواند و بی‌درپی از خود می‌پرسید آیا او این نامه را نوشته آیا حقیقتاً مارگریت می‌رون توانسته است این چند سطر را بنویسد ؟

از آن ساعت دورنمای زندگی گذشته خود را بتصور آورد تا باین نتیجه رسید دختری که اکنون مقابل میز نشسته و قلم را در دوات فرو می‌برد همان دختری است که در قدیم با یکدیگر شادی و نشاط اسرار دل کودکانه خود را بهم‌شگردان یا نسیون می‌گفت و سه سال پیش ماهیه سرور و نشاط خانه‌ای در، مون‌پلنیز بود ، و بنظرش می‌رسید که این دو شخص یکی هستند .

وجدان باو می‌گفت برای چه تعجب می‌کنی هر انسان در اختیار حوادث هولناکی است زمان برای آدمی حادثه می‌سازد و این حادثه‌ها بدبختی را فراهم می‌سازد .

بدبختی در هر صورتی دارای قدرت زیادی است و می‌تواند سراپای

آدمی را در اختیار بگیرد.

ما از نیستی به هستی می‌آئیم و از هستی بد نیستی می‌رویم در فاصله این هستی و نیستی زمان قرار دارد زمان هم حاصل حوادث است حوادث از زمان بوجود می‌آید و زمان را تغییر میدهد آیا این تصویر کیست ؟ هیچکس، تصویر در اینجا مطرح نیست عناصر جهان ضد یکدیگرند یکدیگر را می‌خورند ، می‌کشند تا چیز دیگر بوجود آید آدم و حیوان گیاهان را می‌خورد خودش نیز محکوم بزوال است و از نیستی آنها هستی دیگر حادث می‌شود گرگ بره را می‌خورد و پلنگ گریه را می‌درد و شیر با پلنگه نبرد می‌کند و هر کدام غذای دیگری را تهیه می‌کند .

حوادث از تضادها بوجود می‌آید باید بوجود بیاید چاره‌ای جز این نیست زیرا حکم طبیعت غیر از این نیست اگر شما حیوانی را نکشید دیگری او را می‌کشد و اگر دیگری هم نکشد بدن او خوراک موران است .

همد در هم تجلیل می‌روند و ما نباید از حوادث گله و شکایت کنیم مارگرت یثروز دختری جوان بود، زیبا بود، نشاط داشت و همه نوع کامرانی برای وی فراهم می‌شد انسان اینطور است خیالات بلند در سر دارد تصور می‌کند خوشبخت و کامرانها همه مال او است اما نمیداند تمام این او هام گرداب و ورطه‌های هولناک است ، یک بی‌احتیاطی مرتکب میشود، این عدم رعایت جزء خلقت انسان است تا او را بگرداب هولناک بکشاند زندگی همین است غیر از چیزهایی که از دست ما می‌رود چیزی نیست همین شکست ها گذشت زندگی است اگر شکست نبود هرگز پیروزی برای مالذت نداشت .

انسان برای خلاصی خود از آن ورطه هولناک تلاش می‌کند نتیجه

آن نوشتن يك نامه است و آن نامه را بمقصد میفرستد مأمور پست آنرا می‌رساند تمام این وقایع یکی بعد از دیگری مانند يك سلسله زنجیر بهم پیوستگی دارند زیرا نه مأمور پست میدانند که در نامه چه نوشته و نه نویسنده آن خبر دارد اینها مجموعه زندگی مارگریت بود.

داستان مارگورا سر نوشت اینطور نوشته بود آنطور زندگی را شروع کنویان ترتیب پایان می‌رسید.

همه بهم پیوسته اند و غیر از اینهم نمی‌تواند باشد.

این نامه نتیجه قاطع و اجتناب ناپذیر زندگی او بشمار می‌آید همان روز بعد از ظهر آنرا بمقصد فرستاد.

روز دیگر پاسخ آنرا باین مضمون دریافت کرد.

آری... هزار بار آری مردن با تو سعادت بزرگی است.

مارگریت در پاسخ او نوشت

من قول تو را محترم می‌شمارم تو هم همینطور... فقط پنج روز برای تهیه بعضی مقدمات لازم مهلت می‌خواهم و بعد محصل ملاقات را برای تو مینویسم ولی باید متعهد شوی که در این چند روز از آرنای، خارج نشوی و دیگر برای من نامه ننویسی اگر این تعهد را نپذیری رابطه ما قطع می‌شود.

برای چه مارگریت این مهلت را خواسته بود؟

انسان برای چه زندگی می‌کند؟. برای امید... هر آن امیدوار است که واقعه‌ای جدید او را کامیاب سازد.

مارگریت هم پیش از بیست و دو سال نداشت هنوز جوان بود و باز هم امیدوار بود و يك امید واهی را در نظر می‌گرفت انسان چه میدانند شاید

در همان لحظه‌ای که از همه چیز ناامید شده روزنه امید را باز شود او را بزنگی امیدوار سازد.

باین علت است که انسان بازمان همراه می‌رود زمان او را باخود می‌کشد انواع خوشبختی‌ها بدبختی‌ها در سر راهش پیش می‌آید و خدا میداند که هر يك از آنها دارای چه علتی است چند روز قبل از ناخوشی خود هادگریت برای گذرانیدن وقت بفکر افتاده بود که برای دختر کُندخدای مزارع پدرش بکنه‌ست لباس کامل بفرم لباسهای ده‌هفتین پورگونی تهیه نماید این لباس از يك کلاه دراز که از پشت آن دو قسمت می‌شد و پیرهن بلند چین‌دار و گردن بند صدفی که با تنه‌های آن سلیبی از نقره آویخته بود و نیم تنه‌ای کوتاه چین‌دار حاشیه سیاه رنگ و يك زوج جوراب بافته‌ای و کفشهای دکمه‌دار تشکیل می‌شد.

اما چون بیسار شد توانست آنرا بمقصد رواند کند و در سه قفسه لباس مانده بود در آن روز آنرا بیرون آورد و بقند و قامت خود گرفت و بقیه روز را سرگرم تمام کردن نواختن آن بود.

يك موضوع دیگر باعث شد که در کار خود عجله کند چون فکرش درست کار نمی‌کرد نگرانی‌های زیاد بطور مرتب در دلتش داخل می‌شد و از کوچکترین علامت یا حادثه‌ای می‌ترسید چنانکه در يك قسمت از شب مبتلای کسی را دید در حیاط راه می‌رود و چون هوا در آن شب روشن بود قیافه را تمام کنت اورنيس را شناخت که بطرف نارنجستان می‌رود و خودش مدتی دو ساعت در پشت درختی ماند.

آیا کنت برای چه بقصر آمده بود؟ آیا نمی‌ترسید که گرفتار ژرف شود؟ آیا حقیقه این شخص کنت بوده یا دیگری.

بهر حال فردای آن شب صبح زود وقتی از خواب برخاست تمام نامه‌ها و یادداشت‌ها را سوزاند سپس مدتی چند سر خود را روی زانو آن گذاشت و در دریای افکار طولانی فرو رفت .

مثل این بود که با کسی آهسته صحبت می‌کند و می‌گوید .

تو که همه را میدانی ، تو مرا خواهی بخشید ، تو میدانی آنچه را که میتوانستم انجام دادم و غیر از اینهم راه دیگر موجود نبود هر چه تلاش کردم نتوانستم چیزی بدست بیاورم ، چه زندگی زشت و منحوسه دارم ، تو تمام روز و شب مرا ، غصه‌ها و اندوه‌های و پشیمانی‌ها و وحشت‌های مرا میدانی تو میدانی که من نمی‌توانم اینجا بمانم جای دیگری هم مرا راه نمیدهند .

اینها مهم نیست مردی که من زن او هستم و میتوانم مرا مورد اینهم قرار داده و بگوید تو مرا کشتی و خون من بگردن تست این مرد تمام بدبختی‌ها را برای من فراهم ساخت قسمت و حشتناک زندگی من همین جا است آری من خطای بزرگ مرتکب شدم بنوبه خودم گناهکارم ، اشتباه کردم و حتی به ژرف اطمینان داشتم برای چه در خفولیت بمن حقی یاد ندادند که نباید بکسی اعتماد کرد تمام زندگی ما آلوده بدروغ است و بقول آن مرد مشهور که می‌گوید چگونه انتظار داریم دیگران راز ما را نگاهدارند در حالی که ما خودمان نتوانستیم آنها را نگاه داریم .

اکنون که این اشتباه را کردم باید به‌میرم اگر کار دیگر ممکن است بکنم بگو ، اگر بدبختی تازه‌ای پیش بیاید حال وقت کوشش آن است چون فرصت از دست رفت جبران پذیر نیست تو سخنان من گوش نمیدهی .
نه .. یقین دارم که می‌شنوی این راز بزرگی است که بین من و تو میماند

و هیچکس غیر از تو حق ندارد آنرا بشنود، اگر پاسخ ندهی من حرف میزنم شاید سال‌های بعد در انتهای جهان ابدیت بتو برسد.

مارگریت با کی حرف میزد؟ با خودش؟ مخاطب! وجد شخصی بود؟ خودش. شخصیت دوم او بود که در انسان وجود دارد و آدمی در عالم تنهایی همیشه با او حرف میزند.

این شخصیت بعد از مردن ما باقی و پایدار میماند و او است که بدرگاه ابدیت راه پیدا می‌کند و ازما و از خطاهای ما دفاع می‌کند مارگریت هم چنان می‌گفت.

اگر خود را به ژرف تسلیم می‌کردم و آن نامد را می‌گرفتم چه می‌شدم بکدختر تبه‌کار که از شان و مقام خانواده ما دور بود و بعد ما مردم می‌گفتند مارگریت بیرون با وقار و خود خواهی خود را تسلیم یک کارگر کرده است. چه کسی است که از من دفاع کند. پدرم یا کنت یا هیچکدام. پدرم مرا دختر سقوط کرده‌ای میدانست کنت هم با اینکه از خطر مرگ خلاص شده بود مرا بدور می‌نداخت.

فرزندان آدم این چنین هستند. هیچکس از نفع خود نمی‌گذرد و کسی نیست که فداکاری را با فساد فرق بگذارد.

او بد من پیشنهاد کرده بود زرش بشوم زن قانونی او، اولاً با بودن کنت چگونه چنین امری ممکن بود و بر فرض که کنت خود را کنار می‌کشید من چگونه میتوانستم این تنگ را قبول کنم و در عقد مرد کارگری در آیم که قانون اجتماع دیوار محکمی بین ما ایجاد کرده است قانون اجتماع هم جمله غلطی است این قانونها را چه اشخاصی نوشته‌اند. رسته‌ای از مردم دیوانه که می‌خواسته‌اند بین افراد بشر فاصله ایجاد کنند

از این گذشته فرزندان ما چه می‌شدند. از دو چیز مخالف چند چیز مطلوب بدست می‌آید.

در دوران قدیم که هنوز مردم برای خود خدایانی ناخته بودند و رئیس خانواده ما حکم خدای خانه را داشت. او را در منزل مسکونی خود دفن می‌کردند و سر بزرگی برای این خدای خانواده مراسم، تشریفات خاصی بوجود می‌آورد.

در مقابل آنها اشخاصی بودند که باین مراسم پای بند بودند آنها را پلب‌ها می‌گفتند و پلب‌ها از تمام قوانین و مزایای اجتماع محروم بودند حتی کسی با آنان خرید و فروش نمی‌کرد آنها را نجس و دور از اجتماع میدانستند و هیچ خانوادای حاضر نمی‌شد باین افراد وصلت نماید.

پس منم در زدیف پلب‌ها قرار می‌گرفتم، از جامعه صدم می‌شدم قانون اجتماع مرا فاسد میدانست و در آن روزها بود که بدبختی و نکبت بیشتری مرا وادار بخودکشی می‌کرد.

ساکت ماند و بگریه افتاده دقیقه بعد مجدداً با آن موجود و خیالی بصحبت پرداخت و احساس نمود که همه چیز از او روگردان شده و تمام درها را برویش بسته‌اند.

مخاطب او هم بدسخی نداده و معلوم بود که از او هم تصدیق دارد که این موجود بدبخت راهی غیر از مردن ندارد.

بالاخره تصمیم خود را گرفت جلومیز تحریر نشست. بنظرش رسید که قلم با اراده خود بروی کاغذ در حرکت است.

حاله از نفع و وقت بی‌فایده بود و می‌باید فرار سیده این تلوز دلم می‌خواهد

که در یکی از دهکده‌های نزدیک ژنو در سرایشی تپه‌ای که مشرف به من
پله زیر است تسلیم مرگ شوم .

در سه سال پیش اگر خاطرات باشد با اتفاق پدر و مادرم که تو هم
همراه ما بودی باین دهکده رفتیم در یکی از روزهای یکشنبه که عید پاک
بود من برای آوردن غذا از بالای کوه بتوکم می‌کردم ، یاد
هست که توته غذا را بر یک چوب بسته بودی و من سر دیگر چوب
را گرفته بودم .

چوب در وسط راه شکست اما سبد غذا سرازیر نشد اکنون مغزم
درست کار نمی‌کند و نام این دهکده را بخوبی بیاد ندارم شاید در جاده
سبز و حرم، ژنو باشد تو از امروز باید آنجا بروی و منتظر آمدن من
باشی دو روز بعد سراغ تو می‌ایم خاطر ما خوب کار نمی‌کند تو در همان
دهکده منتظر من باش یادم آمد قام آنجا، پرلی سر تو کس ، است میدانم
این قام خاطر ام آمد شاید آنجا باشد .



بدون اینکه بگذارد قلمش خشک شود نامه دیگری را باین

شرح نوشت .

آقای کنت : من بفرضو میروم و مطمئن باشید بیچکس در این
بابت صحبت نمی‌کنم و با کسی دیگر غیر از همان مردی که بمن قول داده
مرا خودش را بکشد ملاقات نخواهم کرد وقتی این نامه بدست تو برسد
دیگر نه زن داری نه دشمن و بدون اینکه دچار زحمت شوی نامه‌ای

را که خودت میدانی از او می‌گیرم و نابود میکنم قول میدهم، یقین بدان، در زندگی خود برای آخرین بار این تعهد را از من قبول کن.

هر دو نامه را در دو پاکت جداگانه گذاشت سپس خدمتکار خود را که باو اطمینان داشت نزد خود خواند هر دو نامه را باو داد. و سفارش کرد اولی را در همان ساعت به پست بدهد ولی دومی را تا فردا صبح نگاه دارد و آنرا به کنت برساند.

فمنناً باو گفت که خودنی بیاریس میرود. ممکن است مراجعت او تا مدتی طول بکشد.

آنوقت دستور داد جانمندان سفری را آماده سازد هر چه لازم بود با خود برد ریگی یکی برای او شرح میداد.

بعد از باین این سفارشات او را بوسید و جعبه کوچکی محتوی يك اسکناس هزار فرانکی بود بدستش داد و از او خواست کردن تا قبل از مراجعت او جعبه را باز نکند.

نزدیک ظهر سوار کالکسه شده برآه افتاد کالکسه‌چی پرسید بجا باید رفت.

— به بلز سفلی

— خانم می‌خواهید بیاریس بروید.

— بشما قبلاً گفته بودم.

وقتی آنجا رسید دستور داد پس از استراحت اسبها مجدداً مراجعت کند در حالیکه حیوانهای بی‌زبان مشغول نشخوار بودند خوش آمدگه بعنوان وداع از هر کدام بوسه‌ای بر باید.

انسان در حال ناامیدی تمام تعلقات خود پ بند است.

بعد داخل مهمانخانه ایستگاه شد. اطاقی اجاره کرد. توقف قطار پاریس به لیون رسید از جامه‌های خود لباسی دهقانی که برای عروسیش دوخته بود بیرون آورد.

آرام و آهسته توالی مختصری بجا آورد بعد گردن بند را انداخت و لباس را پوشید و بطرف سالن انتظار رفت.

دهقانیانی که او را میدیدند چشمپاشان حاج و واج میماند اما او به صحبت مردم اعتنا نداشت و بی‌کار خود رفت.

اول شب، به لیون رسید فردای آنروز نزدیک ظهر از آنجا حرکت کرد هر چه بیشتر بمقصد نزدیکتر میشد بیشتر می‌لرزید سعی می‌کرد لااقل برای چند دقیقه مسافرت خود را بتأخیر بیندازد.

مقارن نیمه شب به‌تازگی از هتلهای نزدیک ایستگاه منزل گرفت.

در اول شب نامه مفصلی خطاب به عمو بنامین نوشت در این نامه بدون اینکه مطلبی ادا کند و نام کسی را ببرد آخرین تصمیم خود را که عبارت از مرگ بود با اعلام داشت و خواهش کرد که فردا صبح جسد او را در قریه کریسیون تحویل بگیرد. نام این دهکده را بالاخره یاد آورد از او سپاسگذاری نمود از اینکه تنها کسی بوده است که به یگانگی او یقین داشت و با زبان نضرع باو ثابت نمود که در اثر بعضی پیش آمده‌های ناگوار اجزای غیر این کار نداشته و اگر کسی اصل مطلب را بداند باو حق خواهد داد.

زندگی انسان مجموعه‌ای از رنج‌ها و ناامیدی‌ها است و آنچه که برای من واقع شده چون نمی‌توانم بکسی ابراز کنم بسیار

وحشتناك است .

خوشبختانه این زندگی کیفی چون کیسه‌ای است که ته آن سوراخ است و میتوان بنا بدناخواه از آن سوراخ راهی بخارج پیدا کرد . این نامه را در جیب خود پنهان کرد سپس جامعه‌دان سفری خود را به صاحب هتل سپرد و باو خاطر نشان کرد که يك نفر از طرف من برای گرفتن جامعه‌دان خواهد آمد .

بعد از این کار در شبکه‌ای کرایه کرد و برآه افتاد .

راهی را که پیش گرفته بود بطرف مون پلنه زیر میرفت ولی در آن ساعت تمام اهل دهکده خوابیده بودند .

متوجه جاده ، برای سرتوکس ، شد در اول جاده از در شبکه پائین آمد پول او را برداخت و در شبکه چپی متعجب شد که بجای پول نقره باو يك سکه طلا داده است .

جاده‌ای که در پیش گرفته بود از درختان زیاد محصور می شد پس از اینکه چند بار بچپ و راست رفت در يك جاده سرایشیب بطرف پل رهبانگردید .

وقتی بروی پل رودخانه رسید در مقابل خود دهکده سبز و خرمنی را مشاهده کرد در دو قدمی خود ژرف را دید که طرف مقابل پل ایستاده است تقدیر در انتظارش ایستاده بود و نتوانست از دست این سر نوشت شوم فرار کند بلکه با قدمهای محکم بطرف او پیش رفت .

ژرف با تعجب زیاد می نگریست در ابتدا او را با آن لباس عجیب نشناخت ، آن کلاه دراز و دامن بلند دهقانی زیبایی او را بیشتر کرده بود و در ظاهر بهمان مارگریت همیشگی شباهت داشت نگهان ژرف از

دیدن او دچار لرزشی سخت شد و بیادش آمد که برای چه کلو اینجا آمده خود را بقدمپایش انداخت و گفت :

پدرت حق داشت من مردی جنایتکار هستم مرا زیر قدمهای خود خورد کن زیرا من که ادعا میکردم ترا دوست دارم از راه جبر و اضطراب تو را باین کار واداشتم نمرا بدبخش من این آزادی را بخودت برمی گردانم بشنیدن این کلام مارگریت سری از یأس و نوعیدی تکان داد و تبسمی تلخ لبپایش را از هم گشود .

بعد از این وقایع آزادی برای او متصور نبود آزادی او فقط از طریق مرگ تأمین می شده با ضربه کارد بتمام این امیدواریهها خاتمه میداد .
قبل از اینکه تسلیم مرگ شود نامهها را از دست رُزف گرفت و از او خواهش کرد که کبریتی باو بدهد سپس آن دو برگ کاغذ را که باعث اینهمه بدبختیها شده بود در اختیار شعله آتش قرار داد تا تبدیل ب خاکستر شد .

اکنون دیگر می توانست با آزادی بمیرد با این عمل گناهی را که مرتکب شده بود جبران می کرد بقیه آن دیگر اهمیت نداشت .

جانمهای را که هر دو پیش گرفته بودند کاملاً خلوت و از آبادی فاصله زیاد داشت فصل بهار بود ماه آوریل هنوز بیابان نرسیده و غالب درختان بابرگهای سبز منظره بسیار جالبی را مجسم می ساختند .

در اطراف دهکده گل های گوناگون سایه ای سرخ رنگ بجا گذاشته و گیوان درخت بید همچون در ساحل رودخانه آویخته بنظر میرسید .

اما این دو کودکی بی خبر که خود را برای مرگ آماده می ساختند

بهیچ چیز حتی بسمبزی طبیعت و درختان زیباتوجه نداشتند .

هر دو از ساحل رودخانه میگذشتند گاهی بهم نظری عجیب می افکندند
وعداتی بعد هر دو از شدت وحشت می لرزیدند .

یکی از آن دو مست پشیمانی و درد و ناامیدی بود و دیگری سنگینی
تقدیر و سرنوشت شوم زندگی را بر شاخه های خود احساس می کرد و بنظرش
میرسید که از لابلای شاخه ها و در خلال مظاهر طبیعت صدای طیش قلب
پراز اضطراب خود را می شنید .

اما خدا میدانست که در آن فضای وسیع و در اخلاق جنگلپای
آبوه غیر از آوای مسرت بخش و ارکستر پرندگان چیزی شنیده نمی شود و
آن پرندگان بی زبان خبر نداشتند که این دو موجود بدبخت در مسیر راه
خود سایه هرگز را گسترانند .

وقت ظهر ژرف ، مارگرت را در محلی که پناهگاه خود قرار داده
بودند تنها گذاشت و باول دهکده رفت تا آنوقتهای فراهم سازد زیرا
نمی خواستند که لااقل از گرسنگی بمیرند .

وقتی بیابای تپه رسید در نقطه ای ایستاد که میتوانست از آنجا تمام
قسمت ژنو و برجپای بلند کلیساها را مشاهده کند .

تپه ، مون پلهزیر از یک طرف ، خیابان درختی از سمت دیگر نمایان
بود چند دقیقه در آنجا بیحرکت ماند موهایش را باد پهودا پراکنده
می ساخت ولی او بادلی آکنده از غم و اندوه باین دره وسیع باحالتی ستانه
نگاه میکرد ، در آنجا بود که اولین شکار زندگی چنگال خونین خود را
بسوی او دراز کرده بود و سرنوشت شوم و حوادث ناگوار کار را بجائی
رسانده حال باید بادلی پراز حسرت زندگی را وداع گوید .

میخواست از فراز تپه فریاد برآورده بگوید اگر من میمیرم ولی باز او مال من است .

سعی کرد صدای خود را بلند کند تا در فرسنگهای دور بگوش این دهکده برسد .

اما این صدا در گلویش خفه شد زیرا هنوز وقت آن نرسیده بود که اجتماع آن روز حقی برای این قبیل افراد رنج کشیده قائل شوند .

خود را باول دهکده رساند در آنجا کمی نان تازه و چند قطعه گوشت سرد و یک بطری مشروب سفید ، دو عدد چنگال و دو بشقاب خریداری نمود .

همد را در کیف خود جاداده بدمحلی که مارگریت را گذاشته بود برگشت در آنجا دختر جوان را دید که روی علفها دراز کشیده و خوابیده است .

در کنارش نشست اما بیدارش نکرد گاهی بنظرش میرسید که یلکهای او حرکت می کنند .

مارگریت خوابیده بود و خواب میدید و بنظر ژرف اینطور میرسید که مارگریت قبل از بیرون آمدن از اوئنس مزگ را بهمراه خود آورده زیرا قیافه اش چنان غبار آلود و افسرده بود که بیننده را بوحشت می انداخت . مارگریت در عالم خواب دنیای دیگری را میدید که در آنجا نه قصری وجود دارد و نه اثری از نارنجستان و نه از ژرف و نه از گنت مشاهده نمی شود .

آنجا دنیای عجیبی است که در آن انسان به هیچ چیز فکر نمی کند ، عاشق نمی شود کینه نمی ورزد ، طالب جاه و مقام نیست و لزومی ندارد که

شبا بخوابد و روزها اخبار وحشتناک بشنود .

مارگریت هم ینک چنین دنیای آرامی را میخواست ، جهانی را می‌طلبید که در آنجا چیزی نشنود ، باکسی صحبت نکند تا بتواند خاطرات شوم و سنگین خود را در فراموشی و نیستی کامل از یاد ببرد .

در حالیکه روی زمین دراز کشیده بود روحش در پرواز بود و در سکوت و آرامشی عظیم و در یک سکوت بی‌انتها مستغرق شده بود .

حاصله ژرف بر آمد و دستها را بشدت تمام بهم زد مارگریت در خواب لرزید و چشمان خود را گشود آنوقت بود که دانست هنوز در این جهان ناپاک زندگی می‌کند و در ساحل رودخانه دراز کشیده و سفیر مرگ بشکل و هیکل ژرف در برابرش نشسته است .

بخود حرکتی داد و نیم خیز نشست .

چشمان آبی او در آنحال حالت افسرده‌ای داشت گویی از جهان هستی می‌خواست تمنائی بکند و معلوم بود که تمنای او غیر از مرگ چیز دیگر نباید باشد .

ژرف بخیال افتاد که برای آخرین بار از او نمناکند شاید از تصمیم خود برگردد چه بسا آخرین دفع محکومین مشهم را از مرگ نجات داده است .

و همانطوریکه نشسته بود گفت .

مارگریت اجازه بده حرفی بزنم .

برخلاف انتظار او مارگریت تبسم نمود ژرف بیشتر امیدوار شد

و گفت :

می‌خواستم خواهش کنم که چند دقیقه بسخت‌نم گوش بدهی .

قیافه مارگریت تغییر یافت و گفت تا وقتی که زنده‌ام بسخنان تو گوش میدهم ولی باید بگویم که تصمیم من غیر از مردن چیز دیگری نیست.

ژرف گفت نه مارگریت تو برای مردن بجهان نیامده‌ای درست است که من یک کارگر فقیر و تنگدستی هستم اما قلبی بزرگ دارم و میتوانم با هنر دست خود زندگی تو را تأمین کنم با هم با آمریکا میرویم تو و منم میشویم و تو مانند یک شاهزاده خانم زندگی خواهی کرد.

مارگریت خندید و گفت اما تو نمی توانی عوض بشوی تو یک کارگر ساده هستی و من در طبقه‌ای غیر از تو قرار دارم قانون اجتماع نمی تواند این تضاد را نادیده فرض کند.

آیا هرگز ممکن است خشخاش تبدیل بنا فاقیا شود؟ ممکن نیست من نمی توانم در زندگی زن تو باشم با هم می میریم و در آن جهان زن و شوهر می شویم شاید در آن جهان این مقررات وجود نداشته باشد.

اما مسیح هم به حواریون خود، شاگرد، خطاب می کرد. تمام مظاهر جهان این حالت را دارند کوهی عظیم در برابر سنگریزه قد برافراشته درندگان سبزه و وحوش را در اختیار خود دارند در حیوانات هم زناشویی روی سلسله مراتب است خروس کبوتر را نمی پسندد و جوجه های نرומاده با هم فرق دارند فیصل با آن عظمت موری را زیر پای خود لگد مال می کند و باز شکاری دنبال کرکس نمی رود.

خدا خواسته است تمام مظاهر طبیعت با هم فرق داشته باشند ما برای چه نباید این مقررات را قبول کنیم در هر حال تا وقتی در این جهان هستیم و زمانی که این مقررات وجود دارد ازدواج من و شما امکان پذیر نیست. ژرف گفت چه میشود ما اولین کسی باشیم که این قانون را بشکنیم.

سزار قانون امپراطوران راشکست آتلا توده‌های مردم را بهم ریخت
فابیون جمهوری فرانسه را به‌طور جدی تبدیل کرد .

وجدان‌های پاک‌دین‌های فساد را بیاد مسخره گرفتند و برای خود
و دیگران دنیای تازه‌ای ساختند من درس نخواندم اما میدانم
که فرد هم یث کارگر بود اما اتوموبیل را ساخت، استفانسون یث گاوچران
بود اما اولین لوکوموتیو را برآه انداخت، اگر چه امروز مردم با کلسکه
راه‌نمی‌روند و باختراع آنها اهمیت نمیدهد اما روزی میرسد که از فکر
این افراد که بقول شما حق ندارند بامار گریت می‌روند ازدواج نمایند
استفاده خواهید کرد آیا ممکن است من و شما قهرمان این کار باشیم .
مارگریت گفت چرا ممکن نیست اما من حق این کار را ندارم .
ژرژ بدست و پای اوقات و گونه‌های خود را بخاک مالید و زمزمه
کنان گفت .

بیا و بااراده محکم خود یث عاشق بدبخت رازنده کن .
مارگریت گفت تویش از اینها بگردن من حق داری نمی‌خواهم
گریستن تو را بدینم اما باید بگویم که قادر نیستم پاسخ یث عشق تو بدهم .
ژرژ خشمگین شد و گفت تو ستمکاری را بجد افراط رسانده‌ای
حیف از این سیمای زیبا که در قالب روحی چنین ستمکار زنده است من
می‌میرم اما تا بوقت مرگ ترا دوست دارم .
خشم تو برای من شیرین است اما افسوس نیروی آنرا ندارم که
بتوانم روح سرکش ترا رام کنم .

مارگریت تکیه بدرختی داده بود و پس از کمی سکوت گفت :
آدم من خیلی گرسنه‌ام مثل این است که تو برای تهیه غذا با بادی

نزدیک رفته بودی .

ژرف ناچار دنباله سخن را برید و غذائی را که آورده بود در جلاو او گذاشت مارگریت کمی نان با گوشت و تخم مرغ برداشت بعد بطری مشروب را بدست گرفت و گفت .

چون قاشق نداریم من بادت می خورم و قاشق مال تو باشد و برای نوشیدن شراب وسیله ای نداریم وقتی که در منزل پدرم بودم بکسی اجازه نمیدادم بامن هم غذا شود بنابراین شراب را من تانیمه می خورم و نیم دیگر آن مال تو است .

ژرف از شنیدن این کلمات که هر کلام آن چون نیشتر به قلبش فرورسفت طاقت نیاورد از جا برخاست بنای قدم زدن گذاشت .
یک ساعت بعد مارگریت باز ژرف در طول جاده قدم میزدند و چون احساس نمود که از رفتار او و آنچه را که گفته است دلخور شده بنای دلجوئی گذاشت و گفت .

تو مردی بزرگ و خوش قلب هستی و با نهایت صداقت بمن خدمت کردی آبرو و شرافت خانواده ام بوسیله تو حفظ شد و تو آن نامه ها را بمن دادی و بدون اینکه حرف بزنی حاضر شدی آنها بسوزانم .

پس نباید از سخنان من دلخور شوی من بمعشق تو یک پاسخ مثبت میدهم شب را در یکی از میمانتخاهای دهکنه باهم میگذاریم باید قول بدهی بیش از آنچه که می خواهم تقاضائی نداشته باشی تو باید بایک کارد مرا بکشی ، من خودم این اجازه را بتو میدهم و در آغوش تو جان می سپارم .

آیا غیر از این چه می خواهی ، معشوقه است در آغوش تو می میرد

سرش را بسینه تو می‌گذارد و نفس آخرین را روی قلب تومی‌کشد و تو بعد از او خواهی مرد در آن جهان اگر جهانی باشد بهم میرسیم آیا دیگر حرفی داری .
مارگریت می‌گفت .

من نه‌های پیدر و عا درم نوشند و با هزار دلیل و برهان با آنها ثابت کرده‌ام که چون ژوزف مرا دوست دارد و بخانواده ما خدمت زیاد کرده ما قرار گذاشتیم با هم بمیریم و قضیه بهمین سادگی تمام میشود .
ژوزف در چشمان او نگریست و گفت من چه باید بکنم .

مارگریت خندید و گفت خوشحالم که دیگر عصبانی نیستی مثل دوزن و شوهر وارد دهکده میشویم شما می‌روید و بیث‌کار خوب می‌خرید اینهم آخرین پولی که باید خرج کنم و بعد محلی را برای شب آماده می‌کنی .
ژوزف گفت من یک اتاق در مزرعه نزدیک همانجا که نشانی داده بودی گرفته‌ام و پول آنهم پرداخت شده صاحب آن پیر مرد است که در کار ما مداخله نمی‌کند . سپس هر دو براه افتادند .



هنگام شب مارگریت با ژوزف در اتاق کوچکی که اجاره کرده بودند با سکوٹ تمام صرف شام کردند ، هیچکدام حرفی نمی‌زدند مثل این بود که واقعاتی رخ نداده و مانند زن و شوهرهای عادی پشت میز غذا نشسته بودند .

بعد از صرف شام مارگریت جامه‌دان سفری خود را باز کرد و در حضور ژوزف برهنه شد ژوزف سر بر انداخت زیرا می‌ترسید با نگاه کردن به بدن نیمه برهنه او تحریک شود .
سینه‌های مارگریت برجسته بود و در وقت لباس پوشیدن از

جای خود حرکت می کرد و منظره دلپذیری داشت یکدفعه نگاه ژرف با این سینه ها مصادف شد بدتش بندت تمام لرزید و با قدرت و تسلط زیاد خود داری کرد. مارگریت لباس سفید شب عروسی را دزیر کرد زیرا آن شب زفاف دوم او بود بعد از ژرف خواهش کرد که گلها را برش بزند و دگمه های پشت پیراهن را ببنداند.

انجام این مأموریت برای ژرف توان فرسا بود معینا آنرا با سکوت تمام انجام داد سپس مارگریت گیلاسی مشروب نوشید و دو گیلان دیگر بیای پی سر کشید و روی صندلی نشست و سر خود را روی سینه ژرف گذاشت و گفت: حالا با هم زن و شوهر میشویم زن و شوهر واقعی که مرتکب هیچ گناهی نشده اند بعدها خواهند نوشت که دو نفر غیر قانونی خودشان زن و شوهر شدند و در آغوش هم جان سپردند.

ژرف ساکت مانده بود و مارگریت در حالیکه می خندید پرسید شما داستان مایر لینگک را شنیده اید؟

ژرف با اوقات تلخی گفت خیر من کتاب نمی خوانم کتاب خواندن مال شما است. مارگریت خنده کنان گفت لااقل این یکی را لازم بود بخوانید ماری یک دختر ساده ای بود و میخواست با ولیعهد اتریش ازدواج کند اما قانون سلطنت اجازه نمیداد که این ازدواج عملی شود و ناچار هر دو بدهکده، هایرلینگ رفتند و مثل ما خوابیدند و مردند.

ژرف گفت بس آنها هم مثل ما احمق بودند.

- نه احمق نبودند احمق کسانی هستند که این قانونها را نوشته اند.

- و شما این قوانین را دوست میدانید.

- چاره ای ندارم قانون اجتماع است.

دومرتبه سکوت برقرار شد مارگریت گفت خوب دیگر حالا وقت مردن شده است این کار در برابر او ماند یک قهرمان دست را بلند کن و آنرا در سینه من جا بده. ژرف گفت پس معلوم میشود قهرمان آدم کشی می کشد. - لازمه زندگی این است یکی می کشد و دیگری کشته میشود و هر دوی آنها قانون اجتماع را عمل می کنند.

ژرف کار در را بدست گرفت اما هنوز تردید داشت و نمی توانست بخود اجازه بدهد و دختری را که بعد برستش دوست میداشت با دست خود بکشد مارگریت بنای تمنا را گذاشت و با کلماتی آتشین او را تقویت می کرد و میگفت. غیر از این چاره ای نیست ماقرار گذاشته ایم باهم بمیریم سر نوشت ما تغییر ناپذیر است .

ژرف با خشم تمام دست خود را بالا برد چشمان را بست و ضرباتی سخت فرود آورد. کلد تادسته در سینه مارگریت فرورفت آه بلندی کشید و لحظه بعد چشمان خود را برای همیشه فرو بست .

وقتی کلد را بیرون کشید خون سر از پر شد و لباس عروسی را سر تا پا آغشته ساخت . ژرف بدن سرد مارگریت بر زمین گذاشت و روی خود را گرداند و ساعتی در حال اغما بی حرکت ماند.

شب به نیمه رسیده بود سکوت در همه جا حکمفرما بود بعد از ساعتی از حال اغما هشیار گشت جسد بی جان مارگریت در وسط اطاق افتاده و خون کف اطاق را فرا گرفته بود .

پشت میز نشست و مدت یکساعت مشغول نوشتن شد.

خیلی چیزها نوشت هر چند بفکرش میرسید از نو قلم خارج می شد او نوشت من کارگر ساده ای بودم اما کار می کردم و زحمت می کشیدم بیهوده

دوستان خود توصیه کرده‌اند انسان ناپدید هوس‌های بزرگ داشته باشد قانون اجتماع اجازه نمی‌دهد که همه کس هر چه می‌خواهد بکند اگر کارها بمیل و اراده آدمی باشد نظم اجتماع بهم می‌خورد و مانند ما تیم مثل همه کس عاشق شویم اختیار دوست داشتن از آن‌ها نیست دوست داشتن ما را کسانی است که می‌توانند دوست بدارند. ژرف خیلی چیزهای دیگر نوشت بدیها و شقاوتها و خودخواهی‌های مردم را مورد حمله قرار داد تمام مردم را بیاد دشنام گرفت از پدرش که او را بوجود آورده از مادرش که بد او شیر داده و از همه کس انتقاد کرد همه گناهکار بودند برای چند مردم سعی می‌کنند یکدیگر را دوست بدارند همه دورغ می‌گویند و کسی نیست که خیر خواه دیگری باشد.

بعد کار دخونی را بدست گرفت و بدون اینکه بد جسد مار گریت نگاه کند کار در را تادسته در سینه خود فرو برد.



فرد اصبح آقای میرون با تفاق خانم خود و عمو بیسمین معذب نشانی نامه مار گریت باین منزل آمدند و آنچه دیدند چیزی بود که مشاهده آن تحمل ناپذیر بود.

خانم میرون گفت من از روز اول میدانستم که این ژرف جنایتکار باعث بدبختی ما می‌شود او دختر ما را باین منزل کشاند و او را بقتل رسانید شخصی که تازه وارد شده بود گفت بلی مهنم بشما گفته بودم که این کارگر مرد جنایتکاری است. همه متوجه این صدا شدند این شخص گشت اور نیس شوهر مار گریت بود او هم به نشانه‌های خانم مار گریت آنجا آمده بود.

در شب زان پل سارتر این خطیر را تمام به قتل بجا آورد بافتن آنها تا امروز بید شهر نو هم حکم ندادا نیست است که عملت خودی کشند مار گریت نیز بود و او است و به